

ه م	ن	و
همراهیان - اشاره با اعضا -	هندو - یعنی ساکن دیار هند -	همور - یعنی آفتاب -
همدرس - هم سبق -	هنگامه - یعنی مجمع مردم -	همی
هم نچگی - برابری -	هندسمه - عرب اندازه و نام طلح	همیون اسپ و شتر مرد قوت و قوت
هم داستان - موافق -	هنگام سرپیچ - یعنی وقت پیچ کردن	همیرم - مخفف هیزوم یعنی نمک و
هم عیار - هوزن -	هندوستان - مراد و کان	مراد و روزه یا چوب در وازه -
همسنگی - هوزنی -	زگال فروش -	همیرید - نوکل و خادم آشکده -
همت - یعنی قصد دل	هندوزن - زن ساعد و مرد و زن	همیج مرو - مرد و معینیت -
هم آهنگ - مراد از جهان -	هندی - مراد شمشیر -	همیخ - یعنی اندک -
باب یای استخانی		
ی ا	یارگی - قدرت و توانائی -	یک یک بیک - هر یک و تمام -
یاری گر - مددگار -	ی است	یک ننی - در هر فن کامل -
یاد - حفظ و بخت دل -	یاتی - یعنی پاسبان -	یک نفس زدن - چیزی گشتن -
یاد - هرزه پیوده و مجازاً یعنی	یخ	یکایک - یعنی دفعه و هر یک -
گم گشته -	یخنی - یعنی ذخیره -	یک زبانی - یگانگی -
یارو - یعنی تواند -	یانه	یکسره - همه و تمام -
یاره - یعنی قوت -	یردان - رهنمای نیکبخت -	یکشت خاک - کنایه از زمین و بنیاد -
یال - یعنی گردن و موی گردن	یزک - فوج هراول مراد فوج	یک رکابی - کیک در دایندن -
یعنی مجاز و کنایه از گردنکشی -	گرداگرد فکر -	اسپ هم رکاب باشد -
یا قوت سر بسته - کنایه از تاباوت	ی ع	یک افسوس - یعنی شمه از افسوس -
یا قوت سحدری - یا قوت سزاوار	یعقوب - کبک ز و نام نبی -	ی ل
شاهان عظیم -	ی ع	یله کردن - بنی رها کردن -
یا قوت ناسفته - کنایه از شوق	یعا - تاراج و نام شهری از ترکستان	ی م
یا قوت نوش - کنایه از پیاثر	ی ک	مین - نام ملک معروف از قلمرو

لے فیصلہ کر لیا۔ آخر دریکے عالم قدیسے پر دریکے اس وقت کے مسلمانینہ دریکے اس وقت کے مسلمانینہ

نقیب - مراد کارگاه -	نواختن گرانمایه - نواختن بسیار -	نوشته - ششوند -
نقل شیرین - مراد از بوسه -	نوان - بجنه خمیده و کمنه -	نیل - بجنه رودخانه مصر -
نقره زینتی - سیم سفید و براق -	نواله - بجنه لقمه -	نیا - جد پدری خواه مادری -
ن گ	نهر - مراد ماه -	نیسان - ماه بهار -
نگارین نورد - بجنه دفترخانه -	نور و ملوکانه - جامه نفیس لایق -	نیوشیدن - بجنه شنیدن -
ن م	ملوک -	نیاز - بجنه احتیاج -
نرود - نام کافری معروف -	نوازندگان - مراد از ساقی و منی -	نیاکان - بجنه اجداد و مراد حضرت خلیل الله و حضرت اسحاق پیغمبر -
نمازی کردن - مراد پاک کردن -	نور دیدن - بجنه پیچیدن -	نیاراده - بجنه پسرزاده زنکه -
نمط - فرش و نشاط و کنایه از مقام -	نواساز - بجنه سرودگو -	نیک بهر - عبارت از حلال مطلق -
ننه -	نوشدارو - بجنه تریاق -	نیغه - جای از ارشد و بجنه پوشیدن -
نمک - مراد از لذت -	نوش - مراد از لب -	و بقیه و اما لافانه یعنی آنچه بنا فاذله
ن و	نوکیس - مراد نو دولت -	نیزه خطی - نیزه راست -
نوشت - بجنه پیچید -	ن ه	نیزنگ - بجنه مکر و فریب -
نوا - بجنه آواز و سامان و نوشته -	نه حجره - کنایه از افلاک -	نیزه - بجنه نصف النهار -
نورد - سوراخهای بیخ دار و بجنه	نهنک سیاه - کنایه از تنج -	و ولایت سیستان -
پسندیده و در خورد و انداخته و بجنه چادر	نه بر جای خویش - یعنی بموقع -	نیکنامی نمودن - کنایه از
نوربان - مخفف نوربان کسایکه	و بجا -	نیکی کردن -
براه نورسیده باشد -	نهادن - بجنه گذاشتن -	نیش - مراد نوک شاک و نیزه -
نوی - بجنه تازه -	نهنین - بجنه سرپوش -	نیارست - بجنه توانست -
نوبتی - نیمه بزرگ و نوبت نوازند	نهییب - اما نه اب بجنه غارت -	نیم دست - بجنه مسند کوچک -
نوائین - همت و صاحب آئین نو -	ن ی	نیم تاج - نوعی از تاج است
نوند - اسپ نیزه ر قمار -	نیرو - قوت -	که از دیباخته و بجا هر مرصع کند -
نوبت گاه - نوبتی دار و حافظ	نیمشب - مراد حالت نزاع -	فی عسکر - مراد قلم -
بارگاه سلطان -	نیایش - دعا بازاری و الحاح کردن -	
	باب داو	

ناب - نام ستاره زهر و بر فلک	نخلین - درخت خرما -	نظر زون - بمعنی نظر کردن -
ناورد - رفتار بی عرت و بمعنی جنگ	نخچیر - بمعنی شکار -	ن ع
ناگزیر - ضرور -	نخلبند - بمعنی باغبان -	نعل در آتش نهادن - کنایه
ناز و ن - درخت خوش قد مراد	ن ر	از بیقرار نمودن -
مشتوق -	نرم کردن - مطیع و فرمانبردار	نعل زردین بر اسب زدن
ناجیح - نیزه خرد و کوچک -	ن ز	کنایه از کمال نمودن -
نا تراش - بمعنی نا تراشیده در محل	نزل - آنچه پیش نهادن فردا	ن ع
بدی آرد -	نزار - لاغر مراد غلظت -	نقر - نادر و شگرف -
نا و نوش - کنایه از نغمه و شراب -	ن ن	ن ف
نامردمی - ناهلی و ناکسی -	نژاد - بمعنی اصل و نسب و نام	نفس کشادن - مراد سخن آیدن
ناف عالم - کعبه مغطیه -	یکه از تراک -	نقطه - روغنیت سیاه و سفید
نا داشت - یعنی نا واقف -	ن س	نقطه سپید - مراد بهترین از دو تقسیم
نارنج زرین - کنایه از آفتاب	نسترن - نام گل هندی سیو قی -	نفس گاو و دم - مراد کرنامی -
ناز - تنعم و کامرانی -	ن ش	نقح - عبارت از سرسباب و گلرسمور
نامی ترکی - نام نامی ترکان -	نشاط سواری - مراد نشاط ملک گیرگی	ن ن ق
ناب - بمعنی خالص -	نشان جستن - کنایه از علم ساختن	نقاش - بمعنی نقش کننده -
ناجیه - بمعنی جانب طرف از بلا	نشان - بمعنی رایت و لوا -	نقاره تابناک - مراد سخن آیدار
ناستگان - مراد زنان باکره -	نشکرم - بمعنی شکار نکم -	نقش گزارش پذیر - مراد قصه
نام تر - بمعنی نامی تر -	نشتین - بمعنی ماندن و بودن -	قابل بیان -
ن ب	ن ط	نهار - بمعنی کینه و عداوت -
نبض - رگ جند که مشهور -	نظفه - آب منی -	نقاب لاجورد کشیدن - بمعنی
ن ت	ن ظ	ترک کردن و فرو گذاشتن -
نناست - مخفف نواست -	نظر با - بمعنی آثار ستاره ها -	نقش نیرنگ - رسمهای دین
ن ح	نظر - بمعنی فکر و تأمل -	آتش پرستی -
نخل - درخت خرما -	نظارگی - بمعنی تماشاخانه -	نقطه گاه - مرکز دایره مراد زمین

ملک - بنه ملکیت -	م ه	مهر موم - نقش مهر -
مان - بنه بیاش -	مهندس - هندسه دان و اندازه کننده -	م می
من	مهند - گواره -	میخ - بنه ابر -
منش - طبیعت -	مهره و حقه - نام بازی -	میوه دار - درخت میوه -
منجوق - بمعنی ماهیچه علم -	مهره آرکیت بیرون افکندن -	میانبی - واسطه کاری مراد مصنفه
من - سنگدان یعنی وزنی مورو -	کنایه از باختن بازی -	میعاد - وعده دادن -
منسوج - قسمی از پارچه پریشی نقش -	مهر موم ساختن - کنایه از ظاهر ساختن -	می خام - مراد شراب خالص -
منجینق - هندی گوین - مراد عصا -	مهر آوردن - رسم کردن -	مینم - فوج دست راست -
منایخر - بمعنی سوراخهای بینی -	مهره بازی - چله گری -	میسره - فوج دست چپ -
منزل - مراد منزل گاه سکندر -	مساب - قرد ماه -	میسر - مراد مدوح خوابه نظامی که نصرة الدین پادشاه است -
م و	مهره کرباگون - مراد زمین -	مینو - سبغینه بهشت -
مومیاتی - نام دوائی بوی خوشی -	مهره لاجورد - مراد آسمان -	میخانه - مراد آلات و ظروف شرابخواری -
موکب - لشکر گرداگرد سلطان -	مهره - مراد مهره تسبیح -	میل - مراد خطوط شعاعی -
مومینه - مخفف مومینه نسبت بموی یعنی آنچه از موی سازند -	مهر گرم کردن - کنایه از افزونی مهر خدا - کنایه از باکره -	مینا - مراد شیشه -
موبد - دانشمند -	مهد بوس - یعنی بوسیدن مهد -	میشاق - عهد و پیمان -
موصیل - نام شهری -	مهرگان - روز شانزدهم از مهر ماه -	میش - گو سپند و دینید -
موتی شکست - ای برابریک موی کنایه از اندک شکست -	مهره مار - کنایه از کشیک -	میوه - مراد از خواست کینزک -
موج گوهر فروش - مراد از سخن دانان موم - اشاره بهمان جهان -	مهد بر آمدن تنیخ - اشاره بر سیدن بهار و اینجا مراد غم بچاب باشد -	می آکوده کردن - کنایه از بیابا سرخ کردن -
موتی - بنه خادم -	مهر لبست - یعنی تمام گشت -	
	باب فون	
ن ا	ناموس - تنگ و عزت -	نافه زمین - مکه معظمه -

مربان پرورده - اشاره بشراب سرخ -	مشوران - یعنی ایام را بسبب خودکامی و خودمادی دهم و برهم کشیدن	مغربی - اثرنی دوزر خالص -
مردان مرد - سپاهیان شجاع -	مشک و حریر - مراد سیاهی و کاغذ	مغرور سرگردن - کنایه از خادوش شدن -
مرکز فرد - ای حرکت کننده بر مرکز	مشکتاب - اشاره از سیاهی -	مغرین سوختن - بی انتظای سخن در وقت غضب -
مزج - اما که مزاج یعنی طبیعت	مشک تر - مشک خالص -	مغانه - یعنی مانند قوم مغ -
مزور - یعنی کز و فرب کننده و بیخ واد شد و طعام نرم که مرصع را دهنه	مشک سا - مشک آلوده -	مقرپالوده - مراد فقر ضعیف مغ - آتش پرست مراد آتش آلوده
مس - مستجمل - مهر کرده شده -	مص - مصوص - مرغ بریان که تاول پر کرده در سر که پزند -	مف - مفرد سوار - آنکه در سواری کینه
مسار - بیخ آهنی -	مصاف - جنگ گاه و جنگ -	مق - مقعره - تازیانه -
مسائل - بیخ درج -	مط - مطر - بالفتح دام و با کسر نخم بدان شکار کنند -	مقدونیه - شهری پای تخت یونان
مشک - جای پوست کشیدن حیوانات	مطبخ - یعنی باورچی -	مقرعه آتشین - شعله که در دماغ از ضرب شدید پیداشود -
مشترک - صحت خانه و مراد از دنیا -	مطر - یعنی آراسته -	مقرنس - مدور یعنی عمارتیکه بصورت بیینی کوه سازند و مراد عمارت بلند
مش - مشعل کشان - کنایه از ثیابین	مع - معراج - زردبان مراد مرتبه -	مقراضه - نوعی از پیکان -
مشق - فرومایگان - مراد کرده	معرج - نوعی از جانه کفیس -	مک - میکس مالک مکاس - یعنی تنگی کردن
تخلیل شعری خام -	معرج گران فلک - مراد قضا و قدر -	مک - مگر - یعنی تحقیق و یعنی شاید -
مشک - عبارت از سیاهی -	معانی زردن - چرخ زردن -	مل - ملع - چیزی که بر روی نقره اندوده
مشتری - نام ستاره بزرگ ششم در آذکافذ سفید -	معیار - هندی کوئی -	ملالت - آزر دگی -
مشعل رور - کنایه از آفتاب	معامل - مراد اهل انجمن -	
مشکای - خانه طوکه و بجان -	مع - مرغ	

<p>گوهر افشانی چشم پیونده - ای انگ افشانی - گوهر گراسه - ماسل کتده گوهر بن باز - گوهر پال - گرز دام سرداری - گوهری - مراد آفتاب - گوهر شمع - مراد گوش سخن نویز کونه - بنه رنگ -</p>	<p>گوهر آمودن - گوهر بین - گوی هفتاد راه - مراد دینا - گوران نگار - نگار ستاینکه چه انگال گوران و حیوانات دیگر انتش کنند - گوهر فروش - مراد شاعر - گوگرد - هندی گندمک - گوهر پسند - مراد قدر دان سخن - گوهر - اشاره بسن آبدار - گور پی بر کشیده - مراد مغلوب گوزن - هندی بازو مراد اکریر گوش مالیدن - پوشیار کردن و شجاعت نمودن - گوله - ای گلوله انگ - گوی سیمین - کنایه از شارکان - گوشه گرفتن - عبارت از اعز کردن - گوش پیچ - بنه گوشال - گوی بردن - سبقت نمودن -</p>	<p>حاصل - کنایه از عذو و محسوس زنان نگار زرد - مراد چهره زرد - گل - ای گلک حیوانات - کن گنبد چار بند - مراد چار کوه غاص گنبد تیر گشت - کنایه از انسان گنج - شهری در ایران - گنج دیوار بست - گنجی که پیوده خاک پنهان کنند - گنجدان - جای پنهانی گنج - گنبد لاجوردی - کنایه از فلک - گنج باز دلم - مراد مال بی فیس - گنج - خزانه مراد فوج و مراد اسرار غام گنجدان مسکوف - مراد سحر و جادو گنج روان - نام گنجی غلیظ - گنجور خانه - باضافت مینا خازن</p>
<p>ک گهرای روشن تر از آفتاب مراد کلام افراد انسانی - گواره - همد - گهرای روشن - مراد شمار و بیات گهر - مختلف گوهر -</p>	<p>ک کوی سیمین - کنایه از شارکان - کوشه گرفتن - عبارت از اعز کردن - کوش پیچ - بنه گوشال - گوی بردن - سبقت نمودن -</p>	<p>ک کوه پیر - کنایه از عذو و محسوس زنان کوه زرد - مراد چهره زرد - کوه - ای کوهک حیوانات - کن گنبد چار بند - مراد چار کوه غاص گنبد تیر گشت - کنایه از انسان گنج - شهری در ایران - گنج دیوار بست - گنجی که پیوده خاک پنهان کنند - گنجدان - جای پنهانی گنج - گنبد لاجوردی - کنایه از فلک - گنج باز دلم - مراد مال بی فیس - گنج - خزانه مراد فوج و مراد اسرار غام گنجدان مسکوف - مراد سحر و جادو گنج روان - نام گنجی غلیظ - گنجور خانه - باضافت مینا خازن</p>
<p>کی کیتی - زنانه - کیل - منسوب به شهر گیلان - کیسوکشیدن - عبارت از غواری کشیدن -</p>	<p>ک کوی سیمین - کنایه از شارکان - کوشه گرفتن - عبارت از اعز کردن - کوش پیچ - بنه گوشال - گوی بردن - سبقت نمودن -</p>	<p>ک کوه پیر - کنایه از عذو و محسوس زنان کوه زرد - مراد چهره زرد - کوه - ای کوهک حیوانات - کن گنبد چار بند - مراد چار کوه غاص گنبد تیر گشت - کنایه از انسان گنج - شهری در ایران - گنج دیوار بست - گنجی که پیوده خاک پنهان کنند - گنجدان - جای پنهانی گنج - گنبد لاجوردی - کنایه از فلک - گنج باز دلم - مراد مال بی فیس - گنج - خزانه مراد فوج و مراد اسرار غام گنجدان مسکوف - مراد سحر و جادو گنج روان - نام گنجی غلیظ - گنجور خانه - باضافت مینا خازن</p>
<p>ل لب لبیشه - پوزال سپ مراد لگام لبا - چوبیکه برگردن کاوشند ل لحاف - مراد برکتوان اسپ</p>	<p>ل لاجر و کشیدن - کنایه از نوشتن لاف زدن - از اینجا بمنی عمل کردن لاکن - مخفف لاشکن که گوهریت نزدیک ملک روس -</p>	<p>ل لاجر و کشیدن - کنایه از نوشتن لاف زدن - از اینجا بمنی عمل کردن لاکن - مخفف لاشکن که گوهریت نزدیک ملک روس -</p>

گام کشادون - روان شدن -
 گاز - مقراض و گلگیر و معنی علف
 و گیاه -
 گا ورس - غله هند با جره یا چینه
 گا و زور - آنکه بر ریاضت قوت
 گشته قوتیر باشد -
 گا و آهن - آهنی نوک دار که
 بر قلبه نصب کنند -
 گا ورس نقره گون - مراد جواهر
 گا و زار - مراد دفع یافتن -

گ ر

گروه - پل و پشته بلند و کنایه
 از سرحد -
 گرانمایه - بمعنی بیش بها کنایه از
 انبیا و از پایه و مرتبه -
 گرد بر آوردن - لکه کوپ پامال
 نبودن و معدوم ساختن -
 گر قتم - فرض کردم -
 گرایش - میل و آرز -
 گرد - بمعنی پهلوان -
 گراز - بمعنی خوک -
 گردن - بمعنی پهلوان -
 گرگ بندی - آنکه آدمی در جبهه
 هفت گرگ واقع شود که جان نبوده
 گرفته فرن - ای لاف مزین -

گران سنگ - گران وزن -
 گرد روی آهن سخت پشت
 عبارت از آینه سنگ در شکل زمین
 که بیگانه از فولاد ساخته بود -
 گریستن هوا عبارت از باران -
 گرمی - مراد محبت -
 گرگ پیر - عبارت از شخص
 گرم و سرد زاننده دیده -
 گرانمایگان - مراد سرداران -
 گریغ - مبدل گریز معروف -
 گرم و سرد - یعنی پیشه خدین شریف
 گرد آوردن - ای که در ست آوردن
 گرانیدن - بمعنی میل کردن -
 گر قمار - محکوم و منقاد -
 گره بر گره - مراد اندیشه بر اندیشه
 گروه - نوعی از انان -
 گردن برافراخته - قوی و دروند
 گردش سپهر - کنایه از انقراض عالم
 گردون گرامی - مراد سر بلند فام
 گرد بستن - شرط کردن -
 گرد و کشی - مراد ناز -
 گردن کشادون بخود بخود و بکمر کردن
 گردن دادن کمبسی - مراد طبع بلند
 گردن کشادون - گردن بلند کردن

گ ز

گراف - دروغ -
 گزاردگان - مراد از دیان -
 گزید - خراج و باج مبدل گزیت -
 گز گاه - کنایه از دنیا -
 گزافه - بمعنی دروغ -
 گز اینده - بمعنی گزند -
 گزشت - بمعنی سوار -

گ س

گستاخ دست - بمعنی چالاک
 گستاخ روتی - بی شری -

گ ش

گشتن - سیر کردن -

گ ل

گلبنه - مراد شعرا -
 گلو شاخ شاخ - کنایه از روشنا
 که در جمیع بصوت بلند خوانند -
 گل شحفته - مراد آتش -
 گل ناسخفته - مراد وزن باکره -
 گلاب سپاهان - گلاب ملک سپهان
 که شوارت -
 گلاب - عبارت از اشک و عرق
 رخسار -
 گلشکری - نوعی از حلویات -
 گلاب گلگون مراد از شراب
 گلین گوی - مراد از زمین -

اخلاق -	کمر بسته - بنج نوکر و خادم -	کوثر بسته - تداپی باشد که در زمین
کشادون روی - منبسط بودن	کمان کشادون - مستعد حرب شدن	کوه سار ملک بر دمع می باشد -
روی -	کن	کوه پایه - بمعنی کوه مستل -
کشتی در آب افتادون - کنایه از	کنجشک - بمعنی حصفور فرخ خاکی -	کوکبه - مراد از فوج -
غرق شدن -	ک و	کور چشم - قسه از پارچه -
ک ف	کواکب - ستارگان -	کوه رفته - مراد اسپ -
کفه - پله ترازو -	کوه - مراد سر -	ک ه
کفل گرد و گردون - مراد غریب شدن	کو تو ال - مراد قلعه دار -	کهن کیسه - زردار قدیم -
کفل پوش - یعنی جاکه پوشش است	کوسه - بنی ریش -	کهن طاق - مراد قلعه و سریر -
ک ل	کونج - سرب کوسه بنی ریش -	ک ی
کلیمچه سدران - مجتمع شدن -	کوهه - بلندی هر چیزی را برای	کی - در قدیم زبان چهار پادشاه را کی
کلید - نقاح -	نسبت و نوعی از اسلحه و مراد سنگ	لقب کرده اند و بمعنی ملک الملوک -
کله - آنچه مثل خیمه کوچک از جانه	مروارید -	کینخسرو - نام پادشاه عجم -
باریک جهت منع پشه و گس سازند از دوزخ	کوس زون - متناوبه حریف کردن	کیسه بر دو وقتن - کیسه پر کردن
کلمه از می - پادشاهی -	وصف آراستن -	کیمخت چرم - مراد از درشتی -
ک م	کور چشم حریر - بقلب اصافت	کیتقاو - نام پادشاه عجم -
کمر بر کمر - مراد بلندی بر بلندی	نوعی از پارچه ابریشمی -	کین گرم - کینه و عداوت تیز
کمر بستن - مستعد خدمت شدن	کوره - مثل هندی می -	و افزون -
کتر روزگار - اندک مدت -	کوه سار - کوه کلان -	کیمیای پوشیده حرف
کین آوردن - آخت آوردن	کول - پوشی که از گوسفند کلان	مراد قصه سکندر -
کم بودگی - نادانی -	سازند -	کینخسرو روزگار - مراد ممدوح
کم گرفتن - کنایه از استخار و	کوه منج - چیزیکه کوه بدان بنجد مراد	حضرت نظامی امی اختر الدین پادشاه
بختارت دیدن -	جنگش و بر دبار -	کیمیا - مراد از ذرات خسرو -
	باب کاف فارسی	
	گاو گردون - برج ثور -	گاو دو دم - کرمای کوچک -

[illegible]

فصل - مراد حکایت -	فکله - چرخه ریسمان مراد پاره ای	فلاطین - نام شهری از ملک شام
ف ع	گوشت پشت که پس نان واقع شود	ف و
فغان - آواز بلند -	فلاطون - نام حکمی	فور - نام پادشاه است -
فغفور - لقب پادشاه چین	فلاطوس - نام جای که مردمان	فی
ف ل	آنجای که بخودی شهرت دازند -	فیلقوس - نام پیر اسکندر -
ق ا	باب قاف	
قاروره - ظرفیکه آتش داده بطرف	ق ز	قلب - فوج بیان -
دشمن سردهند -	قزاکند - چپله که پری از ابریشم نام	قلب گاه - جای فوج اندرون
قالب - یعنی صورت حالیکه کج	سازند -	قلم از پشت جگر رسته - باغبان
بیان کرده مراد بود -	ق ص	دسته جگر -
قائم رنجین - عاجز شدن -	قصب - جانه ابریشمی -	قلبهای مشکین - مراد گال ها
قائم - جانوری که از پوست آن	ق ط	ق ن
پوشین سازند -	قطره آب - مراد از نقطه -	قطار - یک پوست گاو پرازند
قائم ری مراد اسکندر که دردی	قطیعت - بریدگی -	قطال - نام سردار سی از
منام داشت -	قطران جامه سیاه و درختان	لشکر روس -
ق ب	ق ف	قندز - نام ولایتی قریب فلکات
قبضه - مراد دست مبارزان	قغیر - پیانه کلان -	و نام جانور سیاه رنگ که از
قبان - بمعنی ترازی بزرگ	قنخاخ - بمعنی شیشه و جاب	پوست آن پوشین سازند -
ق د	و بشیرید فانوس از شراب -	ق و
قدور خان - نام پادشاه -	ق ل	قواره - حقه ای آتشین
قدربایه - آنکه بایه -	قلم راندن - نوشتن -	ق ی
ق ر	قلم دیده - احوالیکه بصرف قلم	قیاس - اندازه نظر -
قراضه - تریزه زر -	در آید باشد -	قیامت - همیشگی در روز حشر -
قربعه - کنایه از قریصهای پیوه	قلم در کشیدن - محو کردن -	قیصر - روغنی سیاه که در کشی بالند
	قلم در خارش آوردن پیوید	قیروان - شرق و مغرب -

غ ز	غ ل	غ ن
غزین - نام شهری از ملک کتانا	غلط - مراد صاحب غلط	غنچه - مراد عضو مخصوص مردان
غض	غلیبواز - بمعنی زغن هندی چل	غ و
غضبان - بمعنی تیرناک با استعمال	غلط کردن - ضائع کردن	غول - بمعنی دیو
فارسی بمعنی نگلی که از منجیق سوی قلعه	غ م	غول سیه - کنایه از شب
خضم اندازند -	غم - مراد از برهی عیش	غور - نام شهر نزدیک قندهار
باب ف		
ف ا	ف و ا ل - ای اصلاح کن	ف کال -
فال - شگون -	فرس افکندن - عاجز کردن	فریش - اماله فراش -
فال روئینه خم - مراد چرم کوس روئینه	درغلوب ساختن -	فرخ پی - فرخده قدم -
فال فیروز فال - مراد مشاهد	فرزانه - مراد از بلیناس حکیم	فرواط - بمعنی کشتی چپان ظاهرا
ف ت	فرخار - نام شهری حسن خیز -	این اصطلاح خاص ملکی باشد
فتراک - کسه دو ال پس و پیش	فراخی چشم - خوشحالی و وفاداری	همچنین است در شرح کلکته
زین اسپ -	فروشتن - بمعنی آویختن -	فزیاد خواه - بمعنی داد خواه -
فتنه - مراد صاحب فتنه -	فروج - چوژه مرغ -	فراطوس نام جای ساکنان آنجا
ف ح	فرزند زن - فرزندیکه همراه زن آید	به بخودی موصوف -
فحل - بمعنی نر -	فرو بردن - کنایه از هلاک -	فرنگ - نام ملک مشهور -
فحلی - بمعنی نری -	فراز - بمعنی نزدیک -	ف س
ف ر	فرشاده - مراد از سلو یا روتنگ	فسار - کتبه اسپ
فرهنگ عقل و خرد -	فرشته منش - باعتبار عفت و طهارت	فسوس - بیراه کردن و بیکار و
فروغ - مراد آنحضرت صلی الله	فرزانه خوی - باعتبار زیرک و نقاش	درینج و حسرت -
علیه و آله وسلم -	فره - بمعنی شکوه و شوکت -	فساینده - افسون کننده -
فروماندن - عاجز شدن -	فرغیده - بمعنی زبیده	ف ش
فراخ - مطول و کلان -	فراست شناس - بمعنی قیاده شناس	فش - بمعنی یال اسپ -
فراش - رودخانه کوفه -	فرزدان آهن - عبارت از زنده شدن	ف ص

ع ع عفت - پاکي -	ع م عماد - بناے بلند -	ع ن عنان خوش کردن - کنایه از رفتن و آمدن -
ع ق عقیده - بستن نکاح - و مراد انضمام ملک -	ع م علمیانه - تمایک برای عمل قرار دهند -	ع ن عنان کشیدن - اطاعت کردن
ع ق عقیق - مراد از لب و مراد از رویشک و خردار -	ع م عمود - بجنه گرز -	ع ن عنان تاب شدن - روانه شدن
ع ق عقد گوهر فشان - مراد قصه سکندر یا مطلق قصه -	ع م عمدار - عامل -	ع ن عنان دزدی کردن - کنایه از دزدان
ع ق عقرب - گزوم و دیو خنث و زیرک در کار -	ع ن عماری کشان - خادمان -	ع و عود گره - عودیکه گره دار و خوشبو تر باشد
ع ق عقاربین - مراد از ناخن -	ع ن عنان تازی - جرات کردن	ع و عود فروخته - سازیکه شعله آواز و دلهما را کباب سازد -
ع ق عقابان شکار کننده - کنایه از حوادث روزگار -	ع ن عنان اسب را بدولت سپرد ای قبضه اختیار کار خود را با رقیبان سپرد -	ع و عود و شکر سوختن - سوختن هردو در مجلس رسم ولایت است -
ع ق عقاب - جانور س شکاری	ع ن عنان بر کشیدن - کنایه از برنگزینتن	ع ه عهد - قرار داد -
ع ل علف - گیاه خورش چاروا	ع ن عنان راندن - روان شدن	ع می عیص - نام پسر حضرت اسحاق پیغمبر
ع ل علم - یعنی برخدا لازم است	ع ن عنان باز کشیدن - ترک کردن و فرو گذاشتن -	ع می و بمعنی دخت بسیار پیچیده و انبوه -
ع ل علم - یعنی برخدا لازم است	ع ن عنان در عیان آوردن -	ع می عیوق - نام ستاره روشن کنار راه که کشان
ع ا غار - اشاره از دنیا -	ع ن غبار شدن زمین - مراد کنده شدن زمین به نعل اسبان -	ع ر غدار - بسیار بی وفا -
ع ب غبار - گرد -	ع ن غبار بر آمدن - مراد بی روشن شدن	ع ر غریب - بمعنی عجیب و نادر و مسافر
ع ب غبار - گرد -	ع ن غبار بر آمدن - مراد بی روشن شدن	ع ر غریوان - شور کنان -
ع ب غبار - گرد -	ع ن غبار بر آمدن - مراد بی روشن شدن	ع ر غراب سیه - کنایه از شب -
ع ب غبار - گرد -	ع ن غبار بر آمدن - مراد بی روشن شدن	ع ر غره - بمنه روشن -

طغان شاه - نام پادشاه عراق
طغرل - نام پادشاه و نام جانوری
شکاری -

ط ل

طالق - طبیعت - کشاورگی طبیعت
طالق - ابرک -
طاسم - حکمت ساختن در چیزی
طلا - بینه ذهب -
طلایه - نوج ویدبان لشکرشاید

ظ ل

ظلمات اسکندری - مرادمان

ع ا

عاج - دندان فیل مراد سفیدی
عارض - یعنی بخشی -
عاصی - گنگار

ع ب

عبرت - بمعنی پند -
عبره - محصولات که از کشتی نینا
گیرند و عبور دریا مجازاً -

ع ت

عتاب - طاعت در سوانی

ع ر

عزیزان - مراد فرشتگان -

تصییف طلایه باشد -
طلاتی - طلا و زر اندوده -

ط م

طمع - امید -

ط و

طوبی - نام درختی در بهشت -
طوف - گرد چیزی گشتن -
طوپیانوش - نام شخصی
زبان دان رنگی -

باب طای مجید

ظلمات که سکندر در انجا رفت -
ظل زمین - کنایه از شب

باب عین جمله

عرق یزر - ریختن عرق -
عراق - نام شهر -
عروس عدن - کنایه از شب و
عبارت از ماه -

عروسک - یعنی کوچک و لعبت
که بازی دخترانست -

عروس جهان - کنایه از ماه -
عروس از بهر انجا زیستند -
اشاره بدانست که در میان خزان
و زمان قوم انجا را گرفته کدبانوی
خانه خود ساختند -

طوبیله بیرون زدن - کنایه از
برآدن -

طوق و تاج - تخت و
تاج -

طوق برون - سبقت نمودن
طوبیله بستن - نیمه زدن -

ط ی

طیب - خوشبو -
طیرگی - یعنی سبکی و خفت -

ظ ن

ظن - بمعنی تهمت و گمان

عزم - بمعنی قصد -

عرب - مرد بی زن -

ع س

عشوه - ناز و فریب و حرکت مشتوق

ع ص

عصمت - پاک -

ع ط

علیف دامن - کناره دامن
و فرا و زیر دامن -

عطار کرخ - عسل در بنیاد -

عطر ساسی - عطر آموده -

علیف زمین - کنایه از شادمانی

صحن پالوده - کنایه از اقامت نمانی زن بکر -	صطرخ - نام طایفه فارس مخفف اصطرخ - صطرلاب در آفتاب - عبارت از آنکه در یافتن وقت از احوال اودیا افلاک -	صلیب - خط چهار گوشه - صلب آتشی - زردی و سرخی که بر جبهه طلا نثار شود - صلب - بنی پشت -
ص و		
صدف - غلاف مروارید -		ص ن
ص ر	صل	صنم خانه - خانه مشوق -
صراف سره کننده زر -	صلح - بنی آتشی -	ص و
صراف پالوده - مراد کمال خفائی	صلا - خواندن برای طعام خوردن	صواب - بهی راست
ص ط		
	باب ضا و محجه	
ض ر	ض م	ض و
ضمر غام - شیر درنده -	ضماندار - بنی کنیل -	ضو - بهی روشنی آفتاب -
	باب طای مطبقه	
ط ا	طبرزد - عرب تبرزد - شکر سفید طبرخون - عتاب و بنی اتشدان -	طرة ایوان - هندی سونگیری طرنکا - مراد دنیا - طرس - پهلوان زبردست
طایق نیلوفر - کنایه از آسمان -	طبرخون زردن - هلاک ساختن	طش
طایق لبستن - طایق ساختن	طبقهای بلور - ای ساخته از بلور	طشت - کنایه از فلک -
طاسک - تصنیف طاس بنی پشت	طبیق مشک - چیزهای خوشبو	طشت خون - طشتیکه برای قتل گنه کاران نهند -
طاق - نوعی از عمارت حرابی	دست شوست	طشت نیمین - کنایه از صبح
طاق جفت - کنایه از دو برابر	ط ر	طشت و خایه - مراد از دین و دنیا
ماوس رنگ - باعتبار لباس	طراز - نام شهری و بهی آرایش	طش
ملون -	طرفدار - بنی پادشاه -	طش و خایه - مراد از دین و دنیا
ماوس پرگنده مراد بی رونق	طریه - حمله آوردن -	طش و خایه - مراد از دین و دنیا
دبنا -	طرائف - توج طریقت الی نوایز	طش و خایه - مراد از دین و دنیا
طایق خرپشته - عبارت از چاروی	طرائق - آواز شکستن چیزی -	طش و خایه - مراد از دین و دنیا
طاس - بنی جام -		طش و خایه - مراد از دین و دنیا
ط ب		طش و خایه - مراد از دین و دنیا

شود - بخت زود -	نودن -	ش ع
شوشه - مراد از زغال چسپیده	شکر پاره - کنایه از عشق شیرین	شعر - جانه ابریشم -
شوریده راه - مراد گراه -	حرکات	ش ع
شومی - مراد از طالب شراب -	ش گ	شغل - کار و اندیشه -
ش ه	شگرف - مراد زیاده	شغب - شور و فساد -
شهر بند - کسیکه حکم حاکم در شهر	شگفت - امر نادر و عجیب چنان	ش ف
ماند و بجای دیگر رفتن تواند و بجای	ش م	شفق - مراد از مادر و وثنگ -
حجره و آرایش هم -	شماس - آفتاب پرست -	ش ک
شهریار - مراد از مدوح نظامی شاه	شمع شب افروز - مراد از آفتاب	شکو هیدن - بمعنی ترسیدن -
نصره الدین -	شبینه -	شکنج - پیچ و تاب -
ش ی	شموس - کرکش و تندر -	شگوفه - گل درخت میوه و مطلق
شیپور - نامی رومی که در حرب گاه	شم - کفش چرمینه -	غنچه -
نوازد -	شمع روشن - کنایه از سخن خوب	شکریز - تار که در روز عروسی بر
شیر گردون - برج اسد -	شمشا و قسمی از درخت سرو -	غوس و داماد تار کند و نوای شیرین
شیشه می - کنایه از عیاشی دارا -	شمشیر جان - جبارت جنگ	شکر خوردن - لذت یابیدن -
شیر مرغ - مراد عجیب چیز -	وصلح و آشتی -	شکو هندی - با هم خاطر داشت
شیر خوردن - مراد پرورش یافتن	ش ن	شکوه - بمعنی شوکت و امر از شکو هیدن
شیر هشتن - بمعنی گذاشتن نعمت و بخت	شگرف سودن بر لا جور و -	بخت ترسیدن -
شیر - مراد از سگدار -	کنایه از نمودار شدن سرخی صبح	شکر انگیختن - در خنده آوردن -
شیران پولاد خامی -	بر فلک -	شکن - جبارت از چنین زلف -
مراد پهلوانان -	ش و	شکستن - جدا کردن و دشمنی
باب صا و مهله		
صبوری - بمعنی تامل مجاز	صبا - مطلق باد -	ص ب
ص ح	صبح ابلق سوار - باعتبار شید	صبوح - بمعنی صبح -
صحرای جان مراد عالم ادراج	و سیاهی -	صبوحی - شراب صبحگاه

سیاوش - نام پسر کیکاؤس - سید سوخته - بنی نام سوخته - سید سوخته - جامه آبی بنی سیاه - سیر کشتن - واد بنجید و شدن سیاه توچرت - اشار به او - سیاهی نمودن - ظاهر شدن - سی آتش - کنایه از نام دارنده - سیاه - کنایه از نکال نمودن -	سید کردن - مراد دوران ساختن - سیم در زر - زینشوش - سیم گذاخته - سیم خاص - سیم کون سکه نو بهار - کنایه از آن سید رنگ - سیم کاری - مراد اول قوی - سیم - مراد از نیشاب -	سسی سرو - سر در است - سی سیاب کون - مراد مضطرب سیاهی ده خال - بنی آرایش وزینت ده - سیاست - حکم رانی بقصد غایت ورعب دشت - سیاهان - مراد دزدان -
---	--	---

باب شین مستقوله

ش شربت تر - مراد شربت آندو - شروان - نام شهری - شرو - نام پهلوانی از شهر این شراب رحیق - کنایه از خنمان سرت اقرا - شرط - بنی طور و منع -	ش شیراغ - قسمی از جواهر که شب مانند چراغ آبان باشد - شب آهنگ مراد ستاره سمی - شبانگاه بنی تمام - شبنون - جنگ که در وقت شب از اعدا واقع شود - شبنجون - مراد از شبنون - شب - انقلاب آن - شبدیز - بنی اسپ سیاه رنگ -	ش شاهین - جانوری شکاری و نیز زبانه ترازو - شاه گویندگان مراد حضرت پیغمبر شادوان - نام پهلوان - شاد بهر - خوشدل - شاهان روئین تن - اشاره باجداد و اراغی همین و اسفند یار شاه چین - کنایه از آفتاب - شاخ شست - مراد دینا - شاخ سرو - کنایه از زکال و کنایه از مرغ کباب - شان - بنی ایشان - شاخ بازی - مراد برآوردن شاخ - شاد خوار - مراد بسیار بهره -
ش شتری - مراد حیای شهر شتر -	ش شحنه - کوتوال -	ش شان - بنی ایشان -
ش ش بهت مراد دنیا -	ش شخ - یعنی زمین سخت یا مختلف شاخ	ش شاد - پادشاهی بانی باغ ارم
ش ش پیاو - مراد دنیا نظیر به مات سته -	ش ش د	ش شطاحی - بنی بجایائی دشوخی -

سرشعل - مراد سعی و تلاش -
 سروکمان - مراد از شاهانه و بزرگو
 سراغکنده - ساکت و مطیع -
 سرسبته - یعنی نخفی -
 سرسبزی - یعنی تروتازگی -
 سرو سایه - کنایه از شوکت -
 سرو آزاد - کنایه از ذات بخند -
 سراپهنگ - مراد فوج پیش -
 سرخبت از پا در نیامدن - ای
 بخت سستی و ناسعدت نکردن -
 سرون - یعنی شاخ حیوان -
 سرین شکستن - مراد از معیوب
 کردن -
 سرکشگی - تردد و اضطراب -
 س س
 ست رای ضعیف عقل -
 س ف
 سفال زمین - مراد همان زمین
 سفینه گوش - مراد غلام و ملوک
 سفالینه - ظرف گلی -
 سفینه - یعنی مضبوط -
 سفین - یعنی خراشیدن -
 سفین - یعنی سوبان -
 س ک
 سکندر - مراد مدح و تشای قهرمان

پادشاه -
 س گ
 سگامهن - رنگی که آهن را در واندازد
 آسیاد شود -
 س ل
 سلطان - مراد حق تعالی -
 سکه - سبد هندی پاره -
 سله - سرار پیرون افکندن -
 کنایه از آغاز قفنه و فاد نمودن -
 سکهلب - مراد از لوازم جنگ شلج و
 ترکش و غیره -
 س م
 سماع - سرود شنیدن -
 سمند - رنگ اسپ -
 سمور سیه - مراد شب -
 سمن - یعنی خنبیلی مراد سازگان
 س ن
 سان - نوک نیزه
 سنت - طرز و روش -
 سنگ بست - عاریت که نام از
 سنگ سازند -
 سنگ در آب افکندن - پاره
 داشتن -
 سنگ را موم کرد - یعنی اجرای
 خمر نمود -

سنگریز - مراد حوادث دنیا -
 سنگ زن - یعنی ترازو -
 سنگ بر سنگ نهادن - آرایش
 نامناسب نمودن -
 سنبلی - مراد زلف محبوب -
 سنبله - عبارت قطره ای عرق
 سنگ - کنایه از وقار و قبول رنگ
 سنجی - مراد عالم -
 سنگین دلان - عبارت از ظالمان
 سنبه - یعنی آله سوار خ کننده
 سندروس - مراد زرد -
 سنگ بوم - یعنی سنگستان -
 س و
 سواد - نواح شهر -
 سوگ - ماتم -
 سواد سفینه - مراد سیاهی خطوط
 سواد حبش - کنایه از زکات سیاه
 س ه
 سه لوبت زن - نقاره نواحن
 سه وقت -
 سهم - خوف و ترس و بهی تیر
 سهمناک - دبهشت ناگ -
 سهیل - نام ستاره -
 سه دانه - مراد سلطنت پیغمبری
 و حکمت -

زنگ بر آئینه افتادن - کنایه از نمودن صورت در آئینه زنگنه روو - نام سازی	نمودن - زهر ناپ - آب تلخ - زهر خند - خنده در هنگام غضب	زیر پا آوردن - ادیم کمین - عبارت از خاجان که بعد از ادای حج کنش در پا کنند -
زه	ز می	زیر دستی - مراد فرمانبرداری - زینهار - زینهار خوار مراد عهد - شکن - زیت - روغن زیتون -
زهره بافتح مراد دلیری و باضم نام ستاره بر فلک سوم - زهر نوشیدن - تحمل طعن دیگران	زیارت گاه - جای متبرک زیور - بجنه محروف - زینهار - بمنی پناه و امان	
	آب رای فارسی	
زرا	ژن	ژند لاف - بلبل و قمری و فاخته ژنده پیل - پیل مست - ژشو
ژاله - هندی ادله که از فلک ابد ژر	ژنده - بزرگ از بهر چیز - ژنده سوز - مراد از کفر - ژند باف - بلبل و قمری و فاخته	ژوپین - نیزه خرد -
ژرف - عیق -	آب سین ممل	
س ا	سازگار - دوست موافق - سایه یک کلاه - اشاره به فروتنی پادشاهی - سالار خوان - بکاول و چاشنی گهر ساقه - فوج پسین -	سبزه آخور - کنایه از آخور که علف و گاه سبزدان باشد - سبز خنگ شمس - مراد از فلک نیلی
ساق عرش - مراد همان عرش ساختورد - کهن سال - ساز - مراد اسباب اختر شناسی سالیان - جمع سالی یعنی چیز که سال از آن قرار یافته - ساق - گلک پابندی پندلی سرا پرده زدن - بر پا کردن خیمه بزرگ - سایه - مراد شب و اشاره به ظلمات سایه افکندن بر پشت پای کنایه بکمال پیری باشد -	سپید - دم - مراد بوی سپید - سپر در آب افکندن - کنایه از نا بزرگ کردن - سپند - دوام معروف - سپاس - طاعت - سپاس بردن - مع و ثنا کردن - سپنج - کنایه از عمر قلیل -	س ب
	سبق بردن - غالب شدن و پیش دستی کردن - سُبْحَانَ حَمْدِ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ ترجمه پاکست ز مذو که میرد - سبکباش - ای ترک تمنق کن - سبزه طوس - مراد آبان -	سب

دور کردن آتش کینه -	است -	مطلق -
ریگ - ریل و غلم معدون -	ریحان - مراد از گی	ریس - نام پادشاه -
	باب زای میجمه	
زا	زرافشان - مراد سعادوت	زغال - آشت -
زار - یعنی بسیار روانه -	زرین کلید - کنایه از بشارت	زال
زب	آرامه -	زال - آب شیرین
زبان آور - صاحب زبان و شاعر فصیح -	زردشت - نام حکیم و پادشاه پارس	زانه - چیده نام پری کسی که گدازد
زبان بمبارد و خشن مراد خاموش شدن -	زرد بر اندود - سی از زرد آتش	زخم
زبیده - نام زن ارون رشید -	زردین درفش - سیم زین -	زخمی - بسته نین
زلفیه - نهاد -	زرافه - شتر بزرگ و پیک -	زمین زاده - خاک میثاد -
زبون - ناپیر و مطیع -	زرد - کنایه از شام -	زمام - مهار -
زبان سوختن - از تشنه باز ماند	زرافشان شدن - مراد از نوبت	زمین بر زمین - با بشارت
زبان ترازو - سوزن ترازو -	زنگل - یعنی زنده کلاب -	زمین بر زمین - نام زمین
زبان بر زبان - متواتر گو	زرد دست شدن - کنایه قبیح	زنان
زرج	گردیدن -	زنده شدن - یعنی حرکت
زرجل - نام ستاره بزرگ شمس -	زرد پرست - همان زرد	زنده واری - اچا کنند -
زرجست - مراد از کثرت مردم -	زردین درخت - اشارت به شمشاد	زور و روشنائی نهادن - کنایه
زرج	زردین ستون - عبارت از ستون	از دور کردن نور -
زخمه - یعنی میثاب ای آله نواختن	زردین کر -	زنبور - نوعی از اسلحه و پیکان
زخم کوس - اشاره کاهان -	زشت	زنبور کسری - زنبور بسیار بزرگ
زو	زغ	زنده رود - نام دریای اصفهان
زود کردن - از راه کردن و پاک	زغال - انگشت -	زندان - بیل و قمری و فاخته
زر	زگ	زنده لاف - بیل و قمری و فاخته

<p>روین خم - مراد قاره - روز رقصان - مراد سکندر روغن زبانی - چرب زبانی رود خیران - مراد فوجها - روز غدر آوری - روز قیامت رو باه ز رو کنایه از آفتاب - روین - بمعنی بخی که جامه دران سرخ کنند - رونق انگیز کار بودن بانهایت بودن کار - روزگور - بی خبر دادان - روز باران - روز جمعیت - روی آهمن - بمعنی خود -</p>	<p>رق رقیبان راز - کنایه از انبیا و اولیا رقیبان شب - پاسبانان - رتاق - نوعی از نان باریک - رقیب - دربان - رک رکاب - مراد پیاله و کنایه از مقدار قلیل ملک - رگ رگ رتخی - عبارت از قوت ناسیم رن رند - مرد بخیل و بیباک رنگ عروس - مراد طرز نو که خدا رنگ - مکر و فریب -</p>	<p>رستم برف - از برف صورت پهلوان سازند که پر بهیت باشد - رستن - خلاص شدن - رسته - بالیده - رسام - نام آهنگری که به تدبیر سکندر از آهمن آئینه ساخت - رسن در گردن آفتاب کردن مراد زلف گرداگرد چهره روشن تشبیه است - رسم آبا - مراد از طریق حضرت ابراهیم پیغمبر علیه السلام - ریش رشته زدن - کنایه از پیچیدن رص رصد - چو تیره بجهان که برائی بدین کواکب سازند و مراد جای بلند می فلک رط رطب چین - مراد حضرت نظامی رع رعونت - خود را کی وافرانی رف رفرف - نام تمام اسرافیل و نام مرکب حضرت رسول - رفتن بجا ده نعل - مراد گلبن رفع - بمعنی بلند -</p>
<p>ره داشتن - سفر کردن و نظر بودن رهوار گیل - اسب تمام گیل - ره انجام - انجام دهنده راه کنایه از مرکب - رهی زاده - بمعنی بنده زاده - ره جام یافت - ای کامیاب شد ره آورد - تحفه -</p>	<p>رو رو دبار - جای نشیب آب جاری و مقام بسیار گوئی - رو بیم و امید - روز قیامت روم - نام دلا و بمعنی آتشان یا مجلس روس - نام ولایت - روائی - بمعنی رونق - روز رنگ - روز جمعیت - روین در - نام قلعه - روستانی - مرد دی - رو و - بمعنی ساز -</p>	<p>رط رطب چین - مراد حضرت نظامی رع رعونت - خود را کی وافرانی رف رفرف - نام تمام اسرافیل و نام مرکب حضرت رسول - رفتن بجا ده نعل - مراد گلبن رفع - بمعنی بلند -</p>
<p>ری ری - نام شهر - ریگ بوم - ریگستان - رنجین صغری جو شیده یعنی</p>	<p>ری ری - نام شهر - ریگ بوم - ریگستان - رنجین صغری جو شیده یعنی</p>	<p>ری ری - نام شهر - ریگ بوم - ریگستان - رنجین صغری جو شیده یعنی</p>

مردمان = مردان و زنان

نکاح بودان - شاکی بودان

در پایی پیکان کج گرگ دیدن کنایه از آنکه کاری که از گرگ بان تاوید و تیزی ناخن بوقوع می آید از پیکان ضعیف نیز بر می آید همچنین ست در شرح کلمته - در سر کردن - صرف نمودن - در دریائی - مراد مشوقا اینکه از دیار روم و ترک و یونان نیزند - در آمد - یعنی سوار شد - در افکنده - بهنجی شده - درع های سفن - بره های سولمان کرده امی مصفا - دریای ثالث - مراد آب باران	در پیش آوردن - یعنی در ابتدای صحبت افعال ناشائسته بطور آوردن در خسته بودن - کنایه از بودن در محل رسوائی - دریای خون کشا دن - روان کردن در زمین استخوان یافتن - کنایه از نشان یافتن - در اج - جانوری هندی قیتر در انگشت آوردن - ای قلم آوردن دریده جگر - مراد کمال غلبه - در دسر - یعنی در دواذیت - درود - یعنی دعا - در افتادن تن - یعنی بتلا شدن در مکروبات زمانه - در وقت در و نبشته در و ده یعنی دو دور آورده و نبضه گفته اند که درین شعر سکنه نامه مراد از مرغ زغال ساز است که کار او هم آتش افروزیست آتش را در زمین دفن گفته اند زغال گرد پس گویا مثل ست که زعفران یا ریحان کشته و نبضه در و ده همچنین ست در شرح کلمته - در زدن - طالب شدن - در سر میل زدن - کنایه از غرور شدن -	درست - اشرفی - در - مرادید - درم ریز - منعم - درنگ - ضد شتاب - دران نامه - اشاره به شاهنامه دریا - مراد مدوح شاه نصره الدین دری - زبانی از هفت زبان فارسی منسوب بدیده کوه - درین جنبش - اشاره به حوادث دران درودن پرور - حق تعالی جل شانیه - درمنه - نام گیا ه - دریده و همن - هرزه گوی و زار و خفا در گردن - بر دمه - در بند - نام شهری نزدیک شروان درج و هقان نورد - مراد دق و موزن درخش - برق یا آتش - درست زانند و ده - مراد سخن ناسر در فشدن - روشن شدن - در رکاب ایستادن - ستم حرب در ضرب شدن یا خدمت کردن - دریای آب - کنایه از آسمان - درع - زره - در آیدن - آواز کردن - درای - جرس درنگه خرد - در خاک نشستن - دلیل بر خوار شدن
در	در	در
در - یعنی قلعه - در بان - یعنی صاحب قلعه - در خیم - زشت خود به طبیعت و کنایه از دشمن -	در	در
در	در	در
درست بازی - عارت گری در اد جنگ - درست افتادن - ترک کردن درست فرو - نزدوری از دست درست گاه - متاع و مسند گاه و تخت درستس - مراد استعداد و بخوری قدرت	در	در

<p>خ م</p> <p>خم آهن - سنگی سیاه که سرخی زرد</p> <p>خم نیکاب - کنایه از آسمان -</p>	<p>خون - مراد قتل -</p> <p>خونابه - مراد شقت -</p> <p>خودکامی - خود غرضی -</p> <p>خوشید سوی کوه - کنایه از نزدیک</p>	<p>خون خم - کنایه از شراب</p> <p>خویش - کنایه از نزدیک -</p> <p>خورد خوان - خوان طعام -</p> <p>خوناب خم - مراد شراب -</p> <p>خون در جگر جوش زدن - عبارت</p> <p>از ظاهرا شدن کینه و پر خاش -</p>
<p>خ ن</p> <p>خنبدیده - بمعنی پسندیده -</p> <p>خنبدک - چوب نقاره مراد آواز -</p> <p>خنک - رنگی از رنگ اسب</p> <p>خنده زمین - عبارت از شکستن کلبا</p>	<p>به غروب -</p> <p>خوشیدرا بگل نهفتن انگار در پیری کردن</p> <p>خواسته - بمعنی مال -</p> <p>خون خام - خونیکه بچنگی نرسیده -</p> <p>خون شدن - لاک شدن -</p> <p>خونی - لائق کشتن -</p> <p>خواب خرگوش - خواب غفلت -</p> <p>خوشه ندادن - کنایه از خروج ندادن</p> <p>خوانهای لعل - ای خوانهای پرا دل</p>	<p>خ ی</p> <p>خیال - در خواب دیدن یا در بیداری</p> <p>تعقل نمودن -</p> <p>خیری - نام گل -</p> <p>خیل خیل - مراد فوج فوج -</p> <p>خیر خیر - بمعنی بی سبب و بیوده بماند</p> <p>خیل خفیاق - مراد قوم صحرائی -</p>
<p>خ و</p> <p>خوش عمان - خوش زقار -</p> <p>خوگیر - الفت گیرنده -</p> <p>خواننده - خسپنده -</p> <p>خواب - مراد غفلت -</p>	<p>خواسته - بمعنی مال -</p> <p>خون خام - خونیکه بچنگی نرسیده -</p> <p>خون شدن - لاک شدن -</p> <p>خونی - لائق کشتن -</p> <p>خواب خرگوش - خواب غفلت -</p> <p>خوشه ندادن - کنایه از خروج ندادن</p> <p>خوانهای لعل - ای خوانهای پرا دل</p>	<p>خ ی</p> <p>خیال - در خواب دیدن یا در بیداری</p> <p>تعقل نمودن -</p> <p>خیری - نام گل -</p> <p>خیل خیل - مراد فوج فوج -</p> <p>خیر خیر - بمعنی بی سبب و بیوده بماند</p> <p>خیل خفیاق - مراد قوم صحرائی -</p>
<p>د ا</p> <p>داوری گاه - مقام حکومت</p> <p>دانصات -</p> <p>داوری - جنگ -</p> <p>دانامی پیشینه - مراد فردوسی -</p> <p>دائرة - مراد حصار یا فوج دشمن ازین</p> <p>دارا - نام پادشاه ایران مشهور</p> <p>دانه - مراد اسباب مال -</p> <p>داس انگلیدن - کنایه از صرف مال</p> <p>دکار فراتی -</p> <p>داوخواه - فریادی -</p>	<p>دانا می پیر - اشاره به راوی تعلیم</p> <p>داغ بر جزیه نهادن - عبارت از حکومت و فرمانروائی -</p> <p>داد دادن - مراد صرف کردن</p> <p>انفاس دریا و آبی و پاس امور دینی</p> <p>دب</p> <p>دباغت - پاک کردن پوست حیوان</p> <p>دبختی - نوعی از دیبای منتش -</p> <p>دبیر - مراد بجز -</p> <p>دبیر بر پای سیل انداختن - کنایه</p> <p>از دیده و دانسته خود را بلاک کردن</p>	<p>د و</p> <p>دخمه - بمعنی ته خانه که کفار عجم در گائرا</p> <p>در آن نگاه میدارند و اینجا اشاره به بزرگ</p> <p>د و</p> <p>دو - بمعنی هر چهار پایه درنده مثل شیر و</p> <p>گرگ و غیره -</p> <p>د و</p> <p>دربوزه - گدائی -</p> <p>دربای می هفت اختر - کنایه از</p> <p>هفت آسمان -</p> <p>دسج - نام مقام تجلی ذاتی -</p>

<p>خ ت</p> <p>خلی - اسپیکه از خل آورد که دلا</p> <p>از بد خشان است -</p> <p>ختن - نام شهر مراد روز -</p>	<p>خر بنده - بمعنی صاحب خرد خادام</p> <p>خر -</p> <p>خراس هفت چشمه - مراد آسان</p> <p>خرد - عقل و دانش -</p> <p>خروس - بمعنی مرغ -</p> <p>خروسان طاقوس دم مراد</p> <p>ظروف شراب -</p>	<p>در شرح گلکته -</p> <p>خشک - خالص و بمعنی خالی مجازاً -</p> <p>خ ح ص</p> <p>خضر خضر احترام - مراد خضر</p> <p>پیغمبر که هنگام قدم می نهادند سبز و روئیده می شد -</p>
<p>خ د</p> <p>خدنک - چوب ستم که از ان تیر سازند -</p> <p>خدنک آتشی - چوبی بک کازان</p> <p>تیر سازند -</p> <p>خدا آفرید - کاریکه دخل مردم در ان نبود -</p>	<p>خ ز</p> <p>خرم آباد - جای خوش -</p> <p>خرنگ - سنگ کلان -</p> <p>خراسان - نام ولایت -</p> <p>خرگاه صبح عبارت از مشرق -</p> <p>خرخیز - نام شهری شک خیز -</p>	<p>خ ط</p> <p>خطر - بزرگی و شرافت -</p> <p>خط - مراد -</p> <p>خطا بخوان داد - رضا داد</p> <p>اقبل خود -</p> <p>خط نخستین - مراد نقطه -</p>
<p>خ ر</p> <p>خرد - ریزه هر چیز و بس نکسته</p> <p>خراج - باج -</p> <p>خریشته - پشته کلان -</p> <p>خریشته - بمعنی جوخته پشته کلان -</p> <p>خروش - شور و جرس و آواز بلند</p> <p>خراس - بمعنی آسیا -</p> <p>خراب - ویران و بمعنی مست</p> <p>خرابی - سستی -</p> <p>خراباتی - شراب خوار -</p>	<p>خ ح س</p> <p>خسر و - مطلق پادشاه -</p> <p>خسرو می می مراد قصه اساطیر -</p> <p>خس - مراد ناگس و نحیل -</p> <p>خسک هندی گو کهر و -</p> <p>خسته - بمعنی مجروح -</p>	<p>خ ف ت</p> <p>حقان - چلته -</p> <p>حقه - اشاره بر صن خاق -</p> <p>خنجاق - قومی از ترکمان خراسان</p> <p>دو شسته خنجاق و شست</p> <p>که در آن آن قوم بود و باش دارند</p>
<p>خ ص</p> <p>خبرما - کنایه از عضو و حیوان</p> <p>خروگوش - مراد برج سرطان خانه</p> <p>اصل ماه -</p> <p>خر قمره - بمعنی ناقوس -</p>	<p>خ ش</p> <p>خشت - مراد نیزه کوچک که در وسط چوبش حلقه بندند و انگشت در ان داده بسوی دشمن اندازند و بچنین است</p>	<p>خ ل</p> <p>خلوت - تنهانشتن -</p> <p>خلاف - ناسازگاری -</p> <p>خلاص - زر خالص -</p> <p>خلخال زر - کنایه از آفتاب</p> <p>خلخ نام شهری حسن خیز در کستان -</p> <p>خلخال - نام زورپای هندی بکبری</p>

<p>ح ج</p> <p>تخت استوار کنایه از قرآن مجید</p>	<p>حرون - بمعنی سرکش -</p> <p>حرونی - سرکشی -</p>	<p>ح م</p> <p>حمل - نام برج و بمعنی بچه کو سپند -</p>
<p>ح ر</p>	<p>ح س</p>	<p>ح و</p>
<p>حر لیسنا - یارو مصاحب</p> <p>حریر و کاغذ - که از برای ورزش</p> <p>تیراندازی آفراننده می سازند -</p> <p>حرف امید و بیم - اشاره بگوئی</p> <p>که از آثار نجوم سببه حوادث خوب و بد</p> <p>بر لوح خاک نقش می شود -</p>	<p>حساب مناسک مراد ادب</p> <p>حساب بیابان در انگشت -</p> <p>کنایه از سهولت حساب منازل</p> <p>حسک هندی گوکهرود - و بدان</p> <p>شکل از آهن ساخته در میدان جنگ</p> <p>اندازند تا فوج مخالف در ماند -</p>	<p>حوض آب - مراد برج حوت -</p> <p>حوض نوشین گلاب شربت</p> <p>حوض آب میرش گلاب -</p> <p>حاصل - جانور -</p> <p>سفید رنگ -</p>
<p>ح ف</p> <p>حرف - خالص فایز -</p> <p>حریر شعری - نوعی از حریر یعنی جاب</p> <p>منسوب بتمام شعر -</p> <p>حریر - بمعنی کاغذ -</p> <p>حرم - اندرون سرا -</p>	<p>ح ق</p> <p>حق پیوند - مراد نسبت فرزندی</p> <p>حقه - کنایه از دهن -</p> <p>ح ل</p> <p>حلقه عنبری - مراد سیاهی</p>	<p>ح ی</p> <p>حیرت آباد - مقام حیرت -</p> <p>خیخیز - مراد حلقه و احاطه و</p> <p>تصرف -</p> <p>چووان خواران جهان -</p> <p>مراد موت و غم و اندیشه -</p>
<p>خ ا</p> <p>خانق - عبادت خانه -</p> <p>خاش - مخفف خاموش -</p> <p>خامی - نادانی -</p> <p>خام - خالص -</p> <p>خاریدن سر - عبارت از شقت</p> <p>خاکیان - مراد آدمیان -</p> <p>خایک - بمعنی سندان هندی</p> <p>نای -</p> <p>خام خوی - بی تدبیر و نادان</p>	<p>باب خامی معجمه</p> <p>خالی - مراد آدمی -</p> <p>خاموشکاری - بمعنی خاموشی</p> <p>خانه زاد - بمعنی مودت -</p> <p>خایه زرین - کنایه از آفتاب</p> <p>خانه راستان - خانه کعبه -</p> <p>خانه انگبین دار کنایه از شیرین</p> <p>خاتون یخا - کنایه از آفتاب</p> <p>خارا - سنگ سخت -</p> <p>خانه - مراد نیمه -</p> <p>خارج آهنگی - مراد طبل و آواز</p>	<p>خاک در تراز و افکندن - حیر</p> <p>ولی اعتماد کردن -</p> <p>خام چرم - عبارت از جسم آدمی</p> <p>و کنایه از وجود و نیادی -</p> <p>خاوری - مراد ساکن ملک اسان</p> <p>خاک ظلمات رنگ - اشاره</p> <p>از دنیا -</p> <p>خاک زرد - کنایه از ناک خرابی -</p> <p>خار نهادن - مجوز ای کسی</p> <p>شدن -</p>

<p>جوانمرد۔ مراد سخی۔ جوز برگیندا مذاختن۔ کار بیافانہ کردن۔</p>	<p>ج ۵ جھو۔ گبر آتش پرست۔ جهان پہلوان۔ مطلوب داشت</p>	<p>بمبئی پہلوان جهان ای بزرگ و عظم جهان جهان۔ بالکسر بمبئی جندہ۔ جهان در جهان۔ بمبئی بسیار۔</p>
<p>پ ج ۱ چار طاق۔ ہندی راوٹی۔ چار تکبیر۔ مراد نماز جنازہ چار سو۔ مراد دنیا۔ چار بالش۔ مسند۔ چار میخ۔ مراد دنیا باعتبار عاصم چار میخ شدن۔ کنایہ از نہایت تمام شدن۔ چار دیوار۔ عبارت از شب۔ چابکنا۔ جلد۔ چالش رفتار۔ چارہ پرداختن۔ چارہ عمل آوردن۔ چاچ۔ نام شہر از ترکستان۔ چاوش۔ بمبئی نقیب۔ چاک زدن دامن زدن۔ عبارت از بز زدن دامن زدن۔ چاہ۔ اشارہ بچاہ زرخ۔</p>	<p>باب جیم فارسی چراغ بر کردن۔ روشن کردن چراغ۔ چراغ سپھر۔ کنایہ از آفتاب چراغ نشستن۔ خاموش شدن چربی۔ بمبئی فربہی۔ چ س چست۔ خوب و کلاں۔ چ ش چشم زخم۔ مراد از پلک چشم۔ چشم سفید گشتن۔ کنایہ از بیہوش شدن۔ چشم تریاک داشتن۔ امیدوار تریاک بودن۔ چشم زدن۔ بہم زدن شرکان چشم۔ مراد نگاہ۔ چشمہ خون و مغز۔ مراد دل و دماغ چشمہ خاوری۔ کنایہ از آفتاب۔ چشمہ قند۔ وہان مطلوب۔</p>	<p>چھتہ۔ بمبئی آہن پر خم۔ چ ک چکاوک۔ بمبئی قبر ہندی و دل طائر چ م چمن۔ مراد از بزم۔ چ ج چندین درنگ۔ مدت دراز۔ چنان چون۔ بمبئی چنانکہ۔ چنگ۔ نام ساز۔ چنبر۔ دائرہ طوق قباچ مخصوص سلاطین چون۔ بمبئی چگونہ۔ چو گانی۔ مراد از اسب۔ چوزہ کبک۔ بچہ کبک۔ چ ی چین۔ نام شہر مراد سرحد آن۔ چین کشا و اسے تنگ دل لبفہ را بخ روئی مبدل گشت۔ چینی پرند۔ چادر نقش۔</p>
<p>ج ب</p>	<p>باب حائے حطی جش۔ نام شہر مراد شب و</p>	<p>اشارہ بطرف تودہ ز گال۔</p>

ش ا	ش ر	ش و
ثالث ثلثه - مراد قوم نصاری	ثری - خاک نژاک	ثور - نام برج و ووم و بجی رنگاز
	باب جیم تازی	
ج ا	ج ز	جمهور - گروه مردم -
جادو - ساحر و سحر -	جزیره - خراج -	ج ن
جادوی - ساحری -	جزیره - مراد جزیره یونان	جنیبت - اسپ کوتل -
جانی - مشاهره و سالیانه یابده	ج س	جنش - مراد حرکت ستاره
جام سفالینه - کنایه از جبدادی	جسته - یعنی هنده -	جناح - مراد گروسی از مردم یعنی
جان کردن - شقت بسیار نمودن -	ج ع	مقدمه فوج و هراول
جاسه در خم نیل - مراد ماتم -	جغه - ترکش تبر -	جندگان - مراد حیوانات
جادوگشان - کشندگان سلطان	جحد پر چمه - موی سر علم دژان	جنگ سود - کیکه نفع خویش در
جای جو - یعنی آشدان -	ج ف	جنگ دیده و جنگ آزموده
جای تخمیه - مراد خوابگاه	جفت نقش دیوار کشتن - کنایه	ج و
جام - مراد آسمان -	از حیران شدن -	جولان - اسپ آختن -
جام دولت - جام تابع دولت	ج گ	جواب - پاسخ -
جام یافت ای کاسیاب شد	جگر آب - یعنی گرم سازنده بگر	جو فروش گندم نما - دنا باز -
ج ب	جگر خواره - مراد عاشق -	جو بگو - مراد جزو دکل -
جبریل - نام فرشته مقرب	جگر سایی - یعنی گزذرسان	جوان دولت - آنکه دولت
جباری - تکبر و شان -	ج ل	روز به دارد -
ج ر	جلوه گاه - مراد دنیا یا سخن	جوهر کشی - کنایه از سخن گفتن
جره - مراد دیر و جلد -	جل - برگستوان هندی مجهول	جوزا - نام برج دو پیکر -
جره باز - جلد باز	جلاجل - هندی جمانجه	جو شیده مغر - کنایه از پر خشم
جرس در گلو بست - ای از	جلاب - یعنی شربت -	جوهر ناب - جوهر خالص -
برس جنبانی باز اند -	ج م	جوزون - انداختن بنگال در
	جازه - یعنی شتر مراد تن شست	آتش افروز -

ترکش نہادن - گزاشتن کیش

پیش خود -

ترسکاری - ترسیدن از خدا

تر کردن - عبارت از شستن

ترجان - شخصیکہ زبان کی دیگرگو

بیان میکند -

ترنج مغنبر - غلوہ از خوشبو

آراستہ کہ پادشاهان در دست دارند

ترک حصاری - کنایہ از آفتاب

ترکی کردن - ظلم داشتہ نمودن

ترزی - صفائی و آبداری -

ت س

تسلیم - گردن نہادن -

ت ش

تشییش - تردد خاطر -

ت ط

تطالم - غریب کردن -

ت ع

تعبیه - آسختن و آراستن چیز کو

تعلیم گر - بمعنی آموزندہ -

ت غ

تخلیس - نام شہری از مکان امن

ت ک

تکرگ - بمعنی ژالہ -

تگاور - اسب و شیر روزندہ -

ت م

تکلین - رتبہ دان -

ت ن

تنگبار - جائے یا شخصیکہ بہر کس

را با اوراہ بود یا نیکہ راہ دخل

بہر کس در انجا سدود بود مخمین

است در شرح کلکتہ -

تنگ آمدن - نزدیک آمدن

تنگ - مخفف از تنگ کہ خانہ

نقاشی باشد -

تنگ - بمعنی نزدیک -

تنگ چشم کسی کہ بطرف دیگر میل بخند

تنگ چشمی - فرو پایگی و کم آگاہی -

تنگ دل - مراد بدنامی رونق

تنگناب - بمعنی بی طاقت -

تونندی - توانائی -

تونمند - قوی الجہت و مجاراد و بلند

میدہ - بانہ و اطلاق بر حسب مجاز

تینین - اردہ ای بزرگ -

تینک - دہل کو چک بازی گران

تندر - بمعنی رعد -

تنورہ - نوعی از پوشش کہ روز

جنگ پوشند مراد چار آئینہ -

باب نامی مثلثہ

باب نامی مثلثہ

تند شیر - اشارہ بہ سکندر -

تند مار سیاہ - رنج و درد کشیدن

در نگہداشت مال -

ت و

توشہ برداشتن - سفر کردن -

ت ہ

تہی کرو - اسی بگنخت -

تہمتن - لقب رستم پہلوان -

تہی کروں جای - مراد کوچ کردن

تہی ماندن - محروم ماندن -

ت ی

تیرہ خاک مراد آبدان غلامانی -

تیرگان - مراد مظلوم -

تیر تمام - بمعنی تیر تمام -

تیر خدنگ - مراد مضرب وزغہ -

تیر خوش - زیرک -

تیخ - مراد پشت -

تیخ زنگار خورد - مراد تیخ کندن

تیخ پولاد - مراد تیخ سخت -

تیخ چون آب - تیخ صاف و روشن

تیندار بمعنی پہلوان -

تہو - صوبہ جانوری ہندی کہ آج

تیشہ برپا زدن کنایہ از حرکت با

تیخ - بمعنی بلند کی کوہ -

فرهنگ سکندرنامه پری

سجده خیزان

پیل جنگ از ماسه مراد پهلوان روی - پیشین گمان - وقت نماز ظهر - پنیو - سبب جنات - پیش پیرای - کنایه از فردوسی پیل محو و - نام پیل سردار پیلان ابر به باد شاه که برای خرابی بیت اسد آورده مخدول شد - پیران - خفته پیران و معنی گرداگرد -	پیل بالا - مقدار قد پیل - پیر محس - پیر آتش اخرو - پیر زن - مراد پیر - پنی آهو - نقش قدم آهو - پیل افکندن - کنایه از غالب شدن پیچ - سبب پیچ و تاب دادن و معنی گردانیدن - پیل افکن - صفت اسب - پیچیده دست - مراد کم زور -	پیری ابریشم کاگویا - پیر کیانی سرشت - مراد رسول الله پیچیده در کار - معنی متامل و متفکر - پنی برداشتن - معنی سست بودن و سراج گرفتن - پیش عهدان - معنی شاهان سابق - پیر وره - نام جوهری نیل - پیر وره بوسحاق - نوعی انبریز منسوب بسوی بوسحاق مراد سکندر -
سج روی شسته کنایه از آفتاب ترازو - مراد طبیعت و اصطلاح ترازو در - کنایه از مالدار - ترازوی زر - کنایه از مالدار پیل و نازک مزاج - ترازوی کافور - کنایه از آفتاب ترک - خود آهنی - ترنگ - آواز کشیدن گمان بوقت پیراندازی - ترنگ ترنگ - آواز پیچ بوقت زدن بر چیزی - ترازوی پولاد سنجان مراد از نیزه مبارزان - ترنس - معنی پیر و سخت تیز - ترتیب راه سامان راه -	تیر - دهل باریک و نقاره - تیر زن - نقارهچی - تبت - نام شهر - تخت حاج - کنایه از روز - تخته - اصل و نسل - تخته - مراد تخته تابوت - تخت رفته مراد اسب - تدور - سینه مبارز و چکور - تدور - سینه باز و چکور - تدور و بهاری - عبارت از گزینگان تربیح - بیوه معروف -	تایدن - روشن شدن و آفتاب تاریخ - وقت چیزی پیدا کردن و حالت تاریخ و همقان - مراد روایات اهل تاریخ نوروزی - تاریخیکه در جشن نوروز سلاطین و امرا میگردد - تاریخ تاری - تاریخ عرب - تاریخ دروازه - مراد آیینیه - تاک - درخت انگور - تابنده هوا - روشن آفتاب و سکندر تاجور - مراد دارا - تاسینه در موج خون آمدن نزد مصیبت سخت بتلاشدن - تازیان - ای اهل عرب - تب

پیر بر آوردن - کنایه از پیریدن - پرطاس - نام پهلوان - پرگار جنبش پذیر - مراد از آسمان پرنده بستن بر نقش - بی نایش ساختن نقش - پرّه - بمعنی صفت - پر افکندن - ضعیف شدن -	پگاه - بمعنی سحر و جبر - پل پل شکستن - عبارت از غرق کردن - پلارک - بمعنی شمشیر و جبهه شمشیر و آهن جبهه دار - پلاس - گلیم - پن پنج نوبت مراد از پنج گانه دهم مراد از پنج چیز که در شادی خوانند دهل دایره تنبک نای تاش - پنجه - مخفف پنجاه عدد معروف - پنج نوبت نواخت - ای بابا و فر کرد - پندار - بمعنی توقع و گمان - پناهنده - بمعنی پناه دهنده - پنیر - معروف -	پس پسبج - بمعنی اراده و قصد - پست - بمعنی سوتی هندی شود - پس اندیش - بمعنی کوشه اندیش پسبیدن - قصد کردن - پس آهنگ - مراد از پسین - پش پشت - مراد قوت - پشت گرم شدن - مراد از زور یافتن - پشت دست بمعنی طایفه و طایفه - پشت شیر - عبارت از برج است پک
نمیب مجوس - پهلوان کردن - بمعنی گذاشتن جا - پهلوان زدن - همسری کردن - پهلوانی او تنگ را کشاد - بمعنی سواری بیکار نمود -	پی پیراستن - بمعنی کم کردن بواسطه زیبائی - پیشاز و پیشوار - هر دو بمعنی مراد قبول کننده و استقبال کننده - پیراهن - بمعنی قسمی از لباس پیر ویرینه سال - مراد از ادوی منتخاریش خواجه نظامی گنجوی - پیر گوشت سرشت - مراد از کتاب الاولیاء - پی بر زمین غشرون - تانم و ثابت شدن - پیش خورد - آنچه پیش همه خوردند بلور چاشنی - پیل بند - بندی در بازی شطرنج پیلپای - نام یکی از اسلحه زنگیان پیل پولاد حای - مراد از پیل سخت پیلپای قدح - مراد صراحی شکل پای پیل - پیل - بیضه مانند که کرم از آن تیره باشد	پک پهلوی - نامی از نعت زبان را می داد

بج - مراد از منج -

بیدار دل - بمعنی هوشیار -

بید برگ - نوعی از پیکان تیر -

بیسنون - نام کوهی که فرا و میکند

بیعت - مراد متابعت -

بجاده - جوهری از جنس باقوت و

بی آهو - بمعنی بی عیب -

بی نوعی از تیر -

بیل کش - بمعنی دهقان -

بی پاسه جنگ - کنایه از عدم

قدرت بر جنگ -

باب بی فاری

پای بیج - مزدوری -

پازهر - تریاک مخفف پادزهر -

پایان ماهی - تحت الشری -

پیت

پتک - هندی هتورا -

پیاره - بمعنی جادو و سحر و امر و مکر و

پیح

پیخته - مراد هوشیار -

پد

پدرام - بمعنی اراده و حرم -

پدیدار شدن - بمعنی موجود شدن

پید

پیدرا - بمعنی مقبول -

پیر

پره - مخفف پرا - و معروف

پرداخته - بمعنی آراسته و پیراسته

پرتاب - بالفتح بمعنی انداختن تیر

پرتاب - بمعنی پرزور -

فرنگ سکندنامه بری

بی زنهاری - بی امانی -

بیگانگی - دشمنی -

بیسندگان - نظر بازان و

جاسوسان -

بی دورباش کنایه از بی مالنی -

بیسراک - بمعنی شتر جوان و شتر بچه

پرمد - بمعنی چادر و پرده اراسته

و کنایه از شقه علم -

پرده دیر سال - کنایه از فلک

پراگنده - بمعنی پیرشان و بمعنی جمع جان

پروا ختن - بمعنی خالی شدن

و غارت کردن -

پیکم - هندی پهر را -

پیرنیانی - بمعنی جانی و کبود رنگ

پیر - مراد روزگار -

پرده - مراد گوشه عزلت و قفل تنگ

پرو و کج - مراد خالی -

پرده دار - گنجهان -

پرتابیدن و پرتافتن - بمعنی

دور انداختن -

پرخاش - بمعنی جنگ -

پرهیز - ترس -

پره قفل بر کلید زدن -

پره از کار و از گونه کردن -

پا

پاداش - جزای بدوینک و

استعمال در بدی بیشتر

پالودن - بمعنی صاف نمودن

پای بست - بمعنی مقید -

پاس - بمعنی نگاهبانی -

پا - بمعنی تمام

پای بسنگ و آمدن افتاد

په از کشته شدن

پالنگ - هندی باگ دور

پای بست - بمعنی پایال

پالوده مغز - بمعنی هوشیار

پای لغز - عبارت از لغزش و خطا

پای مردی - بمعنی مددگاری

پایین که مراد خاک پا

پای چو مراد پادشاه زن سکند

پای خالی کردن - کنایه از

روان شدن -

[illegible]

پدید - یعنی بظن

پدید آمدن - به مقام خطرناک رسیدن

پدید - یعنی بسیار بد

ب ر

براق - مرکب بی در شب سراج

بریش - غنیمت ابریشم

برجیس - نام ستاره

بر و بوم - یعنی ناکاشه در زمین کاشته

برآت - حصه و نصیب

بر که آگبر - یعنی حوض

بر گرفت - یعنی باز داشت

بر یاد - یعنی بسیار یاد

بر زو زبان - یعنی ظاهر شد

برای حمله - یعنی آشوب و جوش

پورش -

برگ و ساز - یعنی سامان

بران آهر من - مراد از راجه نام

پهلوانی از نگار بهر ای پلنگر پادشاه

زنگار -

برگستوان - یعنی پوشته که در جنگ

برای پ اندازند

برگشتن - یعنی عاجز شدن

بر دوج - نام مقام که در قدیم هر دم

نام داشت

بر ز - یعنی فرو شکوه

برخ زدن - کنایه از نمودن

بر آوردن - بند نمودن و بجا آوردن

برگ - یعنی سامان

بر خاسته - یعنی زائل شده

بر اند - ای بر انگیزند

بر نمودن گوهر - عبارت از

بر آمدن ستاره

بر و ر - یعنی برابر

بر آتش نشست - ای خراب شد

بر و ن - یعنی سوا

بر زمین زدن - بی اعتبار کردن

برج - عبارت از مجلس

به راز بودن - کنایه از گفتن راز

بر یعنی سینه

بر زمین - نام کتابی در دین

آتش پرستی یا نام آتشکده

بر سر نشستن - کنایه از انگه دشمنی

بکشی دبلای سرا و جاکنی

بر و بست راه - ای در تردد انداخت

وار چاره کار باز داشت

بر شته زخم - ای بجنبگ آوردم

بر چنین قیامت عبارت از شد

و آماده کاری

بر انداز - مراد چرخ و فلک

و هفتاد سکندر نامه بر می

بر و - چیز نادرست کرده شده

بر و - یعنی غلام و کینه زک

بر افروختن موم - عبارت از

گفتن سخن نرم

بر گناه گویش زدن - مراد تنبیه

کردن

بر و - مزید علیه برق

بر و دشمن نشان دادن - اس

بسیار در در ساییدن

بر زن - یعنی حمله کن

بر زدن - یعنی سر ایندن

ب ز

بزرگر - یعنی مزایع و کشاورز

بزم دیگر - مراد سکندر نامه بحری

بزمه - مزید علیه بزم

ب س

ب سوراخ مار گر خیش - کنایه از

اضطراب

بستن میخ - کنایه از ظاهر شدن

بساط بارگاه فراخ افکندن

کنایه از وسعت و وسعت

بس و اوری - یعنی نه صاحب و نه

بسیج - یعنی قصد و اراده

بسد - یعنی کافی

بسد - یعنی مرجان

ایمن آباد - جای امن	ای	انجمن شناس - مراد پاسبان -
ایلاتی - مراد شمری	ای - حرف نداء هم معنی	او
یاد دایته -	تحسین گویند -	اول قوت - کنایه از صبح صادق
	باب بای موحد قاری	
ب ت	با و آتشی - مراد عدم حفظ مراتب	ب ا
بازاراج روس دادن - عبارت	از فساد -	با و عیسی - معنی نفس عیسی که موجب
از سونتن رنگال -	بار - معنی شاخ و ثمر درخت و معنی درگاه	احیاست -
ب ج	بازی - معنی بازی با نور شکاری -	بارگی - معنی اسپ و مراد براق
بجایان آمدن - تنگ آمدن -	باید - مخفف نباید همچنین و بشرت است	و معنی توانائی -
بجای آوردن نشاط - اد اکون قی میث	بالین جمشید - اسرار بسند سکندر -	با و سخت - اشاره بحدوث زانه
ب ج	باد آلبتینی - بادیکه درخت باران	باغ - مراد از فیلیوس پدر اسکندر
بچنگ و دندان راه رفتن -	بالا زدن - بر انداختن	و معنی نعمت
ای انبوعوبت را در رفتن -	باریده - امر معروف و مشهور	پلخ - سبدل باگ معروف
بچاه آوردن - مراد دولت سلطنت	بادولی - منسوب بموضع ابدل	باب زن - معنی سنج
ب خ	باز گوشت نور و - راهیکه رفتن در آن	باز و شکن - معنی زور آورد -
بخارا - نام مکی -	و از گوشت بود	باره - معنی اسپ -
بخاری - منسوب به بخارا -	باطل - اشاره بآیه کریمه فَعَدَّ جَائِزَتَهُ	باز کرو - ای جدا کرد -
بخش کرگس - ای دروگان غنای	وَرَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ هُتًا	بایشگی - معنی سزا داری -
کرگس -	بارگاه زدن - معنی نیمه زدن	باد پیوون - کار بی حاصل کردن
ب د	بازی سر مو با سنا ای سازدن	پام - معنی اول صبح مخفف باعداد
بدست - وجب و بالشت -	مورا که کمال هنر است	باز و برافروختن - کار شجاعت
بدو - معنی آغاز -	باز خور و - ای متقابل شد	نمودن
بد - مخفف بود -	باغبان - مراد پدر یا مطلق مربی	با و ام و قد - مراد چشم و دهن -
بدان نا - معنی برای آنکه -	ب ب	باغ پیره - مراد مادر و شک دختر
بد سگال - بد اندیش -	ببا و آمده - معنی زن فاحشه	دار و مراد از ذوات سکندر نیز -

ادیم - یعنی پوست خوشبوئی که
بوقت ستاره سهیل اورانگ و بوی
حاصل آید و آنرا دوفی است ادیم
یعنی وادیم طائفی -

ار

ارجمند - صاحب بلند رتبه -
ارم - نام بهشت شداد -
ارزنگ - نام نقاشی از چین و
هر کتابیکه صورت اشکال وارو -
ارغوان - یعنی گل سرخ رنگ -
ارش - مقدار و دوست آنرا خ
آسرا گشتان

ارغنون - نام سازنی -
اردی بهشت - نام ماه بهار -
ارمغان - یعنی هدیه و تحفه -

از

از سر افکندن - یعنی خفت انگندن
از بند کشادن گام - کنایه از ادا
کردن دعا -

ازل - آنچه آغاز معلوم نباشد
ازران خود کباب خوردن از
شقت خود چیزی حاصل کردن
از تسدی زیر آمدن - یعنی از
درشتی در گذشتن -

از

از دها - یعنی مار بزرگ و کنایه از
شمشیر و کنایه از مرگ و نیز مراد از
ضیاک بادشاه -

اس

استخوان - یعنی خسته خرا و نوعی از
اساس - یعنی سامان -
استقامت - یعنی راست شدن
اسرافیل - نام فرشته -
استا - نام کتاب زردشت -
استادگار - یعنی دربان و خادم -
استخوان سفید - مراد از روز -

اص

اصطخر - نام شهری در ایران -

اط

اطلسی - منسوب بطلک اطلس ای
فلک نهم -

اطلس رومی - نوعی از اطلس -
اطلس فروش - مراد از آتش فروش

اق

اقادگی - یعنی فردینی وقت پیری
افسون گرگی - مکاری -

افشار - هندی گاوری پجاری نبی
رسمیایکه دست و پا چار و ایدان بندند
افسون زند - یعنی افسون آتش زدن

افسون - مراد فریب و دلبری چارگی
اققادون خصم در پا - مراد پانگالی
دشمن -

افشردن گام - ثابت قدمی

اق

اقصی - بیت المقدس و مقدای
زراعت و آبادی

اقطاع - اطراف زمین و جاگیر -

ال

الماس قیم جوهر یعنی هیرا -
البرز - نام کوهی بلک مازندران -
الهی پناه - مراد صاحب علم و حکمت الهی
الپ - یعنی پیلوان دلیر -

ام

امضا - یعنی فرمان -

ان

انبان - پوست بزغاله که دخیزه
دران اندازند -

انجیر - میوه سعوت -

انپاشتن - یعنی پیکردن -

انجیدن - یعنی پاره پاره کردن -

انجمن - یعنی محفل -

انوشه - یعنی خوش و خرم -

انگشت بر آتش زدن نمالت
عقل کار کردن

<p>آیینیه گوهری - اشاره بآیینیه نثری اسکندری آیینیه پیل - قلعه آیینی که برپایان پیل نصب کنند آیینیه - مراد از علم هندیه و حکمت و نجوم آیین - یعنی آرایش آیینیه چینی - کنایه بآفتاب آیت - مراد حجت ظاهر الف مقصوره</p>	<p>آفری - یعنی تحسین آگ آگیدن - پناشتن و پناه کردن آل الان - نام ولایت و نام محله آلت - یعنی واسطه حصول چیزی آم آموزاک - یعنی آموزنده آمزش - یعنی عفو کردن آموده - یعنی آراسته آموزگار - یعنی تعلیم گیر</p>	<p>آز آزاده پشت - کدنه پشت آزرم و آب - یعنی شرم و آبرو آزاد مرد - مرد خوب که از آرایش دنیا پاک باشد آزرم - یعنی چادر شرم و صلح آزادگان - مراد اعیان آزاد مردی - کنایه از ادانی آزردن راه - کوفه کردن راه</p>
<p>اب ابر کاغذ بار - مراد بوی سفید آبد - آنچه آخرش سلوم باشد ابرش - کنایه از روز ابر سیاه - مراد لشکر انجار - نام ولایتی از گرجستان ابا - یعنی آتش و با مخفف آن ابر و کشادن - مخاطب شدن ابر آفتاب - کنایه از سعی و جاهل ابر و طاق - یعنی ابروی کنایه از</p>	<p>آو آفخ - یعنی افسوس و کنایه از غم داندوره آواز خوش - آوازیکه آتش فروزان وقت افروختن آتش سرائید آه آهرسن - یعنی دیو عجیب و درشت بیا آهن - اشاره از رنگیان آهنین راه - مراد راه و شوار که آهوی تر - مراد ابر سیاه و سفید آهوی شکی - کنایه از محبت شکار آهو</p>	<p>آس آسیا - مراد درندگان آسمان گون - مراد سیاه آسب و آذر م - کنایه از چشم و غضب آسین فشاندن - کنایه از ترک دادن و گذاشتن آسان گذاری - یعنی گذاشتن چیزی آسانی آسوده - یعنی فارغ اهل</p>
<p>است اثر - یعنی نشان قدم و مراد از ادواتان اخ اخلاص - خاص ساخته و دقتی اختیار - یعنی گزیدن</p>	<p>امی</p>	<p>آش آشی - یعنی صلح آف آفتاب - کنایه از رخسار آفرین - یعنی دعا و ثنا آفرین گو - گوی</p>

نوشته بقلم خطاط رشک میر عاوشی قداحسین صاحب که ستمه انطباع برابر ویش کشیده میشو و دایمی که کتابت هر صفحه اش در روشن سوادی چشمک زن خنیا ی آئینه جللی و دوا تر حروفش عینک دیده قلبی است چنان متخیل شد که اگر فرهنگ لغات و استعارات و مصطلحاتش بعنوان شائسته فراهم شود خیلی مفید معلین و متعلین گردد پس این خیال بجنوب حضرت ولی نمی عرضه دادم و بر درجه پذیرائی یا قتم هر خید این نا کاره را از غایت قلت بضاعت و تصور باعث که غلط از صحیح نمی داند و در مجلس ماهران لب بحرف و حکایت جنبانیدن نمی تواند یکجایاری تمهید بود مگر مستعدا یا تمهید با ورت نموده این فرهنگ را از شرح متعدد سکنه زنانه باشد و کتب لغت ردیف و از مرتب نموده نامش فرهنگ سکنه زنانه گذاشتم و معنی مرادی و کنایات مختصه که شارحین نگاشته بودند بمون طرز طرازی دم اینک به معنای فضل یزدانی قدم بنگاپوی مقصودی پردازم و پرده پوشی زلات را از گریان امید دارم و از خدای عالم پناه اجتامیدارم که این بضاعت فرجات اعالم قبول نماید و مطیع و بانی مطیع را باداد و صیانتش بر وفق روزبه و مقاصد ولی فائز و اراد و توفیق الاله استعانت فی کل حال علیه التکلف

باب الف		
الف ممدوده	آب	آتش اقتان کردن - باده کردن
آب سرج - مراد شراب -	آب انار - کنایه از شراب سرج -	آتش بنگ بست - آتش گردا گرد
آبگیر - یعنی تالاب -	آبجو - جای آب خوردن یعنی گهاث	آب بخوردن - خشم فرو خوردن
آبستنی روز - قلب اخافت ای	روز آبتن که زادن بود -	آب در دیده - کنایه از گریه -
آبنوس - قسم چوب معروف مراد	زغال -	آبگینه - شیشه -
آب و آتش - مراد شراب جام	آب معلق - کنایه از آسمان -	آباد کشتی - کیکه کشتی او آباد باشد
آب گل - مراد عرق رخسار -	آب گلگون - مراد شراب سرج -	آبی و آتشی - خدیکه گیر -
آبکینه در جام افشاندن کنایه از		آبی بی سیه و مخالف مراد روی رنگ
		آب سیاه - کنایه از آب مهلک -
باب ات		
		آتش انگیز - مراد سردار لشکر -
		آتش زدن - خراب کردن -
		آتش - کنایه از در میان
		آتشی - مراد دیو -
		آتش - نام پهلوانی در ایران نام آتش



بسم الله الرحمن الرحيم

فحاش کلام و تاج مرام ستایش سخن آفرینی که زبان را بخلق نباتات متوهمه نبیخت و نعمت خلایقه موجودات و متمتعان نبات
یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه الی یوم التئاد که چراغ هدایتش بر بران قاطع روشن بانی تاریکی جهل و غلای
را یکسر زایل کرده عالم را تجلی گاه هدایت ساخت اما بعد از ولیده بیان کج زبان البده از شاہزاد علم و فن سید ابن حسن
عفی عنہ بن سید قاسم علی مغفور که از خانواده تاج الاولیا اسوة الاحیاء بمحضر ابهر عرفان حضرت خواجہ مودود دہشتی امارتدبر
المخاطب شیخ صوفیان و چراغ چشیمان بودند در خدمت دانشوران بیدار درون و خرد پروران ہمایون پرورہ از روی طلب
میکشاید کہ این تنگ خاندان تابرجادہ مستقیم بزرگان کہ عبارت از صبر و توکل و گوشہ گزینی ست از پستی و حملہ دون خویش
پافشاردن نتوانست بآمین الی روزگار دائرہ تلاش معاش قدم نہاد و چند گاہ یعنی مدت پانزہ سال باشت شمال کار برداری
سطح محمد فی خیرہ بکوی اندوختن و از استقامت و خدمت ارباب علم با آنکہ حرف ہمبستگی گو بہر آبر و گرد کند ساداتہای فراوان حاصل نمود
و فی الحال از مدت قریب نیم قرن بکارگزاری سطح عالی تاج المطالع بجز خار کار مانی امید گاہ آمال و امانی حدتہ دیدہ
مروت چشم و چراغ کائناتہ فوت پیکر فرہنگ و بنیش سراپای فراست و دانش قدردان علم و اہل علم منہل وجود علم نامی تو
نزدیک و دور یعنی جناب مستطاب ششی نو لکشور و ام اقبالہ خرس سادات می اندوزم و ہر دم بیاس قدر شناسی اغراض
شکرانہ بجای آرم کہ این ہمچیز را باوصفی کہ از ضعف قوی ہمچکارہ ام باصدمراعات ذاتی ہمدوش کامیابی فرمودہ و وزیر بران
فصل مالک مدوح بہ پرورش فرزند سید سراج الحسن طو لومرہ باہزاران عواطف روز افزون افتخار نمجشیدہ انا شاہک این سطح
عالی مجمع ذخائر علوم و فنونست و نیت حق طویت حضرت ولی نعمی مالک سطح گرامی از فراخ و صغلی و نیک نیتی پیوستہ با ناعت
ہر قسم علوم مصروف میباشد تا آنکہ یک مفید عام بود و نیز در حصول کتاب جمید و بطبع در اشاعتش ہر دم ہر اول پیش نہاد
سید بنابر علیہ اندرین نزدیکی ہنگام تحریر کاپی سکند زمانہ بزی حضرت خواجہ نظامی کہ بوضع تازہ و یادگار ہم خط طعہ نہایت درجہ

خاکه زبا انسان را و بیله گو بار فضیلتش
چون لعلی نازنین بیخ طبع طبع فرموده

درین کتاب فرنگی در تل لغات و مصطلحات و استعارات و کنایات و بیله گو
بخوانی از همه اندیشه کاینکه بکنند در جام جمست بنگرند آید تو عرضیه دارد احوال ملک اراکسی

زبان کنایه نویسی

که زبده ساوات عظام قدوة اصحاب کرام ما هر فن سیدلین حسن مجتبی قدیم مطبع او و اخرا ازین
استعداده معتبره و سکنه نامه هم باشد از کتب لغات و درایفات و لغات مطبع کالیف فرزند و با آنی آید

در مطبع می می نشینی نو کشف طبع من مقبول جهان گردید

قطعه تاریخ برآورده قلم منشی اشرف علی صاحب اشرف

بطبع آمده اندرین روزگار | کلام نظامی شیرین مقال | تاریخ او اشرف نکته سنج | مضامین دلکش رقم کرد سال

۱۲۹۵

قطعه تاریخ برآورده قلم منشی گویند پرشاد صاحب فضا

خوشخط چو فداحسین ثانی رشید | نمود تمام این سخن در نامه | بنوشت فضاییه سال طبعش تاریخ | شد طبع زهی چه صاف بهتر نامه

۱۲۹۵

خاتمه الطبع جدید

بدستاش بی پایان به خالق انس و جان و نعمت فراوان هدیه خلاصه دو جهان برخواطر اشراق مظاهر دانش پزدان
 و قیقه رس و هنروران صحیح نفس روشن و عیان باد که تقارن این زمان سرت عنوان از رهنمونی انضالی این دو جهان
 و بیاس فیض برکت خدای لایزال کتاب بیشال متضمن تاریخی احوال شهنشاه اقلیم اولو العزمی سلطان سکندر درونی
 در زبان وی با نظم دلکش و پاکیزه موسوم به سکندرنامه از حضرت نظامی گنجوی استاد آفاق سرآمد ثنوی گویان
 بالاتفاق همین فصاحت را به تربیت شان بهار است و مناع بلاغت را بطیفیل ترویج ایشان روز باز دارم انضالی
 و کمالات حضرت ایشان احتیاج بشرح ندارد هر آنچه فرمود مطبوع جهانیان گردید منجمه ثنوی مخزن اسرار نام بهر نام
 گفته جمله اش پنجهزار و دینار سرخ و یک قطار شتر پر بار از آتشه یافت و نیز ثنوی خسرو شیرین بنام طفل ارسلان سلجوق
 نوشته بجا از آن چهارده عموره سیورغال حاصل شد همانا اتصاف رتبه بلند پاکی کلام حضرت شان تجا و از حد بیانت
 با بکلمه هین کتاب سکندرنامه چند بار درین مطبع گرامی تجشی لائق و فائق تبصیح مولی الا عظم محقق اکرم فاضل جلیل سبحان ملک
 مولوی محمدادی علی مرحوم اشک مطبوع گردید جوهر شناس علم و قدردان هرفتن خویش را بسیار پسندید بیکه سکندرنامه درکی
 کتاب است و در تعلیم و تعلم شائع و متداول خواست که بکلمه نهایت جلی مانند گلستان و بوستان که درین مطبع چاپ شده
 بطبع رساند چنانکه در ۱۲۹۵ هجری طبع شد و چون مرغوب طبع خاص و عام افتاد فلذا این کتابی بر جهان نسق شایسته
 قلم جلی خوشخط بسیار واضح تبصیر تقطیع برکات غنوده و چاپ صاف توجه بذل بهمت عالی جناب منشی نوگلشور صاحب ام اقباله مقام
 ماه و سیمبر ۱۲۸۶ مطابق ماه ربیع الثانی ۱۳۰۵ هجری از آراشکی طبع عملی شده قابل روشناسی صاحبان فطرت سلیم و لائق پسندگی
 نظار گیان و درین مستقیم گردید شعر امید هست ز فضل خدای عز و جلال + قبول خاطر عالم کند به نیکو فال + بمنه و کرمه

خاتمه الطبع مطبوعات سابقه

نشر شده کلک اهر سلک عیان شکست و محلی اشکرم خم مع قطعیه تاریخ و تاریخ طبع موجود و غیره تبرکات از مطبوعات سابقه

احمد مدالته و علی رسول الله و انجمنه که توفیق ایزدی بکار شد و آید سردی اشکار شدند لطف از گلشن قدس و زید و غنچه خاطر اهل
خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان درآمد و نخل تنار گل زمین سخن برآمد در سبیل زار و طبع نشی نول کشور ریحان حدیقه شهرت از سر
دیدند اعیان سکندر نامه حضرت نظامی گنجوی باب و رنگ طبع نور سیده هر چند این نقش بر بزرگ مطبوعات دیگرست اہم
فاکش از خون آنها بهترست که رنگ تصحیح کامل حروف غلط ماده سابق زدوده و خطای فاش از اصل و جاشی دور نموده توانی
بعضی از اشار بهره دینی داشت و جابجا تغییر الفاظ معنی را اهل سبک داشت اہل نظر چشم غور از ان پوشیدند و معنی میدیدند مال دوران ندیدند
ہر یک بی تردید و بر پی دیگری رفته و از رشت و ریاض حسابی گرفته لاجرم بجا آمدن متدنیهای ظنی نقش مراد بر کرسی نشست و اباد و روشنگر
تحقیق جلای آئینه معنی صورت بست چند آنکه در کاپی ممکن بود مدارک خلل رونمود تا عکس مطلوب نہان و مثال مقصود عیان
گشت و شناس اہل جوهر و قابل دیدنظار گیان گشت امید که چون بظالمه والا گمان در آید رنگ کلفت از مرآت ضمیر
زادید لیکن دعوی صواب و ربابی از ابواب نیست کہ سو و نیان از انسان محل استعجاب نیست مناسب کہ اگر عیبی در میان
پوشند و بختانید بر اقامه و بالعموم و اگر انا اعل فرمایند ہر گاہ شاطلی این سلبی سخن بجا تمام رسید تا اینجای طبع از خامہ کار خوان مطبوعات

قطعه تاریخی

شکر صد شکر از ہزار زبان طبع کرد این سکندری تاریخ نازکی را بنفیش پیوند یافت تہذیب صورت و نغی زمین سواد است بر ریاض دق	کر عیایات داور قیوم کہ نظامی نموده اش منظوم شکلی با کلام یافت از دم روقی از ہر طرف نمود ہجوم ویدہ را طرفہ کیفیت مفہوم	داد غشی نو کشور ایک آسان ساختہ زمین سخن تا ز تصحیح نو بہار رسید نظم مقبول و طبع آن مطبوع کش عیان کرد اشک در تاریخ	فیض را در تمام خلق عموم کہکشان سطر و نقطہ اش نجوم شد برون زمین ریاض بانجوم قابل انتفاع اہل علوم ز نگار را وقت اودہ اندر دم
--	---	---	--

۱۳۷۱

تاریخ بر آورده فلم نشی کا کا پر شاد و موم مخلص جدید

موجود پی طبع حال کرد ابادہ
این در دوم زنگبار اقامہ
۱۳۸۲

ستاره که بر چرخ ساید سرش
جهان را به نیروی شتابش
بزم آفتابی است فروخته
ز روشن درونی که دارد چو آب
چو شمشیرش آهنک خون آورد
چو تیر از بحان کین افکند
فرنگ و فلسطین و رهبان روم
چو دیدم که بر تخت فیروز منند
ناری نمودم سزاوار او
هم از آب حیوان اسکندری
چو از ساختن باز پر و ا ختم
سپر و نگین چنین گوهر
بقا باد شه را به نیروی نخت

ز ده سکه عینده بر درش
ز فر هنگ پر کرد و از غم تهی
بر زم از دہاتی جهان سوخته
بدو چشم روشن شده است آفتاب
زنگ آب و آتش برون آورد
سر آسمان بر زمین افکند
پذیرای فرمان مهرش چو بوم
بسر سبزی نخت شد سر بلند
که ریزم بر او زنگ شہوار او
زلالی چنین ساختم گوهری
بدر گاہ او پیشکش ساختم
ز اسکندری ہم با اسکندری
بدو باد سر سبزی تاج و تخت

و فلسطین و روم و رهبان
نام یکست شہر و
میکند و نام وین
پای ساکن و نامی بخت
که در اواس نام شہر است
در میان روم با صفت
است چون اکثر روم
بصرف اسلام در آمد
ی گوید که ملک و ملک
و نام که در آن وقت
بصرف روم و رهبان
و زده باشد و فیض از
ملوک روم که رهبان
روم مبارک است از آن
قول کنند از آن احوال
روم از روم در کمال
بعد نصاری است زیرا که
بیت المقدس و قرارت
نصاری سی بسیار در آن
شهر نشین و مقام دارد
میں جات خاصه نظامی
علیه الرحمہ و الخیر

زهر باغ آرم گل نغز نوی
گراقبال شه باشدم و تکیه
بیاساقی آن روز روشن چو ماه
که تا مهر بر پشت پروین کشم

زهر گل گلابی در آرم بجوی
سخن زود گرد و گرازش پذیر
بمن ده بیا و زمین بوسه شاه
بیا و شه آن جام زرین کشم

خاتمه کتاب معجم صمدی

ولایت تسان شاه گیتی پناه
ملک نصره الدین که از داو
سپهر بیت کاخره و قافه است
چو فریای ثالت نمط شوخی خاک
چو سیاره مشتری بلند
تبریز و تلیک گوهر قشان
ز سرسبزی او جهان شاد خوا

فریدون که بلکه خاقان کلاه
خور وهر کس باوه بریاد او
محیطیکه تاج از گهر یافته است
ز ثالت تلاشه جهان شسته پاک
نظرهای او یک بیک مع و مند
مرج نشین و ثلت نشان
بهار از چندین ملک یار و کار

لے قوله عربی
ثالث آه مراد از صمدی
ثالث عبارت
دعایت و درایت چه
شه چا آبست یکی بالایی
آستان که انوار نبشت
ست زرقاوندی
ایراد دوم آه بای زمین
که رود خانها و حیل و عیال
است از آن موسم در بیان
آستان زمین که آستان
باشد و ثالث ثالت که
ده عبارت است که
دافشته فارسی باطن
اضافت استمال تا
چنانکه صاحب دولت
شراب که بی اضافت
و مراد از ثالت ثالت
این کلام است که آن
نصاری باشد و در
و غیره که نصره الدین
قوم نصاری بود و
یکی ذات باری

کند اینچنین چند بازی بسچ
از آن تو سنے به که باشیم رام
چو بازی فرس بدجامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید
جهان آنکسی است که در جهان
گزارش چنین شد درین کارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد
ز بلغار فرسخ درآمد بروس
وز انجاد آمد بدریاے روم
بزرگان روم آگهی یافتند
بشکرانه جان میکشیدند پیش
همه خاک روم از ره آورده شاه
چو یاقوت شد روی هر جوهری

سر انجام باز پیش هیچیت و هیچ
که سیلی خورد مرکب بد لگام
خرمصریان را غلامی کند
رمید از همه با کسے نارسید
شود آگه از کار کار آگهان
که چون دوران غار شه بارگاه
وزان غار شهری چو لغار کرد
بر آراست آن مرز را چون س
برون برد کشتی آ باد بوم
سورایت شاه بشافتند
چو دیدند روی خداوند خویش
بر افروخت چون شب ز خنده
زیاتوت ظلمات اسکندری

[illegible]

بدان راهش آنکه نیاز آمدی	کز یک تن رفتی باز آمدی
رحیمت دران کار گشت ماند	که عنوان آن نامه را کس نخواند
حیرت کان رفتن ناگهان	کسی است کور اسیر آید جهان
مثل نه که هر کس که او را در	ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران نذر نذر	بپای خود آیند گوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر	بپیر خود آید ز بالا بر زیر
بپاشای آن باده بردار زود	که بی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده	ز چنگ اجل رستگاریم ده

دانش قوت بداند
 حاجت آید نیاز آید
 در پیشان و اندوخته
 بهی از دست بی آن
 وقت تنای آن راه
 سکندر کوی که دزدان
 ز دکان یکایم باز آمدی
 آه من چون سکندر
 شمشیر و دلاوری باور
 کربان چنین از آن راه
 که باز آمدن از آن راه
 تا علوم است و تجربه
 که کسی از سر نه آید
 آنکه شادمانی سکندر
 آنکه شادمانی سکندر
 فرست و دیانت که
 این از آن روضه آن شخص
 بگوید که دست عزا
 آید شود که این چو
 موت و بطور اجل
 آن شربت

باز گشتن سخن راز فتح اقالیم و آمدن بروم

مره تا بهم بر زنی روزگار	بهر نیک و بد باشد آموزگار
سری آکند در زمین پای بند	سری آبر آر و چرخ ملیند
در آرد و یک راز منظر بچاه	بر آرد و یک راز ماهی بماه

برین نیز چون مدتی در گذشت
 بیار دگر نوبتے در رسید
 ہر اندہ گشتن دزان دوری
 قدر مایہ مردم کہ مانند باز
 زبیر اسے نے خود براہ آمدند
 نمودند حالت کہ از مابے
 ہنگام رفتن درنگے نمود
 مدام کہ آواز آن پرده پست
 چو ماراہ این پرده نشا ختم
 ز ما چند کس کرد بر کوہ ساز
 چو دیدیم کاشان گرفتند کوہ
 چنین ست خود گنبد تیز گشت
 سکندر چو راز قیسان شنید

از کتب
 نسخہ
 کتاب
 تاریخ
 سلطنت
 اصفہان

نماید خورشید بر کوہ دشت
 شد و نیز در نوبتے ناپدید
 کہ کس را نگر و آسمان یا وری
 نخواهند دزان لوح کیرف راز
 وزان شہر نزدیک شاہ آمدند
 سو کوہ شد باز نامد کس
 نہ امید باز آمدن پیروز
 نوازندہ ساز آن پرده کیت
 ازان پرده اینک برون تا ختم
 نیامدیکے رفتہ زان کوہ باز
 گرفتیم دشت آمدیم این گروہ
 کہ کہ کوہ گیرند زو گاہ دشت
 رہی دید باز آمدش ناپدید

لے قور بنگام
 زین و در کجا آدایان
 آنکس وقت زمین
 بر کوہ ماخیزی کرد و رفت
 باز آمدن از کوہ و آیدیم
 لاجیم باز پس آیدیم
 لے قور نمازیم کجا و آیدیم
 آن برود اشارت بیوکی
 ہان کوہ طالب مردم
 و نوازندہ اینجا بی زبیر
 ساز باز چون پردہ در
 از دہم بیابان آمدند
 درینجا ایراد لفظ پردہ
 ز ما چند کس کرد و سازند
 چیل کہ بی بی تازیما
 سواقت بود یعنی چیل
 آنکس ازین جانب
 بر کوہ رفتند و کجا
 یعنی چون خیال کردیم کہ
 ازیشان کوہ را می
 از دہم

چنان در ویدین شدی ناصب
 رقیبان شه چارها ساختند
 چو گردون گردنده نختی گشت
 ز پیکان شه گردش و زگار
 از ان راز جوان پنهان پروه
 سبک خاست آنکس که شنید نام
 گرفتند و اما نش یاران بچنگ
 نباید که پونیده شیدا شود
 نشانده رازان نمیداشت سود
 ای گفت چسبید که آید کار
 رها نید خود را بحد زرق و فلور
 مانند یاران از و در شگفت
 که زیرک تر از ما درین ترکساز
 گران ره گشتی بشمسیر دور
 نواهای آن پرده شناختند
 فلک سترلی چند را در نوشت
 یکی را بر فتن شد آموزگار
 یکی را بنحو خواند هفت بکوه
 سوا هفت کوه شد شاو کام
 که در پویه بنمای نختی درنگ
 مگر از این پرده پیدا شود
 فغان میزد و تیر گه مینمود
 برفتن شده چون فلک بیقرار
 شد آواره زایشان چو پرنده مور
 از و هر کسی عبرتی در گرفت
 مگر چون شد از ما و نکست ادرا

له و ز جان
 نرد ویدین آه بی از که
 هر وقت یک آواز این
 انداز که ای فلان این
 فلان یابری آید و در
 صوت آنکس بخونی نام
 بچنگ کوه می شناختند
 اگر در این پیشرو
 از ان راه باز نگردد
 له و ز جان
 یعنی نشان سکندریا
 تیر بر پیکان سکندریا
 که در این
 که در این
 و یافت نشد و شناختند
 که این آواز و کجا می
 و کلام کس این آواز
 بکنند و این ماجراست
 «اسلمه» و له و ز جان
 گردیده آه و زاری
 مذکور در
 فیض خدای گشت
 له و ز جان
 آه و ز جان
 که در این

گراز مرگ خواهد تن شه امان
شه از گفت آن مرد دانش پسیج
بکار آزمائی دلش تیر گشت
بفرمود کرزیر کان سپاه
در آن منزل آراگاه آوردند
باند زشان گفت ز آواز کوه
اگر نام پیدا کند ایشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز
نصیحت پذیران اندر شاه
در آن شهر با فرخی تاختند
خبرش از آشکار و نهفت
به وقت آوازی از کوهسار
نیوشده چون نام خود یافته

بآن شهر شاید شدن بگمان
 فروماند بر جای خود پیچ پیچ
 دران غم را لیش سبک خیز گشت
 تنی چند را سر در آید براه
 سخن را در تئ بشاه آورند
 نباید که جنبد کسے زین گروه
 بران گفته گردند امنستان
 برون آید از زیر آن پرده راز
 سو شهر بمرگ جُستند راه
 بجای خمش آرا گه ساختند
 چنان بود کان مرد ویریه گفت
 رسیدی بنام یکے زان دیا
 بر غبت سو کوه بشا فتنے

[illegible]

که گزیر تار یکی آن آب هست
 اگر غیبت آن آب و تیره خاک
 در عیباب میشد سخنها می شنیدند
 ز پیران آن مرز بیگانه بوم
 که شاه جهانگیر آفاق کرد
 گراز بجر آن جوید آب حیات
 درین بوم شهرست آباد و بس
 کشیده در آن شهر کوه بلند
 بهر دقتی با سنگی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کیسه را بنام
 می نوشند زان بانگ فرمان پذیر
 ز پستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خسار اشود ناپدید

شبانه را چون نیاید بدست
 چرا ماش از ماهانیت پاک
 از رور و شنائی در آید غم
 چنین گفت پیری بدنامی روم
 که چون آسمان شد ولایت نور
 که از نیچه مرگ یا بد نجات
 که هرگز نمیرد در آن هیچکس
 شده مردم شهر از و شهر بند
 که آید نیوشنده رازان شکوه
 که خیرای فلان سوی بالا حرام
 نگرود و یکم محطه آرام گیر
 پیرندگان زو نیاید جواب
 کس آن بندرامی نداند کلید

سلمه قوله اگر غیبت
 آن آب پاک و بی غایت
 صاف و شسته است
 و نه هیچ نامی بود نه نام
 یعنی اگر آب حیات را
 وجودی نیست نام را
 ام در نامها بودی ۱۲
 سلمه قوله در عیباب شنیدند
 سخنها می شنیدند
 می آید بفرموده
 و سکون بین درلس
 بهر دقتی با سنگی
 و هر کار اندک که بخواهد
 باشند نامی به نهدی
 که آنرا می گویند از زبان
 و غیر آن سخن نامی
 ایچا و نندیان فارسی
 است و در بخارا
 از خوب و از بد است
 سلمه قوله هر که بخواهد
 ز کوه آید شکوه از
 میگوید و هر که بخواهد
 خوف ۱۲

بیا و آیدش حال آن سنگ خرد
 تر از و طلب کرد و گردش عیار
 ز شغال بیش آمد از من گذشت
 بصد من گنجانی بر افراختند
 فرون آمد از وزن صد پاره کوه
 شنیدم که خضر آمد از دور گفت
 کف خاک با او چو گردند یار
 شه آگاه شد زان نمود از غر
 یکی روز با خاصگان سپاه
 علایمان زرین گم گردخت
 همه تا جداران روی زمین
 زهر شیوه کان بود و پذیر
 ز تار یکی آب حیوان بے

که پنهان بدو آن فرشته سپرد
 ز بسیار سنگش فرون بود بار
 بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
 در و سنگ هم سنگش انداختند
 ز بر سختش هر کسی شد ستوه
 که این سنگ با خاک سازند جفت
 بهم سنگیش راست آمد عیار
 که خاکست خاکش کند سیر مغز
 چو مینویکی مجلس آراست شاه
 چو همین ستون گرد زرین خست
 دران پایه شستند ز انوشین
 سخن میشد از گردش چرخ پیر
 سخن سخن میشد از هر کس

لایق و در صحت
 گنجانی آگاهان شمع کان
 تازی و دایمی شمشیر
 غنچه تر از دایمی زرد
 که یک پله داشتند
 و گاهی پله دوم سبز
 یعنی تر از دیگر ابر صند
 سن نو از کتید نصب
 کردند و خیز از ازار چین
 نوشته کرم من و صوف
 است و گنجانی صفت
 آنکه درین زمان میر
 دین برای استقامت
 وزن سکون وزن پیر
 بنامی فاسد بر فاسد
 ۱۲ و در شرح مطبوعه
 بیان بی کاف و نشانی
 بای از یون و شکار
 سوب گنجانی بود ۱۲
 و در وزن آمده سخن
 که در ۱۲

[illegible]

مراد طلب کرده نایافت
که روزی مقبضت توان یافتن
که در راه حیوان چو حیوان نبرد
ز محکم تر اندوه اندر هر اس
به از غرقه آب دریا شدن
نه ز انسان که از زخم شمشیر و نخت
خفه گرد و از خوش افزون بود
تن آسان کسی کو فیدل است
نهادند سگ ره آورد پیش
کز دیده راروشنی قوت بود
یکی رازی گوهری باد سوز^{آه}
پشیمان تر آنکس که خود بزد است
ستد او دیرینه از خورد و خواب

کلی تخم کار دیکه بد رود
 شاید همه گشتن از بهر خویش
 ز باغیکه پیشینگان کاشتند
 چو شسته شد از بهر ما چند چیز
 چو در شکار جهان بگریم
 با ساقی آن می که او دلگشت
 مگر چون در آن می دهان ترکم

هما یون کس کو آیین بر خور
 که روزی خوراند ز انداز بهش
 پس آیندگان بهره برداشتند
 ز بهر کسان ما بکاریم نیستند
 همه ده کشاورز یکدیگر میم
 بمن ده که می در جوانی خوشست
 بدو بخت خود را جوان ترکم

بیرون آمدن سکن در ازمارسک

چو بیداری بخت شد رهنمون
 چنان رهبری کرد آن مادیان
 بران خطر روز نخستین گذشت
 چو اقبال شد شاه را کار ساز

ز تار یکی آمد سکن در برون
 که نامد چپ و راستی در میان
 چو پرگار بود آخرش باز گشت
 بروشن جهان ره برون برد باز

لغة و کلام و کلام
 آه ده کشاورز یکدیگر میم
 مقلوب است یعنی از آن
 ده یکدیگر میم چو
 زنی از آن است و
 را در میان همه احتیاج
 است چنانکه در کتب
 از ملاح تسلط است
 مقلوب و کلام و کلام
 می آه لفظ در دست
 اول در ادب نام است
 در مصلحت دوم یعنی
 زیاده و خلاصه مطلب
 ظاهر ۱۲ لغة و کلام
 رهبری کرده که نامد چپ
 و راستی در میان یعنی در
 قطع سافت ظلمات یعنی در
 مقام برپا شدن یعنی در
 جاده مستقیم یک خط بود
 آه ده کشاورز یکدیگر میم
 بای متخانی در لفظ راستی
 مجهول است ۱۲ راه چپ است
 کردن از راه راست چپ
 و راست افادون
 ای خط کردن راه باشد

بامید آن کاب حیوان خورد
از آن ره که او عمر پرداز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد
سروش در آن راهش آمد پیش
جهان گفت یکسر گزفتی تمام
بدودادنگی کم از یک شیر
در آن کوش ازین خانه سنگت
همانا که آشوب چندین هوس
شد سنگ زو شهریار جهان
شاید میشد در آن تیرگه
یکی هاتف از غیب آواز داد
سکندر که جست آب حیوان نید
سکندر تبار یکی آرد شتاب

که هر کس که بینی غم جان خورد
چون میشد عاقبت باز گشت
کز آن سایه خود را برون آورد
بمالید بر دست او دست خویش
نشد سیر غراز هوسها خام
که این سنگ را دار با خود عزیز
که هم سنگ این سنگ آری بست
بهم سنگ این سیر گردی پس
سپارنده سنگ زو شدن همان
خطر در دل و در نظر خیرگه
که روزی بهر کس خطی باز داد
بخسته بنحضر آب حیوان رسید
ره روشنی خضر مایه بر آب

له قور و زمان
کوش آه ازین خانه سنگ
بست عبادت از دنیا
و بتلقت کس بجای آری
یعنی در آن کس که خون
این سنگ بست آری
و دنیا را سنگ بست از آن
گفته که در ظاهر و باطن
شدن ندارد ۱۲
فنا شده میشد آه فاعل
شانتن سنگداری است
و مصرعه دوم حال است
که هر کس که
چوب و زکی که آفت از
بهر کس خطی باز داد یعنی
روزی بپند و هر کس
خطی باز داد یعنی
اوست خلاصه آنکه در روزی
هر کس که خطی باز داد
از آن کس خطی باز داد
خود شکایتی خواهد کرد و در ظاهر
است که ۱۲

جریده بهر سو عنان تاز کن
 کجا آب حیوان بدارد فروغ
 بخور چون تو یابی به نیک اتحری
 بفراوان شش خضر احرار
 ز بهنجار شکر بکیو فتاد
 چو بسیار خست آب را در نهفت
 فروزنده گوهر ز دستش تافت
 پدید آمد آن چشمه سیم زنگ
 نه چشمه که آن زمین سخن دور بود
 ستاره چگونه بود صبحگاه
 شب ماه ناکا مستی چون بود
 ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
 ندانم که از سپا کی پیکر ش

برند

دلفرای زهرت زهر سوختاد

بهیزار مغسری نظر باز کن
 که رخسده گوهر نگوید دروغ
 نشان ده مرا تاز من بر غوری
 باهنک پیشینه برداشت گام
 نظر باز نهفت بهر سو کشاد
 نیشد لب تشنه آب جنت
 فرو دید خضر آنچه میجست یافت
 چویمی که پالاید از ناف سنگ
 و گر بود هم چشمه نور بود
 چنان بود چون صبح باشد پگاه
 چنان بود که ز نه بر افزون بود
 چو سیاب بر دست منلج پیر
 چه ماندگی سازم از جوهرش

لایق تو که کجا آید
 آید کجا بنی بر کجاست
 شایسته در این
 خدمت و بر آرد فروغ
 خزان او در نایل ببارد
 جان گوهرت که بگذرد
 بخور او در کاف و در صحرای
 دو دم نخل و میوه که
 کاف مناجات آید
 و نایل بر آرد جان
 انجوان ز رخ ببارد
 ای موجود خود ز شش
 در عالم که در این
 آید آن چشمه نور بود
 ز این پادشاه و پادشاهان
 ز این پادشاهان که در این
 درست می شود و از این
 از این پادشاهان که در این
 از این پادشاهان که در این

درین فصل فرسخ ز تو تا کهن
 گرازنده دِهقان چنین درنوشت
 سکن ز تبار یکے آورد رای
 نه بینی کرین قفل زرین کلید
 کسی کاب حیوان کند جاغوش
 نشینده حوضه آب گیر
 سخر چو آهنگ ظلمات کرد
 غمان کرد سوی سیاهی با
 چنان داد فرمان دران راه نو
 تسانده خنکی که در زیر داشت
 بدان تا بران ترکنازی کند
 یکی گوهرش داد اندر مغاک
 بدو گفت کین راه را پیش پس

دِهقان آه در کینین
 سطور است که در ۲۴
 نین شاه روز باشد
 دان از اول زور دین
 است تا شهر بود شاه
 شب بود دان از مهرت
 یا اسفندیار دین مهرت
 نمی بیت نمی شود مگر آنکه
 گفته شود که مراد از
 اردی بهشت اردی بی
 است که آن قفل
 ۱۶ اسطوخودوس بکند
 آه غمنازان بکند
 بظلمات رفت که بکند
 تا یکی دل می شود چنانکه
 ابله دل را گوشت آید
 نشینده اسطوخودوس
 کرین قفل آینهی حال آن
 غمناک که چون در آید
 غمناک جوهر و خرد
 غمناک می آید در راه
 و یکی کاب حیوان کند
 چنانکه است

ز تیرنج دِهقان سرایم سخن
 که اول شب از راه اردی بهشت
 که خاطر تبار یکی آید بجا
 ز تار یکی آرند چه سر پدید
 بنزد گر حجابی بر آرد پیش
 بله که حجاب بے ندارد گزیر
 عنایت تبرک ثنات کرد
 نهان شد چو سه در دم از دلم
 که خضر سمیپ بر بود پیش رو
 باو داد کوزه هره شیر داشت
 سو آنچو چاره سازے کند
 آب آرمودن شدی تا بناک
 قوی رهروی نیست پیش از تو کس

بچاره گری هر کسی می شنافت
چو آه شب آن نیم روشن بیا
براستی گردون چو زنجیری
شد آن راه از سوی بار بکتر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز
ببرده چو آنی جو افرو بود
پد داشت پیرے نو دسالة
در آن روز اول که فرمود شاه
جو افرو بود و از پدرنا شیب
نگهداشت آن پیر فروت را
بصندوق ز او شنهان کرده بود
در آن شب که از راه برشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد

بسا مان چاره کسے ره یافت
سپه شک بر عود کرد احتیای
بزرگی بدل گشت کشمیر یی
ز تار کیے شام تار یک تر
در اندیشه آن شغل را چاره ساز
که روشندی هر پرورد بود
ز پنج تنش هزاران ناله
که ناید ز پیران کسے سوی را
چو بیار نالنده از بوی سیم
چو دیگر کسان سخن یا قوت را
بر رخ ره آوردش آ و رو بود
در آمد باندیشه سر گشتگی
وزین در سخن با و می آغاز کرد

لایق و لایق
شب آن نیم روشن بیا
در راست با تو ایاری
از آن روشنی داشت و
روز آنجا آمدن از روز اول
لغزاد و صبر و صبر از روز اول
چون که آنکس بسیار باشد
و شب را بشک که بیاوش
است و شب که در آن وقت
و که آنوقت که در آن وقت
زنجیری بسیار است و در آن
باز که هر یک که در آن وقت
بیا شد یک اهل دل و در آن
آن سیاه شیر نو ده منقذی
مطلق سیاه باشد نالنده
داشت که در بوی سیم
بزرگی سیاه و شب
سینه و لایق و شب
نزد ده رنگ است از آن
بسیار جنگ های نیست
در آن زمان سپاهی جنگ
از دست ۱۲

بجائی رسیدند که آفتاب
 چنان راند لشکرهای بر شتاب
 خط استوا بر افق سحر نهاد
 زمین از هوار و شنائی نمود
 عطف گاه زمین خستند
 ز کیس و سیاهی بر آورده خست
 همی برو این ره میروست
 چو گشت اندک اندک ز پرگار دور
 چنین تا گذر که بجای نه رسید
 سیاه پدید آمد از کنج راه
 فرمانده خیر و که تدبیر چیست
 گالش نمودند کارا گسان
 درون رفتند تا بهر سان که هست

ندیدند پیش از جهانی در آب
 که می کش میرفت می جست آب
 سیاهی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاه سیاهی نمود
 دران ساتان رایت افراختند
 و گر سو گذر بسته دریای ژرف
 بیک سوز پرگار چرخ بلند
 بهر دوری دور تر گشت نور
 که کیار ه شد و شنای پدید
 جهان خوش نباشد که گرد سیاه
 نماینده رسم این راه کیست
 که هست این سیاهی حجابیان
 باز آمدن ره که آرد بدست

سله قورضا شود
 بقی سر نهاده در کتب
 علم بهیت مذکور است که
 اسد انوار در وسط
 قطب شمال و جنوبی داشت
 و بسبب تفاوت آن
 در زمین خط استوا
 میشود و هرگاه
 قطب شمال برسد
 بانی جنوبی باشد
 از بیانی را بهرست
 او و اسد بیان
 قطب و است
 قور زمین از هوار
 آه سیاه
 و درشت
 و سیاهی
 شدن
 بوجاه
 و جنوبی
 رایت
 اول
 نیست
 بیاهی

در بار که سوی ظلمات کرد
چو شد تنی چندی در کار دید
جهانی روان دید لشکر گمش
زمان راز لشکر در آن کو چگاه
شو شیر مرغ ارغان تاقتند
بهر خشکساری که خسرو رسید
بی خضر گفتم در آن راه بود
ز بسیاری لشکر اندیش کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت
بنه هر چه با خود گران داشتند
از آن جمع کا نجا شده جا گیر
بن غار خواندش گنجهان دشت
کسانیکه سالار آن کشور اند

سوی ظلمات کرده و در بار که
بصفتین شد و بگون
لام استمال می کنند و چنانکه
لفظ حرکت در کلام یعنی
از شارحان و بعضی از مشرکان
متاخرین بسکون و درین
آورد و در اینجور لفظی
و معای حضرت موسی علیه
السلام است ۱۲ مسئله
و توحید تنی آن می بین
نهی جز دقت و در کار
میکند و در این
احوال سواد نام
بیار در آن لشکر بسیار
دید و از آنکه در
نجا آید و درین
چنانکه است چنانچه
شکست و در آن
شیرین و در آن
بسی و چنانکه
تو چنانکه در آن
سوی و درین
آید و چنانکه

بر فتن سپه امرا عات کرد
ز لشکر بسے خلق بیار و دید
جهانی دگر خاص بن گمش
بازار محشر همی ماند راه
بازار لشکر گمش یافتند
بیارید باران گیا بر وسید
همانا که خود خضر با شاه بود
صبوری در آن تاختن پیشه کرد
که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنزدیک آن غار بگذشتند
شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بنام آن بن غار بلغار گشت
رہی ادو شاه اسکت در اند

شدند انجمن با سر افکندگی
 سکندربد و گفت کای نیکمرد
 سواد و حروفست دست آزمای
 و گرنه که بنید زمین سیاه
 و گریاره پیر جهان دیده گفت
 بجای است در زیر قطب شمال
 جابکیه ظلمات شد نام او
 هر آنکس که رو آب حیوان خورد
 اگر با ورت نماید از من سخن
 ملک را از تشویش آن گفتگوی
 پیر سید از و کان سیاهی کجاست
 ز ما تا بان بوم راه اندکی است
 چو شته ویدکان چشمه خوشگوار

که چون در سیاهی بود زندگی
 مگر کان سیاهی بران آب خورد
 همان آب او معنی جان فرست
 همه چشمه کز مرگ دارد نگاه
 که بیرون ازین رمزهای نهفت
 در چشمه پاک ز آب زلال
 روان آب حیوان ز آرام او
 ز حیوان خوران جهان جان بود
 پیرس از و گزیر کان کهن
 پدید آمد اندیشه جستجوی
 نماینده نمود و کرد دست راست
 ازین ره که پیمودی از ده کی است
 بطلامت توان یافتن صبح وار

لحظه و سواد
 حروف است آه هردو
 بیت اخیر قطعه نیست
 و مگر کان و بران آب
 خورد و می دانست و غیر آن
 سواد حروف است و
 آب خورد و بنی منزل و
 جای خوردن آب است
 چشمه سیاهی که در کان حیوان
 آب است سواد حروف
 دست آزمای است
 از حروف نکات است
 که بدست می آید و بدست
 او نمی آید آن حروف
 ۱۲ سواد و گزیر کان کهن
 پیرس از و گزیر کان کهن
 سیاه باشد و دران زمین
 آب جان فرست و دران زمین
 نور ز ما تا بان بوم
 ۱۳ سواد و گزیر کان کهن
 پیرس از و گزیر کان کهن
 سیاه باشد و دران زمین
 آب جان فرست و دران زمین
 نور ز ما تا بان بوم
 ۱۴ سواد و گزیر کان کهن
 پیرس از و گزیر کان کهن
 سیاه باشد و دران زمین
 آب جان فرست و دران زمین
 نور ز ما تا بان بوم

بصید حاصل در آمد عتاب

زمانی چو شکر لبش سگزید

ببر گرفت آن سمن سینه را

خورده می دید روشن گوار

عقیقه نیاز زده بر مهر خوش

چمیده گلی خار بر چیده

از آن گرمی آتش افزون شدن

ز شیرین زبان شکر آید خستند

بهم در خرید و دو سر و بلند

دو تن هر دو چون لام الف خنم

دو عاشق و دلولو و مرجان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت

سکندر بان چشمه زندگی

بهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکرش سگزید

ز در مهر برداشت گنجینه را

یکی باغ در بسته پر سب زار

نگین با لباس ناکرده ریش

بجز باغبان مرد ناویده

ز جوشده خون عجم استیون شدن

چو شیر و شکر در هم آمیختند

با دام روغن و راقا و قند

و و حرف از یکی جنس در هم زده

همی هر دو چون مار پیمان شدند

هم آسود لولو و هم لعل خفت

بسی کرد شادی و فرخندگی

اصل و آمد عتاب
برادر و اصل و آمد عتاب
که بسبب سمن سینه است
با حاصل که باور سینه
رنگ است که باور سینه
عقیقه نیاز زده
آه بی بر مهر خوش
آنگاه نشسته بودای کی
برای بر مهر خوش
ادام زده زان گلی خار
چمیده گلی خار
از آن گرمی آتش افزون شدن
ز شیرین زبان شکر آید خستند
بهم در خرید و دو سر و بلند
دو تن هر دو چون لام الف خنم
دو عاشق و دلولو و مرجان شدند
چو لولوی ناسفته زان لعل سفت
سکندر بان چشمه زندگی
بهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکرش سگزید
ز در مهر برداشت گنجینه را
یکی باغ در بسته پر سب زار
نگین با لباس ناکرده ریش
بجز باغبان مرد ناویده
ز جوشده خون عجم استیون شدن
چو شیر و شکر در هم آمیختند
با دام روغن و راقا و قند
و و حرف از یکی جنس در هم زده
همی هر دو چون مار پیمان شدند
هم آسود لولو و هم لعل خفت
بسی کرد شادی و فرخندگی

من و آب سرخ و سر سبز شاه
 برانم که دستان بکار آورم
 گهی بوسه بر چشم مست دهم
 بشرطی کنم جان خود جای او
 چنان خشم از بھر آن آفتاب
 گر آبی ست کوزندگان دهر
 کند وصل من زندگانی دواز
 سکندر بجوان خطا میرود
 اگر راه ظلمات می آیدش
 دگر زانکه جوید زی قوت رنگ
 لب من که یاقوت خشان است
 بهمان خسروا چند گردن کشی
 پری رویم و چون پری در پند

جهان کوفه و شوباب سیاه
 چون چنگ خودش در کنار آورم
 گهی زلف خود را بدست دهم
 که هرگز نتابم سر از پای او
 که سر در قیامت بر آرم ز خواب
 و گر سایه کو جاسف دهم
 جوانی دهم چون در آیم باز
 من اینجا سکندر کجا میرود
 سر زلف من راه بنمایدش
 همان آور د آب حیوان بچنگ
 بے چشمه آب حیوان در دست
 بر این آب حیوان شواشی
 چو دل بسته در پری دل مند

له قوله من آب
 سرخ آه آب سرخ شارب
 و آب سیاه را با جان
 بیک بینی را با جان
 و کار نیست گوشت
 شود در دست پیر
 حال من آب سرخ و دگر
 شاد و اندر من صحبت خود
 کرده ام ۱۲ اسطر قوله
 بشرطی کنم جان خود جای او
 یعنی طور وضع است
 یعنی آن طور دل را جای
 از دنیا ای او بر نیاید
 بوی بوی پای را می
 کند وصل من آیدش
 یعنی از آن آب که در دست
 بهمان خسروا چند گردن کشی
 یعنی در آن آب که در دست

ز چیدم کی بوی در چین گذشت
 چه حلقه کنم زلف بر طرف گوش
 کرشمه چو در چشم مست آورم
 ولی را که سرسوی راه افکنم
 ز سوتی بباشق و هم طوق و تاج
 بسطانی چین نهم نهم
 جگر گوشه چسبیا نهم خیال
 طبرزد و دهم چون شوم خواجیه
 بزم لعل را کار سازی کند
 نخ ویرسیمین صنم خواندم
 پوشد نار پستانم آینهخت
 ز نارم که نارنج نور و زیست
 بسیارک در ختم که بر دوستم

کر و شک شد ناف آه و بدشت
 هزاران دل رقیه بینی ز بهوش
 صد از دست تاقه بدست آورم
 نمایم ز نخ تاب چاه افکنم
 بوی ز خلج ستانم خراج
 ز نهم پنج نوبت تباراج روم
 چراغ دل رو سیانم بفال
 طبر خون ز نهم چون کنم غمره تیر
 خیالم بخورشید بازی کند
 صحنخانه باغ ارم خواندم
 ز زبان دل نار شد رخت
 کرا بخت دولت کرا و روست
 بر آور گلم گرچه در پوستم

سلمه قولی چو حلقه
 کیم زلف آه تنی سروردم
 آنگه بیا آید بی ز کچه دوز
 دلم از بوش زلفه ابرو
 ۱۱ سلمه قولی را که
 آه سرسوی راه افکنم
 نال ساختن دیواره اشارت
 بجایه ز نهم ۱۲ سلمه
 پین نهم آمد از نهم روم
 نقش نهم است که بخوبی
 بروم نشیند ۱۳ سلمه
 ز نهم ۱۴ سلمه
 جگر گوشه چسبیا نهم
 طبرزد و دهم چون شوم
 خواجیه بزم لعل را کار
 سازی کند ۱۵ سلمه
 نهم ۱۶ سلمه
 نخ ویرسیمین صنم
 خواندم ۱۷ سلمه
 پوشد نار پستانم
 آینهخت ۱۸ سلمه
 ز نارم که نارنج نور
 و زیست ۱۹ سلمه
 بسیارک در ختم که
 بر دوستم ۲۰ سلمه

رطبه های تر گرچه دارم بسی
 گلابم ولی در دسترسیدم
 مگر دید شب ترکی روی من
 گمراه نوکان هلا لے کند
 چو زلفم در آید باز گیرے
 بنا گوشم ابر کشاید نقاب
 زنج را چو بر سازم از زلف بند
 چو پید اکتم لطف اندام را
 چو ساعد کشایم ز بازوی نرم
 شکر چاشنی گیر نوش منست
 دها نم گروبت با مشتری
 شرابکیه با گل خورم نوش باد
 یک افسون ز چشم بابل رسید

نه بنید بجز خار خشکم کس
 نمک خواه خود را جگر میدهم
 که چون حال من گشته تندی من
 با مید من خانه خالے کند
 بدام آورم پای کبک دری
 دها ن گل سرخ گرد و پر آب
 باب معسلق در آرم کند
 سرین شکیم مغز با دام را
 سمن را ورق در نور دم ز شرم
 قمر حلقه در گوش گوش منست
 گرو بر داز و اینک انگشتری
 مرا یاد و گل را فراموش باد
 که نو آمد آن جاد و ویسا پدید

لطف اول طوط
 سبب کبر اول طوط
 جبین است و سرب
 شکستن عبارت است
 از سبب کردن و هیچ
 پیش خان آرد سرب
 پای تکی است و کرب
 از سرب و پای تکی
 بدام و شکم لطف
 بین من سفای شود
 با چو زلفم در آید
 زنج را چو بر سازم
 دوما و زدن سکن
 سکنه را از دست که خفت
 او هم دم در صحبت
 باشد و دما و یاد و خفت
 خود بخاطر او داشتن حق
 صحبت است یعنی سر یک
 بال باری خرم و درین
 نوش جان و نام را نوش
 پادی گوشت و دوا و نوش
 و کار و دوا و نوش

چونک شکر در عقیق آورم
رحیم رقص آور و آب را
ز سه طوق خواهی بین غنیم
بدین قند گویا شکر خدایت
اگر کیسانک را ز رکت
سهیل میں تاب را باویم
بچشم دل خسته بریان کنم
ازین سو کنم صید بنوازش
فریم بدرمان و سوزم بدر و
اگر راهیم بیسند از راه دور
و گرز اهدی باشد از خار و سنگ
کنم سیرکاری که سین تخم
در باغ مارا که شد ناپد

ز پسته شراب ز حقیق آورم
عقیقم مفسح دهد خواب را
ز فندق نمک خواهی اینک لبم
درین نوش بین چون سحر قدرت
نسیم من از خاک غنبر کند
همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشم دگر غارت جان کنم
وزان سو بدریا در اندازش
نسیم کین کنم خرمین این کس نکند
بر و سجده چون همیر پیش نور
برقص در آرم بیک بانگ چنگ
ولی قفل گنجینه را نشکنم
بخیر باغبان کس نداند کلید

[illegible]

چو خورشید روشن بر آید با وج
 صبا چون در آید بیدار گری
 گل سرخ چون کلمه بند و باغ
 سکندر چو پیروزی آر و جنگ
 چو کنیخسرو از می شود جام گیر
 ملک گرز جمشید بالارت
 شه ارشد فریدون ز زین کفش
 شه ار چون سلیمان شود دیونبند
 شه ار کتیبا و بلند خست
 شه ار هست کاتوس فیروزه تاج
 شه ار ملک عالم گرفت ای گفت
 اگر چه کند جهانگیر شاه
 کشوری من از زلف بر آیدش

سله تو صبا چون
 در آید با وج
 صبا چون در آید بیدار گری
 گل سرخ چون کلمه بند و باغ
 سکندر چو پیروزی آر و جنگ
 چو کنیخسرو از می شود جام گیر
 ملک گرز جمشید بالارت
 شه ارشد فریدون ز زین کفش
 شه ار چون سلیمان شود دیونبند
 شه ار کتیبا و بلند خست
 شه ار هست کاتوس فیروزه تاج
 شه ار ملک عالم گرفت ای گفت
 اگر چه کند جهانگیر شاه
 کشوری من از زلف بر آیدش

ز روشن جهان برزند نور موج
 زمین رومی آر و هوا شتر
 فرزند و زهر غنچه صد چرخ
 نه زیبا بود آینه زین رنگ
 چرا جام خالی بود در سیر
 رخ من ز خورشید زیبا ترست
 نقیضش نم کاویانی درش
 مراد جهان ست دیوانه چند
 مرا افسر از شک و از غم برست
 ز من بایش خواستن تخت عاج
 من آنرا گرفتم که عالم گرفت
 قنار دست در گردن مهر و ماه
 ترسم گردن در انداختش

پیریم و ز آنها که ز سود نیست
 بر آنچه آدمی را بود و ترس
 بچاره دل خوشتن خوش کنم
 و می را که سرمایه زندگیست
 چنان زن انیدم که دادش دهی
 فدا کن درم خوشدلی را پیش
 زهر درم تند و بد خویش
 شود حساب جهان سخت گیر
 باسان گزاری می می شد
 بشی سرخ و ساعتی از حن
 گزارش چنین میکنی جوهری
 چون کند آن شب بهتر تمام
 بنشین لب آن جام را نوش کرد

ت
از آنها

کمرین پیشه اندیشه خوشنود نیست
بکوشتم تا خوش بر آید نفس
نخند آنکه تن ثقل آتش کنم
بتلخی سپردن چه فرخندگیست
که بادش بر دگر بادش دهی
که ارزان بود دل خریدن هیچ
تو باید که باشی درم گویم باش
که هر سخت گیری بود سخت سیر
که آسان زیدم و آسان گذار
بودشادمانی در و دلپسند
سخن را بیا قوت بکنند می
بیا و لب دوست پر کرد جام
ز لب جام را حلقه در گوش کرد

آدمی را بدو آدمی را پیچید
مقدار آدمی است و در دست
است در طلب آن کسی
کیم تا وقتیکه زندگی آخر
گدازانم بکنم در فقر و مل
لفظ خوش را انداخته طلب
خواهد بود ۱۳۲۵ و ایچا
دل آدمی در کتاب
روزی مقدار بقدر مقدار
سی سالگی چندان سی که
درزدانان را ناض
آتش سازیم بخیار
عمل می نصیب انداخته
دو پنج اگر کار شوم ۱۳۲۵
و اینچنان بزرگ آه دار
دادن جادت است از
صرف کردن افساس در
اشغال ضروری بگوید
آنجی و پس امور دنیا را
و حاصل مصرع دوم که
فرموده برادری بی نیکی
نیست اگر را برادری
بی نیکی

چه باید بخود برستم داشتن
 چه پیسم درین عالم پیچ پیچ
 گریم ازین کوچه های رسیل
 بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
 خوریم آنچه از ما پس مانده
 اگر برده خواهی چنان مایه بر
 اگر ترسی از رهن و باج خوا
 بدرویش ده آنچه داری نخست
 چه زیرک شد آن مرد و نیاز سنج
 نه بینی که ده یک تنان خراج
 چو تاج گیروزه دار و جهان
 بیا تا نشینیم و شاد کنیم
 یک اشب دولت ستانیم داد

همه سال خود را بغم داشتن
 که آینده ورق میجست و میج
 از آن پیش کا فیم در پای پل
 درم بر درم چند باید نهاد
 بریم آنچه از ما بغارت برده
 که بردند پیشینگان و گر
 که غارت کند آنچه بسند راه
 که بنگاه درویش را کس نجات
 که ویرانه را ساخت و او ای گنج
 بدین درویش آرد باج
 چرا گنج صد سال داری نهان
 شبی در جهان کی قبادی کنیم
 زدی و زنی در ایناریم یاد

این قول در هیچ کس
 درین عالم پیچ پیچ
 نفع ندارد و در هیچ
 از خیرین دیده نشده که
 بهیچت ز دست و در راه
 هیچ ۱۲ ساله و نه چندی
 شان را راه نینجا کی
 این هم بقدر خود خاکی
 بود زیرا که درین اشعار
 کرده که مال را بقبر باید
 داد که در این عبارت
 از نیاز است ۱۲ ساله
 قول نه بینی که ده یک
 یک شان آدم را از ده
 از این که عبارت است
 چنین است که نمی توان
 و غارت و بدین درویش
 باج آرد باین سبب که
 در ویرانه درویش هیچ
 دغدغه از غارت گری
 غارتگران نیست ۱۲ کی
 نه نه نه نه نه نه نه
 نه نه نه نه نه نه نه

شب‌ی روشن از روز خشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناک
ستاره بران لوح زیبا نسیم
و بیکه آن حرفه را شناخت
تبخل جهان ریخ برون چه سود
جهان غم نیز دیشادی گرای
جهان از پی شادی و دنجوشی
درینجای سخی تمکیم سخت
می شادی آور بشاد نه نم
چو دی رفت فردا بیاید پدید
چنان به که اشب تماشا کنیم
غم نماند خور و نتوان بزور
کمن خبر طرب درم اندیشه

همی ز آفتاب درخشنده تر
ز مرد شده لوح طفلان خاک
بنشته بسی حرف را سید و بیم
درین غمار باغول نسرل خست
که روزی بکوشش بناید فرو
نه از غم بنا کرد و انداین سرای
نه از بهر پیداد و محنت کشتی ست
و زینجای بی بن بر آیم رخت
ز شادی نهاده بشادی دهم
بشادی یک اشب بایز خرید
چو فردا رسد کار فردا کنیم
که پیش از اجل رفت نتوان گنج
پدیدست بازار هر پیشه

له و از زهر بگری
گنبد آه مراد از گنبد تابناک
آسمان است یعنی از فیض
آسمان لوح طفلان خاک
که عبارت است از زمین
نیز شده و طفلان خاک
بنیات ۱۲
نمی آید یعنی از بوی نخی
و پاک کوشش نیست گنبد
نیست گنبد
یعنی بیک شمشیر شادای
۱۳
یعنی از زهر بگری
۱۴
یعنی از زهر بگری
۱۵
یعنی از زهر بگری
۱۶
یعنی از زهر بگری
۱۷
یعنی از زهر بگری
۱۸
یعنی از زهر بگری
۱۹
یعنی از زهر بگری
۲۰
یعنی از زهر بگری
۲۱
یعنی از زهر بگری
۲۲
یعنی از زهر بگری
۲۳
یعنی از زهر بگری
۲۴
یعنی از زهر بگری
۲۵
یعنی از زهر بگری
۲۶
یعنی از زهر بگری
۲۷
یعنی از زهر بگری
۲۸
یعنی از زهر بگری
۲۹
یعنی از زهر بگری
۳۰
یعنی از زهر بگری
۳۱
یعنی از زهر بگری
۳۲
یعنی از زهر بگری
۳۳
یعنی از زهر بگری
۳۴
یعنی از زهر بگری
۳۵
یعنی از زهر بگری
۳۶
یعنی از زهر بگری
۳۷
یعنی از زهر بگری
۳۸
یعنی از زهر بگری
۳۹
یعنی از زهر بگری
۴۰
یعنی از زهر بگری
۴۱
یعنی از زهر بگری
۴۲
یعنی از زهر بگری
۴۳
یعنی از زهر بگری
۴۴
یعنی از زهر بگری
۴۵
یعنی از زهر بگری
۴۶
یعنی از زهر بگری
۴۷
یعنی از زهر بگری
۴۸
یعنی از زهر بگری
۴۹
یعنی از زهر بگری
۵۰
یعنی از زهر بگری

برای عمارت بران رخگاره
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت
شهر روس را نیز باطوق و تاج
چو روسی لشکر خود آورد ^{۵۲}در سخت
نه پیچید زان پس سر از واد ^{۵۳}او
شب ^{۵۴}روز خمر و دران مرغزار
بزیر سی سر و بید و خدنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود
جوانی و شاهیه و نجست بلند
بیا ساقی آن آب آتش خیال
گوارنده آبی که زین تیر و خاک

بسی مال شان داد جز برگ راه
سران سپه را یکایک نواخت
رها کرد و بنهاد بروی خراج
و گریه خرم شد از تاج و تخت
همه سال — مے خور و بر یاد
گهی عیش میکرد و گاهی شکار
میعل سینور و بر بانگ خنک
بان دلکشی و نجوای میفنود
چراغش نباشد دل هوشمند
در افکن درین که با کون بنال
بدو شاید اندوه راشت پاک

نشاط کردن سخن بآن کشیزک و او شاهین

[illegible]

شه رویان را بر خویش خواند
 ز پای و ز دست آهین انداختش
 بمولایش حلقه در گوش کرد
 و گرنیدیان را زبیدادند
 بفرمود کارند نو شا به را
 بفرمان شه کرد روسی شتاب
 همان لعبستان استمیداد
 بر آراست نو شا به را چون بهار
 بسی گنج دادش تباراج روس
 شبی خد می خورد با او بکام
 دوالی ملک را بدو داد دست
 چو پیرایه گوهری دادشان
 بر بروج فرستادشان سب گزند

مله و در نبود
 کارند خان گز
 گفته که ای باده
 هر چند که نماند است
 لیکن در اصل یک
 مایه ساینده پس
 جزو که کرد و درین
 صورت تابیدن
 پوشایه سفاقت
 ندارد و در بعضی
 نسخ جای باده نام
 بجای شرب خاص
 لیکن زبیدی
 دیده شده است
 چنانچه در فارسی
 از ادا و ادب
 زاده گفته اند
 قدس کتاب
 تیار است
 دیده شده است
 اگر ثبت رسد
 این نسخه پای
 دیگران سند
 است

سزاوارتر جایگاه می نشاند
 ز نسوج زر خلقه ساختش
 بروکین رفته فراموش کرد
 بنحایت آراست کرد از جند
 به نهانخور و آن چنان باده را
 رسانیده را بران آفتاب
 همان نر و زیب پسندید و را
 پوشید نهیای گوهر نگار
 و گرا به آراسته چون عروس
 چو شد نوبت کامرانی تمام
 دوالی دوالی بران عقبت
 قرار ز ناشوهری دادشان
 که تا بر شدند آن بار بلند

نما از سپه پیچ محل کشی
طلب کرد مرد زبان بسته
در آمد بیا بانه کوه گرد
ملک در سرو پای آن جانور
زیر پایه و جها سرور و سیم
نه پذیرفت یعنی که با گنج و ساز
سرگو سپندی برشته فکند
شه از گو سپندان پروردن
بفرمود دادن برو بقیاس
زمین بوس او کرد از انداز پیش
دران مرغزار خوش و دلربای
می ناب میخورد بر باگ رود
چو سرست شد از گوارنده می

کہ بروی ز دیوانشد مفرشته
 بیابانی بند بگسته را
 چو دیگر کسان شاه را سجدہ کرد
 بعبرت بسی دید و جنب باند
 بدان جانور داد ز لے عظیم
 بیابانیان را نباشد نیاز
 نمودش کہ می بایدم گو سپند
 وز انہا کہ باشد ہمہ خور و ف
 سد مرد و حشی و بردش پاس
 بخشنودی آمد با وای خوش
 خوش افتادشہ را کہ خوش بود جای
 فلک ہر زمان میرساندش رود
 گل از آب گلگون برآورد و چو

[illegible]

اگر سیم هر کشور در عیار

باشد جبرین موے مارا درم

از آن بهیت آمد ملک را شکوه

بفرزانه گفتا که در خسروی

سیاست نگر تا چه عظیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر

ندارد و هنرهای شاهانه کس

چو شه با غنیمت شد از دستبرد

جهان آفرین را سپاس تمام

ز رو و خوش و باد و خوشگوار

سران سپه که بر دندرج

غنی کردشان از زراندختن

بگرد و بهر سکه چون روزگار

نگرد و یکی سوی زمین موے کم

که چون بنده فرمان شدند آن گرد

سیاست کند و ست شه راوی

که چه خم بین را به از سیم کرد

به نیست این را پس ندیده ام

نه بستی کسی حکم کس را کر

بدین یک هنر باد شاهندوس

سپاس غنیمت غنیمت شه

بر آراست آگاه درخواست جام

در آمد بخشش چو ابر بهار

بخوارها داد و دینار و گنج

ز نو هر زمان خلقه ساختن

کشوری که بود از سیم هر
ملک در هر سکه که بود
در ملک من از اعتبار چشم
بلکه بهمان اعتبار باشد
ملک را شکوه آمد در آواز
بهیت ملک را با دشمنان
آنجای رسید گفت که این
گروه چه فرمودند و فرزان
شدن بی بند و باری
بود و بسبب این که
اضافت آن با زیست
در ملکه بود سیاست
در چاه و نجات
فرمان روانی از شاهان
باید که چو قدر بگذاشتند
بازنگ کرد و با دشمنان را
که این قسم چه را به سیم
یافت و می ساختند
غالب حکمی که یکبار
فکر می شود

فروزنده سنجاپ روباہ لعل
 وثق نیہمای شبستان فروز
 جزین مایہانیر بسیار گنج
 دران مونیہ چون نظر کرد شاہ
 بمقدار خود ہر یکے راشناخت
 بر آموۃ دید ز اندیشہ دور
 کہن گشتہ وموی اور نختہ
 چو نختی دران چرما بنگریت
 پس سید کین چرما ی کہن
 کی روشیش پانچی داوغز
 بخواری مہین اندرین خشک پست
 بنزدیک مایہ فرومایہ چرم
 ہر آن مونیہ کا یاد انجا پدید

همان کوه اسپان نادیده نعل
چو حال شب افتاده بر روی روز
که آید ضمیر از شمارشش برج
بهار ارم وید در بزمگاه
که از هر متاعی چه شایسته است
ز سرهای سنجاب و نفخ سمور
ز نیکوترین جاے آویخته
ندانست کان چرم آموده پست
چه پیرایه را شاید از اصل و بن
کزین پوست میزاید این جابه شتر
که روشن تر نقد این کشور است
گرامی ترست از بسی موی نرم
بدین چرم میجوے شاید خرید

له قورلوق قیلمی
 آه خان آرزو گوید که بعضی
 از اهل تحقیق و اهل
 جامه و نهیغی بعضی
 و تحقیق است که فی الحال
 نافه است و افاده اینجا
 نیست داشته باشی
 مراد از فی الحال و همین
 مویه ابله و ابله و ابله
 برآمده آید و در بعضی
 آیه است و نگار
 تعلیم و عجز است
 که در بعضی از
 اندک که در بعضی
 یاد که در بعضی
 و در بعضی از
 و در بعضی از
 که در بعضی از
 است و در بعضی از
 عیال و در بعضی از
 و در بعضی از

چو شاهان شستند در بزم شاهان
بفرموده تا غنیمت کشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه
ویران پژوهش بکار آورند
غنیمت کشان بر در شهر یار
نه چیدین گرانمایه در بار بود
کشادند در بزم گنجینه
زرگانی و قسره زیستی
ز بر جبر و وار و مینا بمن
ز کمان شقایق خانہ یاف
سلیمای زر لفت نادوست
بخوار باقند ز آبدار
ز قائم نچندان فرو بسته

شد آراسته حلقه در بزم گاه
دهند از شمار غنیمت نشان
ز روسی و پرتاس و دیگر گروه
کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشیدند بیش از شمار
که آنرا شماری پدیدار بود
کز و خیز و آسایش سپید
که هتاب، راء و ابی روشی
ورقهای زر و عسای سفن
زده کوه بر کوه چون کوه قاف
پسرهای چون کوه کب افروخته
سمور سیه نیز بیش از شمار
که تقریر آن گروه شاید که چند

[illegible]

بهار از دشمن تپی دید جلے
بیاساقی آن جام گوهر نشان
مگر جان خشکم بدو تر شود

بار امش ورامش آورد رای
تبرکیب من گوهری در نشان
که زنگار گوهر گوهر شود

رهائی دادن بکنده نوشابه را از دست روس

چو فایغ شد اسکندر فیلقوس
نشنگه زان طرف باز حبست
در خوش زطوبه دلاویز تر
رونده در و آبهای زلال
به پیرانش بشیهای خدنگ
فرز تر در خوش به پنجه ارش
چو ز نیگونه جانی بدست آمدش
دگر بار گستر و روی باط

ز نیجای پرتاس قباراج روس
که دارد شیننده را تند رست
گیا هوش ز سوسن زبان تیز تر
گوارا تر از رمی بود و گرجال
بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
ز آب و هوا یافته پرورش
در آن جای فرخ نشست آتش
همیکرد با تاز و رویان نشاط

لے نور پانیان
آه تحقیق نیست که خباب
خواجه فغانی و غزالیان
و دیگر بار در بیاساق
و کجای بنی بار استمال
کنند خباب در همین بیت
و ظاهر از خط باریا ز وقت
و ترانه خدش شده باشد
و این من گوهری در دست
و موصوف است و پنجاه
و رسالت و موصوف کسر
و خدوت شده با کمال
این خانه و آن خانه حکم
اسامی اشاده داده که هر
خدوت کرده ۱۲۰۰ نفر
و که گرجان و خراسان
هر دو بیت از خراسان
که از کتب اشارت میجو
چشم خاکست در دراز کردی
و موصوف در کتاب است
که در خدنگ و در دراز
چو جوهر زن بدون شرب
لطیفه و صاف
نیز شود

شهیل افکن بخم کند
 نه میت برافتاد بدخواه را
 ز روسی بسی جوی خون ریختند
 ز بس رویان را سرانداخته
 ز شیران پرتاس روسی دیار
 و گشته شد ز شمشیر قیر
 قدر مایه رستم بی برگ و ساز
 نه چندان غنیمت بنمسور رسید
 رسم وز روقند زو لعل و در
 چو بدستمان شاه شد کامگار
 فرو داد از خنک خلی خرام
 بشکر خدای وی بر خاک بود
 چو کرد آفرین داور خویش را

در آورد قطال را زیر بند
 جهان دادشاهی جهان شاه را
 گرفتند گشتند و آونجه متند
 بقم کشتی از گشته پرداخته
 گرفتار شد تیغ زن صدهزار
 از کشتن بود فتنه را ناگزیر
 گریزان سوار گشتند باز
 که اندازة آید آنرا پدید
 شتر با قطار با گشت پر
 شد از فرخی کار او چون نگار
 که دید آنچه مقصود بودش تمام
 که فتح از خدا آمد او خاک بود
 همان گنجا داد در ویش

سله قور زبس
 رویان آه قور زبس
 مطلوب است دیای آن
 برای تنگ است بهمت تنگ
 بدو گنجا گشت بدو رویان
 سر تنگ از تنگان از تنگ
 نوده ۱۲ سله قور زبس
 شتاده در دوازده دریا
 صاحب قنیه است تنگ
 در کلام سانه می زند
 قنای قنیه شمس
 سله قور زبس
 آه قور زبس
 دیگر در ساز و دوازده
 ترازو تنگ قور زبس
 تنگ آه تنگ کاف قوری
 اسب موسی سید خلی
 تنگ که نام سید خلی
 آجا سید سید خلی
 سید خلی سید خلی
 صاحب بیان نوشته

شده از خواب سر بر زد آشنو پاک
بطاعت که آمد نیایش نمود
ز یاری ده خود دران داوری
چو تختی بخلطید بر روی خاک
نهادندش او رنگ برشت پیل
دران بین صحنی دریا شکوه
سپه را بآئین پیشینه روز
چپ راست پیرامن آن چهار
زدیگر طرف روسی سرفراز
جرسهای روسی خروشان شده
ز عکس تیغ و برق نمان
ترنگ کمان رفت در مغر که
ز نو لادی نخت گردن کشان

دل پاک را گردانندیشه پاک
 زبازرا بشکر آرمایش نمود
 گهی یارگی خواست گهی یوری
 کمربست وز دامن درع چاک
 کشیدند شمشیر گردش دویدل
 حصاری زد از موج لشکر چو کوه
 برآراست سالار گیتی فروز
 ز پولاد بستند ره بر عیار
 برآراست لشکر آیین و ساز
 دماغ از تفت خشم جوشان شد
 دل از جای سیرفت و دست از عیان
 قناتش کنان تیر بر بهر گروه
 برون رنجیده ز ازدان

[illegible]

سند ماه و بوسید و بر لب نهاد

شهنش به بیدست ساغر کشتان

گهی بوسه دادی لب جام را

در آن رسم کاتین او دلکشت

چو نوشین می اندر دهن رختید

در آن آرزوگاه بی دور باش

بیا ساقی آن رنگ واده عصیر

بده تا مگر چون در آید بچنگ

بوسه شد جام و بابوسه داد

بدست و گزلف و لبر کشتان

گهی لب گزیدی و لا آرام را

می تلخ با نقل شیرین خوش است

بخوش خواب نوشین در آنختید

نکردن خبر بوسه خیرے تلاش

که رنگش بخون داد و دهقان پر

دهد رنگ و آبش مرا آب رنگ

فیروزی یافتن سکن در بر شکر روس

پاه سحر چون علم بر کشید

دماغ زمین از تفت آفتاب

بر آورد مرغ سحر که غریب

جهان حرف شب را قلم بر کشید

بسر سام سودا در آمد بخواب

چو سر سامی از نور و صرعی زد یو

آه که توستاده
نورادران که تمام از دست
باز بوسید و حاله نمایند ۱۲
آه که نورادران آرزوگاه
این و در میان بینی
باش و در بیضی رخ بادر
سکنا باشد از بون بون
که فکر جنگ و در باغ و می
مهر و دم اگر سواد
باده خوردن غیر از این
کند و زنده است که تمام
زمین از تفت آه سحر
شعاع است ماضی که
بدون نور و روشنی شب
لون صحن تاری شود و
صاحب جمع بکشد و بچنگ
و بچنگ بچنگ بچنگ
و بچنگ بچنگ بچنگ
که از صدد و بکشد و بچنگ
بچنگ بچنگ بچنگ
بچنگ بچنگ بچنگ
بچنگ بچنگ بچنگ

با میدان کر پی صید شاه
 گل سرخ چنید بهار سپید
 لکر شه ندارد فراغت بباغ
 و گرنه بهاری بدین خسری
 زیبا و خزان هتم اندیشه ناک
 شهنشه که آواز دلبر شنید
 خوش آوازی و ناله چنگ او
 که روی چنان نعر گوئی چنین
 دل شه چو زان نکته آگاه گشت
 و گره توقف پسندیده داشت
 ز ساقی بی دادنی دل نهاد
 یکی جام زرین پراز با ده کرد
 و گره یکی جام یا قوت نوش

سو گل نشاط آرد از صید گاه
 گلی لاله بنید گه مشک بید
 که تازد نظر سوی روشن چراغ
 چو راریگان او قدر بر نه
 که ریزد بهار چسبین بانجاک
 ز دل ناله بیدلان بر کشید
 خبر دادش از روی گل رنگ او
 حراست مباد آرزوی چنین
 ازان آرزو آرزو خواه گشت
 که تاراج بدخواه در دیده داشت
 که ره توشه از بهر متزل نهاد
 بیاد رخ آن پریزاده خورد
 بآن نوش لب داده گشتابوش

لطف و در باطن
 کز پی صید و غنای این
 که سابق ذکر کرده بود برای
 این میا بود که بعد صید کردن
 بادشاه بسوی گل کعبه
 است از زان که آن کوچه
 نشاط از صید گاه بیاد دارد
 از تکرار کردن جنگ و زد
 بار و بیان ۱۲ اسله و
 گل سرخ آه و آواز بهار
 سن بنید رنگ سکه در
 پس نامل چنید بان بهار
 سپید خا به بود و می توان
 که نظار غنچه ف بود
 بهار بنید درین صورت
 مراد از ان ذات مشوقه
 باشد ۱۲ اسله و در گشت
 زاده مراد از این مجلس
 است یعنی بادشاه درین مجلس
 چنگوی خود بسبب شادی
 چو بیان دیگر فرست نهاد
 بسوی چو زان روشن کعبه
 از کزینک باشد نظر و آواز
 پس باقی شدی

دلیم تازه گردان بیا بنگ سرود
 کمان خدنگی و تیر خدنگ
 نوا آبی سرود از دل پهلوی
 خردمند غویا خرد پرورا
 دل روشن چشمه نور باد
 توانا و دانا و کشور کشا
 قبا ی تننت دورا کو دگی
 پناهت خدا باد و پشت خیر
 همه ملک عالم نباست شود
 بزد سوز خویش اندران سازش
 برافروخت مانند روشن چراغ
 همان نرگسی در چمن نیم خفت
 نسفته دُری دست ناکرده بود

حرفیت نهم خیر و بنوا از رود
 پرچم بر خاست بنواخت چنگ
 نوا آبی ز دازنجهای نو
 که شایا خدیو اجهان پهلوا
 سرسبز از سر زرش و در باد
 جوان بخت بادی و فیروز رای
 کمر بست جانست آب سودگی
 بهر جا که رو آری از نیک و بد
 چنان باد و کاخر بکاست شود
 سر آغاز کرد انگهی راز خویش
 که نوشین و حتی درآمد بباغ
 گلی بود در بوستان ناسگفت
 می لعل در جام ناخورده بود

معه و در پرچم
 به خاست آه کمان خدنگ
 پای نیست دست چون
 ساز چنگ خدا باد از
 کمان خدنگی گفته در داد
 از تیر خدنگ مغرب و
 ز غم است و در بیخ
 بهای برخاست در دشت
 دان شده درین صورت
 معلول از بیت تمام زین
 نمودن شده است
 قوله که شایا خدیو اجهان
 کمر بست جانست آب سودگی
 بهر جا که رو آری از نیک و بد
 چنان باد و کاخر بکاست شود
 سر آغاز کرد انگهی راز خویش
 که نوشین و حتی درآمد بباغ
 گلی بود در بوستان ناسگفت
 می لعل در جام ناخورده بود
 آه در بیخ
 پهلوا و در پرچم
 مصحح خود را
 قوله که شایا خدیو اجهان
 سرور در آغاز کرد خویش
 یعنی آغاز کرد خویش را
 احوال آنوقت خویش را
 و درین آنوقت خویش را
 آه در بیخ
 که سوز سناست
 بر تال پوشیده نیست
 ۱۲

ببخشند دیدم که از گله کند
ز بس کله سر که بر کنده بود
در آمد چو مرغ ز جابر گرفت
بیا تنگه تخت شاهم رساند
برزدان بدم تا با کنون چون
زن آن به که زیور کشد پای او
چنانم نماید دل کامیاب
پیر پیره چون حال خود باز گفت
بوسید بر حقه نوش او
که ای تازه گلبرگ نا دیده گرد
بهر تو ام بشیر گشت عنم
پیر خاش که جانشان دیت
بر امش گشت نیز بنیم شگرف

ماہمی کند و بر دیگری می گفت
 یکی که هزان گله اگسده بود
 همه بندم از دست و پا بر گرفت
 زیبا یان ما ہے با ہم رساند
 بشادی کنون کرد خواہم پینج
 نہ زن ان کہ زندان بود جانی
 کہ می بینم این کام دل انجواب
 ز شادی رخ شاہ چون گل گفت
 سخن گفت چن حلقہ در گوش او
 بہر خدا پیکرے در نور د
 کہ دیبای بز می و زیبای رزم
 تو دیت چاکب عنان دیت
 حرفی نداری درین ہر دو حرف

[illegible]

گراز هره کاینجا کند ناله گرم
سغالی که بار است ناسفتنیست
من آن سفت گوشتم که خافان چن
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت
مگر آن سخن را اگران وید شاه
مراد پسین ده خاموش کرد
من از دوری شه به تنگ آدم
نمودم نباورد گاه از نخست
و گره که با سگ براد هم زوم
سوم روز چون بخت یاری نکرد
نه دشمن نهنگ یکین باخته
نکشت آن نهنگ سگر مرا
سپر دم بروسان بیدادگر

که گرزهره باشد گداز در شرم
چو گفتی بگو اندک گفتنی ست
ز ناسفگان کرده بودم گرین
که در هاست این درج را در هفت
نکر و از خرم برین نگاه
بیکبار یادم فراموش کرد
ز تنگ آمدن سوی جنگ آدم
باقبال شه آن هنرهای چست
یکی لشکر و س در هم زدم
گر قرار دشمن شدم در بر و
ز خشم خدا صورته ساخته
ببر و انچنان سوی لشکر مرا
که این گنج را بسته دارد بشر

که ما راست آوردان
 شغال خن ست کرباب
 بنشین خنجال تعبیه نموده
 عود کردن نیست و
 حضور تو کن چنان تو
 گشتی و سوال نمودی
 اندک زمان بجز گشتن
 است ۱۲ سله سنان
 شفته گوشت آه شفته گوش
 کنیک در درازا شفته گان
 زبان اگر دست و
 یعنی پنج ۱۲ سله و
 بردگاه شام فرستاده
 آه درازا در دهان پای پلین
 شل سر و دو حسن و درانی
 و درج کنایه از ذات او
 سله و که مگر آن سخن آو
 گران داشت یعنی کز آو
 داشت ۱۲ سله و که
 دشمن نمی آو عین است بدین
 که در بیت سابق گفته بود
 ساخته درم بود
 یعنی شانه شده ۱۲

بدانت کان ترک چینی نگار
 زمر و انگیب اکرو دیده بود
 عجب ماند کر پرده بیرون قمار
 پسید کاحوال خود بازگوی
 پرستنده خوب و صاحب نفع از
 دعا کرد و بر تاجدار جهان
 توفی آن جهانگیر کشور کشای
 شکوہت چور و ز آشکار آرت
 رہائی تبور و ز امید را
 و گربادشاہان شکر شکن
 توان آقایی درین روزگار
 چو در بزم باشی جهان خسروی
 نذار و چون خاکی آن ترس
 ز خاقان چین شد برویادگار
 بمیدان رزمش پسندیده بود
 عجب ترک بازش کبک چن قمار
 و لم را بدین داستان بازجوی
 پرستش کمان بردشہ رانماز
 کہ تاجت میا و از گیتی نہان
 کہ از دین و داد آفریت خدای
 ز دولت و لت بامدار آرتست
 فروغ از تو مانبدہ خورشید را
 یکی تاجور شد کی تیغ زن
 کہ ہم تیغ گیری و ہم تاجدار
 چو در زم آئی جهان پہلوی
 کہ با آب حیوان بر آرد نفس

سہ تکر

عجب ماندہ

چینی نگار

دانت کوان

کبر و دہ باز شد

چین است

گرد بردن

آمدن و جنگ

کردن از تیغ

ماند ۱۲ سالہ

و تہ چو در بزم

باشی آئی

چو در بزم

داخل آفتاب

امام سلطان

جہ است

پس جان

پہلو بنی

بزرگ و اعظم

جہان خواہد

و پہلو بوزن

مہر و بنجاری

شیخ و دلاور

بزرگ باشی و نام

دندان

ز سرم شه آن لعبت نازنین
 چو شه دید خر گره آن ماه را
 در آن ترک خر گاهی آورد دست
 چو دید آفتی دید ز اندیش در ده
 پری پیکری شوخ و مست آمده
 بهشتی رخ از دوزخی تافت
 چو سروی بسر سبزی آراسته
 بهر ناول غمزه کا نداحتی
 لب و چه لب شور بازارها
 سمن را تا مشاد را عوش او
 چو حسودان روی چون ماه دید
 شکاری کینری شکر خنده یافت
 کینر که صاحب غلاش بود

چو لعبت بسر در شید این
 ز مردم تمهی کرد خر گاه را
 سلاح نقابش ز رخ بر شکست
 نه آفت کی آفتاب بے ز نور
 پری وار در شب بدست آمده
 ز مالک بر ضوان گذر یافت
 وز دسرخ گل عاریت خواسته
 شکاری ز روحانیان ساختی
 در وقتد و شکنج خر وارها
 تماشا که گل بنا گوش او
 صنجان نه در خط خر گاه دید
 که خود را بازار او بنده یافت
 بین تاجیه دلها بداشت بود

لایه نور و پری
 آه نمینی گل سرخ ترک
 درنگ و بوزان بعبادت
 گزشت است نمینی خیال
 نازک و خوب بود و در اسط
 قوله بجا که غزه آه در میان
 بالضم آدمی پری و فیضی
 گویند که در میان آواز گویند
 که بود در شب با شکرین
 شن و شکران اک است
 فکرمین را تا آه نمینی
 خوشش از چنان نرم
 نازکی بود که بسین او
 تاشا که بود و بنا گوش او
 بچشمی که قایل دید گل سرخ
 بود او و در وقتد و شکنج
 صنجان نمینی و خانه که در تماشا
 هندوان و تماشا و در تماشا
 رضا در تماشا و در تماشا
 از سنگ و غیره و تماشا
 سید اندامه ۱۲۸۵ هـ
 شکاری آه شکاری شکار
 کشته و لایه شکار
 ی ی ی ی ی

در آمد بران دیو دریا شکوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ
کند عدد و بند را شهریار
گردن درافتاد بدخواه را
چو در گردن دشمن آید کند
بخم کندش سر اندر کشید
بغلطید آن شیر نخچیر سوز
چو آن گور وحشی دران دستبرد
ز لشکر که شاه فیروز زند
بیره چنان شد دران حرمی
چو شه دیدگان پیکر دیوزنگ
نشاندهش بروز در دشمنان
دل و بیان از چنان زور دست

چو ابرسیه کو بر آید ز کوه
که اقبال شاهش فرو برد جنگ
در انداخت چون خنبر روزگار
زمین بوسه داد آسمان شاه را
شایسته شد خسرو دیوبند
کشان بهچنان سوی لشکر کشید
چو آهوبره زیر چنگال یوز
زاقادون و خواستن گشت خزد
غریبی بر آمد بحسرخ بلند
که آمد برقص آسمان بر زمی
باقبال طالع در آمد بجنگ
سپردش بزدان آهر نشان
بران دشمن گشت

[illegible]

[illegible]

یزوست و با او سعد و له هم نویسند اب

بدانت کان پیل جنگ آزمای
چنان سخت گرفت خرطوم او
خروشید و خرطوش از جای کند
شه از مهول آن بازی شهنماک
دران خشنماکی بنفرزانه گفت
مرانیز دریافت ادبار بخت
بلا آسمانے چو آید فرار
تک و تاب شاهان بود اندکی
مرانیت آسایش از ماضن
دلش داد و فرزانه کای شهریار
هانا که فیروزی آید بخت
اگر چاره درنگ خارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند

بخرطوم سختش برآورد ز جا
که زندان او شد برو بوم او
بنیفا و چون کوه پیل بلبند
بترسید کافتد سپه بر هلاک
که دولت ز من روی خوا هفت
و گرنی چرا جستم این کار سخت
سزائینان به چپد ز ناز
تک شیر در سال باشد یک
نخواهم درین عمر پر ختن
شکیبائی آور درین کارزار
چو تدبیر داری و شمشیرت
تدبیر و تیغ آشکارا شود
چنین فتنه را سر در آری بند

لطف و لطفیان
خست آینه صبر و عزم
اگر چه که درگاه انان
بود در زندان و زندیب
گرفتند خرطوم و چاکر
کارهای خیل و دین
اوست یا اگر را پیش
همون خرطوم است
یار و رفیق و خدایم
را و در بر و راجع است
و آن پیش بخت و بخت
و غلامان است و بخت
و فوجیان انان
از ان پس او یاری
چانه درین و دیدند
و منی نصر و دوم است
که آن بروم ای هوا که
چراگاهان غلبه و در زندان
شد سبب گرفتن خرطوم
اگر کارهای خیل و دین
خرطوم است و دین
و نه بر زاده ابرار
پشت دادن و ازین
در آمدن ۱۲

وین آتش کا پختان گردنی
 سوار ہنر مند و چاکر کاب
 فرشتہ صفت گردان و یوچر
 نخستین خبر دیکہ ترسیہ سر کرد
 چو درخیم را ماد از تیر باک
 یکی خشت پولاد الماس رنگ
 کہ آن خشت گریزد بی ہیون
 ز سختی کہ تن را بہم در شد
 و گر خشتی انداخت آن تیر تر
 سو ہم چنین خشت وی شست
 چو دانست کان دیو آہن شست
 ننگ جہان سوز را بر شید
 ز دشن کتف گاہ بردش جای

شکسته شود پیش آهـر منـه
که بر آتش انگشت زد و حـیـاب
همی گشت چون گرد گیتی سپهر
بران تیره دل بارش تیر کرد
زنده شد از تیر خود دشمنـاک
بر آورد و زد بر دلاور ننگ
تمام از درگوشه جـسـم برون
بران خاره شد خشت پلا و خرد
بران کشتنی هم نشد کار گر
نثار بخت آب را بار بست
نمیدید از حربۀ تیر و خشت
سوار دهای و منده و وید
چنان کان شکر در آمد زای

[illegible]

سومیرہ تنگ چستان چین

شہ روم در قلب چون شیر

وگر سوالانی و پطاس روس

تیرہ ہم آواز شد با در اسے

زخاریدن کوس خار اسگاف

ز فریاد و خرم و گادوم ^{۱۱۱}

سپاہ از دو سو ماند در داوری

ہمان ہرن روی در خم رنگ

تنی چند را پے سپر کرد باز

زرہ پوشی از ساقہ قلب شاہ

بہ تیغ تیشی بر کشیدہ چو آب

شہ از قلب دانست کان شیر مرد

شد اندیشہ ناک از پے کار او

شدہ تنگ نے انوہ ایشان زمین

چو کوہی روان خنک خلی زیر

بر آشفست چون توشان شمس

چو صور قیامت دیدند نامی

پراگندہ سیرغ در کوہ قاف

علی آمد بر آمد ز روینہ خم

کہ دولت کرا میکند یاوری

در آمد چو پلان جنگی بجنگ

نشہ چکس پیش اور زم ساز

در آمد چو شیرے بناورد گاہ

کزو خیرہ شد چشمہ آفتاب

ہمان ستکان جنگ پیشینہ کرد

کہ با اثر دہا وید پیکار او

ز پیشانی هر يك از مرد و زن
اگر با سرون شان نباشد شرت
كسى را كه آيد مناهى خواب
سرون برفشار و بتاخ بلند
چو مېنى بتاخى براى نخت
بخسپد شبازوزى از بخودى
چو روسى شبانان برو بگذرد
با هتلى سوي آن اهر من
ر سنها يازند و بندش كنند
برو چون سلسل شود بند نخت
چو آن بندى آگاه گردد ز كار
گر آن بند را بر تواند شكست
اگر نخت باشد در آن بستگى

سرو نیست بر رسته چون گردن
چه ایشان بصورت چه شان
شود بر درختی چو پزان عقاب
چو دیوی نجسید دران ^{دو بند}
یکی از دها ^{دو بند} مینے اوخت
که خوابت بنیادنا بخردی
دران دیو خفت بر بنگرند
بیانید پنهان کنند انجمن
ز زنجیر و آهن کندش کنند
کشدش به پنجاه مرد از درخت
خروشند خروشیدن رعد و
کشد هر یکی را بیک پشت دست
برون آورندش با همستگ

آه شایان بنی ارشادان است
بنی ارشادان را سرود
دشمن بنایند بایلی
روس شایست تمام دارد
بجی ایمازان مردم از
رویان بشارت
وزشت گفت رویان
بایر عداوت پادشاه ۱۱۱۸
در مطلب و علی خاندان
طه قوت بخند بینه
ایات از کینه خودی ای کمال
بجای خودی مراد از قوم
فرنی و ناخود بینی
ای ۱۱۱۸ است قوت
روسی آه در بخت
و بیگانه در و
زاد است ۱۱۱۸
قوت بد چون کمال
سلیک ده شده ای
بسته شد حاصل
آنکه از کوه بندای
روسی تمام بسته شود
۱۲

درآمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش دور آن نهنگ دمان
 و گز نامدارے درآمد و لیر
 بدینگونه از زخمهای درشت
 زبش دل که آن شیر درنده است
 شگفتی فرماید صاحب د
 شبی تیر چون بانگ برز و بروز
 شه از حیرت کار آن اهرن
 که این آدمی کش چه بیا بود
 سلاهی نه در قبضه دست
 برانم که او آدمی زاده نیست
 زویرانه جایست وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین را شناخت

بان آستین نیزه بازی کند
 گرفتن همان بود و کشتن همان
 هم آوردش آن شیر جنگی بزر
 تنی چید از نامداران بکشت
 دل شیر مردان لشکر شکست
 که فی آدمی بود و فی دام و دود
 سرافکنده شد مهر گیتیه فروز
 سخن را ندو شدید با این
 که از جنگ او خلق بیچاره بود
 همه با سلاخان شده پست او
 و گر هست زین بوم آبا و است
 بصورت چو مردم نه مردم زاده
 بتکین پاسخ علم بر فراخت

ساده خواندند دل
 که آن شیر آه دل و بیخاک
 از طاعت و جوانمردی و بخت
 باقی ای از پس دلیری
 که آن پهلوان بخت کرد
 بسیار پهلوانان لشکر را اندو
 و زنده گردانید ۱۲ ساله
 و قوه شگفتی فرماید صاحب د
 و عجیب بکشتن و بخت
 کان زمین را آه لفظ
 شناسنده بزمه پهلوان
 که باقی بکشت
 چون با او رفت
 می دانستند که بکشد
 نیست از جای نماند
 شش شش بخت کرد
 جان و آن آدمی را شناخت
 بخت و تکین جواب داده
 صاحب علم شد رای بپ
 آنگاه تکین را از بخت
 سلطنت جواب داده
 و صاحب غرت
 و بخار شد ۱۲

چو عفریت از بهر خون آمده
 یکی سلسله بسته بر پای او
 چو شیران وحشی دران سلسله
 زهر سو که جستی یک آماجگاه
 سلاحش نه جز آهن سر نخم
 زهر سو بدان آهن مردکش +
 ز سستی که بد خلعت خام او
 چو آوردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چنان از دها پاره
 کسی را که دیدی گرفته چو بول ^{گندی}
 گرایش نکردی بکار دگر
 ز لشکر که شه به نیروی دست
 جریده سواری توانا و چیت

ز دهلیر دوزخ برون آمد
 دراز و قوی هم بالای او
 جهان کرد پر شور و پر غلله
 زمین گشتی از زور مندی شجاه
 کز و کوه را در کشیدی بهم
 بمردم کشتی دست میگرد خوش
 سفن گشته کمیخت اندام او
 نگر دی برو تیغ فولاد کار
 فرشته کشته آدمی خواره
 بجندی سرش را بیک دست ^{گندی}
 گهی پای کندی ز تن گاه سر
 بسی خلق را پای و پهلوشکت
 بکار مصاف اندرون تندرت

یک آماجگاه یعنی مقدار
 ساخت جان کاردان
 تیری اندازی زمین
 قدر و قیمت ۱۲
 قدر و قیمت که باه و دراز
 غلظت خام جامه زینت
 خام که پوشاک موربان
 ووشیان بود تکیه بان
 ووشیان که هم خام قابلیت
 گزشت که جامه ازان
 آن ندارد که جامه ازان
 توان ساخت اگر آگاه
 کوهنیک از کوهنیک
 است پس مرد و پهلوان
 آتش که باغش سوخت
 که درون دارد و در آتش
 و در عالمی که در آتش
 و آن خلاصه است
 گشته و من و تو یک
 باشد و حاضر و غایب
 نمی خلعت چو خام
 که در این عالم
 و در این عالم
 و در این عالم

چنین چند روز آن نبوده سوا	پوشیدگی حـرب کرد آشکار
نشسته کس را دیگر یار گـ	که با او برون افکند بار گـ
بجائی رسیدند کریم تیغ	پراگندگی شان درآمد چو تیغ
شکستی بناموس می ساختند	خیالی به نیزنگ می بافتند

مصافحتم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر	بر آورد گوهر ز دریای قیر
و گریه میدان شد آراسته	ز پیو لمانحـره برخاسته
ز لشکر که روس بانگ جرس	بعیوق بر میشد از پیش و پس
کشید نصف قلبه داران و س	وزان قلب آراسته چون س
کهن پوستینه درآمد بجنگ	چو از زلف در یار آید هنگ
پایه بگردار یک پاره کوه	ز پانصد سوارش فروتر شکوه
درشتی که چون نجبر را گرم کرد	با فشردن الماس از م کرد

چند روز آن نبوده سوا
پوشیدگی حـرب کرد آشکار
که با او برون افکند بار گـ
پراگندگی شان درآمد چو تیغ
خیالی به نیزنگ می بافتند

چنین تا یکی روز این چرخ پیر
و گریه میدان شد آراسته
ز لشکر که روس بانگ جرس
کشید نصف قلبه داران و س
کهن پوستینه درآمد بجنگ
پایه بگردار یک پاره کوه
درشتی که چون نجبر را گرم کرد

چند روز آن نبوده سوا
پوشیدگی حـرب کرد آشکار
که با او برون افکند بار گـ
پراگندگی شان درآمد چو تیغ
خیالی به نیزنگ می بافتند

چنین تا یکی روز این چرخ پیر
و گریه میدان شد آراسته
ز لشکر که روس بانگ جرس
کشید نصف قلبه داران و س
کهن پوستینه درآمد بجنگ
پایه بگردار یک پاره کوه
درشتی که چون نجبر را گرم کرد

سلاح آزمائی در آموختن
در آمدن پیش از باز چو برق
پذیرا شده شورش جنگ را
اگرچه ولی داشت چمن خاره سنگ
به تنهائی این پیشه رزیده بود
چو آن شیر دل دم براندختش
سلاحی برویدیش از نبرد
بیک ضربتش جان تن برکشید
دگر رویی بست بر کین کمر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد
به تیر کشت او شد روان
بره چو تیر آن سوار بهی
دگر بار پنهان زبندگان

بسی درع را پاره برد و خسته
ز سر تا قدم زیر پولا و خرق
کافی بر افکند و شبنم را
بنود از موده خطرهای جنگ
ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
شکاری ز بون دید بشناختش
جل جامه اسن بهتر از پ و مرد
اجل بر رخش برقع اندر کشید
همان فست با او که با آن و گر
به تیر و گر جان از و باز کرد
پهلو در آمد یک پهلوان
ز ده پهلوان کرد میدان تپی
بیاید بجای نشینندگان

[illegible]

بنو آدمی بود شیر غریب

که باد ابران شیر صد سین

مصافحہ پنجم

وگر روز کین طاق فیروزه رنگ

الانی سواری چو غزنه شیر

یکی گز بنقا و مردی بدست

سباز ز اینجو است میگشت فرد

ز روی و ایرانی و خاوری

همان روی افکن سوار ویر

کمان از سه برزدان چرم خام

به نیروی دست کمان گیر او

چو ماشوره هندوانی بزنگ

وگر بار یک روی گریب چشم

بر آورد و یا قوت نشان زنگ

بر آمد سیاه آرد و هاسی بزر

که البز را مغر در سر شکست

ز گردان گیتے بر آورد و گرد

بسی را مکنند ان دران داوری

برون آمد از پره چون زره شیر

بشت اندر آورد یک تیر تمام

بنقا و الانی بیک تیر او

میان آگینده به تیر خدنگ

چو شیران برابر در آورد خشم

بوده و غریب یعنی پیشتر از
رکبت از غریب یعنی
دیاد و غریب نیست و بیخ
یعنی ملکوت نیست و بیخ
اند ۱۲ بدر سله و زنده
و ایرانی و مردان و خاوری
خراسانی است زیرا که در
جانب شرق عراق فارس
است ۱۲ سله و کمان
نمی برزد و از چرم آه و مرد
از تیر تمام و کمان و کمان
از تیر تمام و کمان و کمان
بوده و غریب یعنی پیشتر از
رکبت از غریب یعنی
دیاد و غریب نیست و بیخ
یعنی ملکوت نیست و بیخ
اند ۱۲ بدر سله و زنده
و ایرانی و مردان و خاوری
خراسانی است زیرا که در
جانب شرق عراق فارس
است ۱۲ سله و کمان
نمی برزد و از چرم آه و مرد
از تیر تمام و کمان و کمان
از تیر تمام و کمان و کمان

در آن حمله کان کوه آهسته کرد
 شه از شیر مردنش حیران شده
 بدینگونه میسکرد پیکارها
 فلک تاشد بر سرش شکسای
 چو در برق کوه رفت آفتاب
 شب تیره چون اژدهای سیاه
 سیه کرد بر شبروان راه را
 سوار شبنم بر از تاختن
 تبار کی شب چنان شد نهان
 شه از مردی آن سوار دلیر
 در اندیشه میگفت کان شهسوار
 در نیا اگر روی او دیدی
 قوی بازویی کرد و خلقی مکشت

صدا فکند و صد گشت صد خسته کرد
 بران دست تیغ آفرین جان شده
 همی سخت آتش دران خارها
 نیامد ز ماورد که باز جاس
 سر روز روشن فرو شد بخواب
 ز ماهی بر آورد سرسوی ماه
 فرو برد چون اژدها ساه را
 بر آسود و آمد شب ساختن
 که نشناختن هیچکس در جهان
 گمان برد کان شیر دل بود شیر
 که امروز کرد آنچنان کارزار
 صدش گنج سربسته بخشیدی
 چو بازوی خوشیم قوی کردی

له قور دران
 طه کان کوه آهسته کرد
 گوید که درانی اغاقت باید
 خانه و طه آهسته است
 که اضطراب و اضطراب
 بود که بنفید و بنفید
 بود که کار شجاعت
 ۱۱ طه قور دران
 آه کان آرد و گوید چون
 شب سبب مایل شدن
 زمین است و قیام آفتاب
 فوق الارض بود شب
 ۱۲ طه قور دران
 غروب کند فوق الارض
 پادشاهی در از نامی
 تحت الارض است که
 یگویند زمین بر پایست
 در از نامی در از پایست
 ۱۳ طه قور دران
 آه کان کوه آهسته کرد
 چو بازوی خوشیم قوی کردی
 ۱۴ طه قور دران
 شب گذر ازین دران
 ۱۵ طه قور دران
 ۱۶ طه قور دران

هایلون سواری چو غرنده شیر
 چنان غرق در آهن اندام او
 بجو لا نگری سراسر از کمان
 از آن چاکبها که سیکر و چست
 بران روسی افکنده مرکب باد
 چنان که از تیغ گردن زرش
 از آن شیر دل تر سواری دگر
 بزخم دگر هم سراسر افکنده شد
 فرون از چهل روسی کوه پست
 بهر سو که میراند شبنگ را
 بهر حمله کانگخت از هر دری
 چو بر خون شتابنده شد نیش او
 یکی حمله آتشین ساز داد

توانا و چاکب غمان و دلیر
 که پیدانه خبر بر نفس کام او
 بشمشیر چون برق بازی کمان
 بر و بر شده دست بد خواه است
 به تیغ آزمائی نعل بر کشاد
 سر خصم افتاد در دانش
 در آمد پرخاش چون شیر تر
 چنین تا سری چند بر کنده شد
 باسانی آن شیر خنکی کجاست
 ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
 بیگند از روسیان شکری
 نیامد کس از بیم دپیش او
 بچاکب سواران عمان باز داد

کام و کمان آه
 دبان که بسیار زبان است
 یعنی چنان در آهن غرق بود
 که در بدن او غرق کام ظاهر
 می شد ۱۲ سله قوه بود و لا نگری
 است یعنی گردیدن نایب
 بکون و در دستمال کرده اند
 ۱۲ سله قوه و از آن پیکار
 از یک قطعه در کوه بود
 بر از آمدن ۱۲ سله
 بکون و در دستمال کرده اند
 قوه بود و لا نگری
 ۱۲ سله قوه و از آن پیکار
 از یک قطعه در کوه بود
 بر از آمدن ۱۲ سله
 بکون و در دستمال کرده اند
 قوه بود و لا نگری
 ۱۲ سله قوه و از آن پیکار
 از یک قطعه در کوه بود
 بر از آمدن ۱۲ سله
 بکون و در دستمال کرده اند

یکی نامور بود و طوطو سن نام
 چو سرخ از دہائی پیمپیدگی
 سو ہندی آمد چو سیلے بچوش
 دران داو دیہاے بیگانگی
 سرانجام روسی کیجے حلقہ کرد
 پروخت از خویش اندام را
 ز سرترگ برداشت گفت انتم
 مرا مادرین کہ طوطو سن خواند
 ز میدان نخواہم شدن باز جای
 شہ از کشتن ہندی وز خم روس
 بران بود کار و عنان سوی جنگ
 چپ راست میدیدتا از پاہ
 روان کرد مرکب شتابانہ

بمردی بر آورده در روس نام
 ہمہ بر ہلاکش بشنیدگی
 کہ از کوہ درستی آرد خوش
 نمودند بسیار مردانگی
 کران مرد ہندی بر آورد کرد
 چو می رخت بر سنگ زو جام را
 ہنربری کرنیکونہ صید افکنم
 بروسی زبان رستم روس خواند
 مگر لشکری را در آرم ز پاہ
 بہ پیمپید بر خود چو زلف عروس
 دگر بار در غمش آمد درنگ
 کہ خواہد شد از کینہ و رگینہ خواہ
 ز پولاد چون برق تابانہ

لغت و لغت
 برداشت گفت و گفت
 شایع نوشتہ از کلاہ از
 برداشت در ولایت
 رستم است در وقت
 خوشی است تولد مرا
 مادرین کہ طوطو سن
 یعنی از اعلام خان
 باشد کہ در اصل وضع
 سخاوار و در وضع دوم
 از دست بین آن طوطو سن
 و طوطو سن در زبان روسی
 یعنی ان زبانت را
 یعنی ان کی زبان را
 سن رستم کردی میگردد
 سن تاب کی نیست
 ہندی ادینی چون طوطو
 ہندی را کشت سگنداز
 طوطو سن و در غم زدن
 خاطر کرد و در غم زدن
 یعنی ان کی زبان را
 یعنی ان کی زبان را

۴۰
وورویہ سپہ پاس میداشتند
گلس گرد و خراہ نگذاشتند

مصافحہ چہارم

چون خورشید بر زد سراز کنج نعل

۵۴
و گرامر به شیران نمودند شور

بعض درآمد جس پیرامی

بفریاد شیوہ آواز کو جس

ہمان جو رہ سوی میدان شتاب

وگر باره ہندی چوشیر سیاہ

بسی چاہئے کہ کروا چورہ

ہم آخر درابرو کی چین فگند

برآورد از انگلستان کام خوش

دلیرانه می‌گشت و میخواست مرد

فروشت گردون قبارا نریل

زگوران ہمہ دشت کردند گور

بجوئید خون از دم گزینے

پیدا آمد از سرخ گل شدریں

کہ در خود کی درمستی نیافت

دراغند خلعے بنا وردگا

نمرفت بر زخم کاری

سرحد دره بر سر زن فکن

سروش نعل ره انعام خویش

تہی کرو حای از بسے ہم نہ

[illegible]

یکی روس بدنام او جوده
 درشت و تنومند و زور آزمای
 بگردن بسی خون در او سخت
 گره بر دوال کمر کرد سخت
 کشا و دیر یکدگر تیغ تیز
 بسی ضرب شان رفت یکدگر
 بر آورده روسی گرانده تیغ
 ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
 از انستی اندام زخم آزمای
 فرو و آمد از اسپ سر باز بست
 بفرزانه فرمود تا هم راه
 نوازش کند تا با بهر تنگ
 چو شب در سر آور و کجلی پرند

که تیز تر شش بود آهوی بره
 به تنها عدد و بند و لشکر کشا
 بسی خون گردن کشان ریخته
 بجنگ دوالی روان کرد سخت
 که در بسته شد پای را بر گز
 ز کار آگهی شان نشد کارگر
 بران کوه فولاد و سپید تیغ
 بد زبانی خون شد تن خسته غرق
 غمان خرد وی کرد و شد باز جای
 دل شاه زان شکنج شکست
 کند نو شدار و بران زخم گاه
 دوالی بر آساید از خستگی
 سر به در آمد بشکین کمند

لحظه و کجایی
 براه افشار روس بر بند
 نیز طلاق کنند اگر چه در
 اصل مع دوستی است
 چنانکه در مع دوستی گشت
 لیکن این طلاق آفت
 پارسا نیست ۱۲
 روس اسم صفت است
 طلاق آن بردارند و دیگر
 در دوست است و در
 طلاق آن دوستند و
 زور آزمای
 زانکاست ۱۱
 بگردن بسی خون زده و تیغ
 آه خون بگردن داشتن
 شهرت دارد و در آفت
 بیاد است در آفت
 تن پنهانی
 بگردن او بود و در
 کشا و دیر یکدگر
 و تلفت بست و کشان
 شامل پوشید و نهان

حایل کیے تیغ زهر آبدار
کندی چو زلف تبار تابدار
فرس را بر افکند بر گستان
بزم اندر آمد چو کوهی روان
سو دشمن آمد چنان تازه روی
که طفل از دستان در آید بکوی
جرم چون دران فرزند دیده
دل ز جاک شیران شکیبند
ولیکن نبودش سر باز گشت
بناچار با مرگ و ساز گشت
بگره دو دوا لے درآمد لیر
دو الی ز پچیدن بدسگال
بسی حرف در بازی اندوختند
ز دوش ضربت چو شیر ز
دو الی کمر بست چو شیر ز
گزارنده شتیغ بی تیغ رنج
برادریکی داشت چون پل
چو زخم دوال زد دوالی چشید
بدینگونه آن کوه پولاد پشت

کندی چو زلف تبار تابدار
بزم اندر آمد چو کوهی روان
که طفل از دستان در آید بکوی
دل ز جاک شیران شکیبند
بناچار با مرگ و ساز گشت
دو الی کمر بست چو شیر ز
دو الی ز پچیدن بدسگال
بسی حرف در بازی اندوختند
ز دوش ضربت چو شیر ز
دو الی کمر بست چو شیر ز
گزارنده شتیغ بی تیغ رنج
برادریکی داشت چون پل
چو زخم دوال زد دوالی چشید
بدینگونه آن کوه پولاد پشت

لے و تله و دیکشن
آه ای چون جرم را خال
باز گردین از لاله دلال
نوبه دیاگو عکوه فکر کند
دیده عکوه هیدیه و دیکشن
بناچار ی مرگ افکار کرد
مشته تو لیر کرد دوالی در
آه دوال بازی نویت
از تار که دوال بازی بافی
کنند دیکشن هم ناری بینی
دست بینی جرم که گوشت
دیر آمد و دوالی خال
دو الی ز پچیدن بدسگال
بسی حرف در بازی اندوختند
ز دوش ضربت چو شیر ز
دو الی کمر بست چو شیر ز
گزارنده شتیغ بی تیغ رنج
برادریکی داشت چون پل
چو زخم دوال زد دوالی چشید
بدینگونه آن کوه پولاد پشت

ازین سو کمر بسته گرد و بکشته
 بکوشید و مردانگیه ساز نمود
 چو خصمی قوی دید گردن کشاد
 جزم نامی از کوه لاکن چو کوه
 بلی ترک ز دانهی بر سرش
 بقای زره بر تنش تا بدار
 بشروه در آمد چو شیر دمان
 چنان راند شمشیر بر شیر مرد
 چو افتاد دشمن دران پای لغز
 بسی گردان راز گردن کشان
 و والی چو دید آنچنان گردنی
 به سجد و پیرایه جنگ خواست
 تبارک بر آور در وی آهین

برون دجنیت چو تند آتش
 بشیری کجا کرده با شروه سود
 بیک ضربت او نیز گردن نهاد
 درآمد کرو عالم آمد استوه
 که پیکار سیرخت از پیکرش
 چو سیاب روشن چو سیم آبدار
 ز گفتن ندادش زمانی امان
 بکران شیر شریزه بر آورد گرد
 بسم سمنش بسایند مغنه
 ز داز سرد مری چو یخ بر نشان
 نه گروی هانا که گردن زنی
 پیچ شدن کرد در جنگ است
 یکی ترک سفته ز پولاد چین

[illegible]

طریقی برآورد و باروس گفت
 ز ریوند مازندرانے منم
 چوروسی دروید و در پیکر ش
 سدا که که در کشت و ناورداد
 عنان سوی لشکر که خویش داد
 رها کرد حربه سوار دلیر
 گر زنده را حربه خارید پشت
 ز تیزی که شد مرکبش باد پای
 چو دیدند کان از دها نه نبرد
 برو خویش و بیگانه بشاقتند
 عناها فرو بسته شد پیش و پس
 چو لشکر شد از صبر کردن ستوه
 ز خوشیان قنطال گوپال نام

که خواهی همین محطه در خاک خفت
 که بازی بود جنگ آهر منم
 ز صفر اگشتن درآمد سرش
 نباشد چنان مرد ^{بیاض بول ۱۲} مرداو
 هنر میت همیداد چون تند باد
 پس پشت او پشت بر کرده شیر
 برون شد ز سینه نان چارشت
 رساند آن تن سفته را باز جای
 صلیبی کند صلب مردان مرد
 صلیبی شده کشته یافتند
 ز پرطاس و روسی نجس بید کس
 برون رفت وی چو کیاره کوه
 که چون پلین کرد بر وی خرام

لے قولہ طریقی آ
 طریقی برآورد و باروس گفت
 از ریوند مازندرانے منم
 چوروسی دروید و در پیکر ش
 سدا که که در کشت و ناورداد
 عنان سوی لشکر که خویش داد
 رها کرد حربه سوار دلیر
 گر زنده را حربه خارید پشت
 ز تیزی که شد مرکبش باد پای
 چو دیدند کان از دها نه نبرد
 برو خویش و بیگانه بشاقتند
 عناها فرو بسته شد پیش و پس
 چو لشکر شد از صبر کردن ستوه
 ز خوشیان قنطال گوپال نام
 که خواهی همین محطه در خاک خفت
 که بازی بود جنگ آهر منم
 ز صفر اگشتن درآمد سرش
 نباشد چنان مرد ^{بیاض بول ۱۲} مرداو
 هنر میت همیداد چون تند باد
 پس پشت او پشت بر کرده شیر
 برون شد ز سینه نان چارشت
 رساند آن تن سفته را باز جای
 صلیبی کند صلب مردان مرد
 صلیبی شده کشته یافتند
 ز پرطاس و روسی نجس بید کس
 برون رفت وی چو کیاره کوه
 که چون پلین کرد بر وی خرام
 ۱۲۵۱/۱

ز پیشین گسان تا نماز دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل
برون خواست از رویان نیم
بدینگونه خیلی بخون در کشید
ز بس کشتن مر جنگ آزمای
چو روسی برومی بران دست یافت
همی کشت پولاد هندی بشت
چو بالای نیزه درازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهر یار
نه اسی عقاب بے برنجیت
حریرش در قزاقان گذشت
بیدان درآمد چو عفریت

بیدان نشد رزم سازد گر
 قضا را قدر بر ناگوشش زد
 رخی چون تقیم چشمهای چرخ
 همی کرد مردی همی گشت مرد
 تنی چند را جان ز تن برشید
 نیامد کسی را سوختنک رای
 ز گوپال خود پیل را پست یافت
 تنی چند رومی و چینی بکشت
 دران معرکه نیزه بازی گرفت
 برون راند مرکب یکی شهسوار
 نه تیغ نهنگ در آونخت
 کلاه ز پولاد چون لاجورد
 یکی سر به چار پهلو بدست

در بگراهِ بیک در مانی
بیم رفیق است که فضا
را منوشت و قدر خال
زده و عجب ناگزیر از این
همین که نشود در اگر
نوشته که فضا است که اکلام
آنی مدعی عباد و قیوت
شده و قدر این بیعی بونی
آن در صراط نمود و میرسد
لذا اقتضای این امر بود
را با سرفراز داد و در ناگشت
زاد و قدر عباد است از این
پایان پذیرد و قدر عباد است
کردن نمود و در عباد است
خا و شایسته را که این
سوست چرا که از حقوق
یکس این ظاهر میشود
حقایق که باقی نیست
و فضا و قدر است که این
باشد لیکن مصرعین این
قطعه را گوش نداد آن دو
قطعه را از ادب و قدر
قدرت باشد و با گوش
زاد

سوار طلب کرد چون پیل مست
دلیران از و بدولی نیتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه
بر اسپ بخاری ببالای پیل
بایلاتی اهرمن روی گفت
منم جام بردست چون یاقان
گفت این و بر مرکب افشردن
ز گویال آن پیل جنگ آزمای
شد ایلاتی از گرز پولاد پست
سوار سرافراز ترزان گروه
بزخم و گرباز زمین بسپست شد
سرا انجام کار آن سرانداختن
ز پود و در عیان پولاد تیغ

کسی کا ہر از پای پیلان نرت
سرا نیچہ شیر بر تافتند
برون آمد از پرده قلب گاہ
خروشان و جوشان تر از رود نیل
کہ آمد برون آفتاب از نفست
نہ از بادہ از خون ایلاقیان
بر افراخت پولاد گر ز گران
در آمد سپیل پیکر ز پائے
ز طوفان خوش زمین گشت
بران کوه کن را ندانند کوه
چنین چیز گر و نکش از دست شد
غر و ریش داواز سرافراختن
بسی گشت ہم گشته شدای دروغ

له فادر گویان
 آه مرد از پیل جنگ آزادی
 بیلوان بدوی است و در
 سبیل سپهر ایلامی کارز
 فوج روسای از افغان
 طایفه ولسوالی بودمانه
 ترکان کرده آه در مانده
 فتح درین مصیبت بجای
 از هزار ترکان کرده هزار
 قوزان کرده را قست
 و این خالی از تر و خشک است
 چرا که مردم توران و
 ترکستان رفتی سکنند
 بودند و در این اقلان
 نیست پس سواران باغ
 و کوه و صحرا و زمین بودند
 سواران از دوی گروه
 و اصداعا و اصداب ۱۲
 طایفه و از سرانجام آن
 میجو آن سرانجام آن
 از سرانجام آن
 منی بیت غش یک در دودن
 غرور و ادعای هر مرد ۱۲

دگر روی رفت هم خاک دید	که بر طاس راست چالاک دید
چنین تا بمقدار هفت اورد	به تیغ آمد از رویان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام	بسی سربریده هندی حسام
بران گرگ درنده چون سیر	بر آشفست پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند جنگ آزمای	سخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی شد سخت کوش	بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را	که سردرسم افکند بر طاس را
ز روی یکی شیر شوریده سر	بگردون در آورد در روی سپر
در آمد بناورد چالش کسان	بنجون مخالف سگالش کمان
ز هندی چنان هندی خورد با ^{۵۲}	ز روی پر گشته زوبی نیاز
چنین روی دیگر آمد خشم ^{۵۳}	هم افتاد تا بر هم آرد چشم
چنین خنجر اگشت تا نمروز	چو آهوی پی کرده را تند بوز
فر بسته شد رویا ز اغش	نیامد و گرسو پیکار کس

ببازر طلب کرد و جولان نمود
 که بر طایسان را درین خام چرم
 چونندی کنم تندی گوهرم
 پلنگان درم بر سر کو بهار
 چو شیران بر خاشخو کرده ام
 در شتم بچنگال و ختم بزور
 همه خون خام ست نوشیدم
 سناخ ز پهلوی در آید ناف
 بیاید کی لشکر از چین و روم
 بنحشادیزدان بدان همنون
 ز قلب ملک پیش آن تند باز
 بر خاشگردان کشا و دچنگ
 ز شمشیر بر طاسی خشنماک

بنام آوری خوشیتن راستود
 بر طاسی سن شود پشت گرم
 چو آیم بر زم از دها پیکرم
 ننگان خورم بر لب جویبار
 نه چون رو بهان نه پرورده ام
 بجمه درم پهلوی زه گور
 همه چرم خاست پوشیدم
 دروغی نمیگویم اینک مصاف
 که آتش فروزنده گرد و زوم
 که بنحشایش آرد من و ز خون
 برون رفت جوسن در ترکمان
 دران پویه کردند نختی درنگ
 جوانم در روی در آمد بجاک

سینه و دگر بر طایسان
 راه چرم خام جاز است
 از جسم آدمی که گنایه است
 از وجود مینادی و بر طاسی
 سن نمونی از نایل بر طاسی
 بودن سن و پشت گرم
 ز دیافق حاصل میت
 ننگ بر طاسی را درود
 زور و قوت بسبب از نایل
 بر طاسی بودن نخت
 و اگر از نایل بر طاسی
 بچنگال و ختم بزور
 همه خون خام ست نوشیدم
 سناخ ز پهلوی در آید ناف
 بیاید کی لشکر از چین و روم
 بنحشادیزدان بدان همنون
 ز قلب ملک پیش آن تند باز
 بر خاشگردان کشا و دچنگ
 ز شمشیر بر طاسی خشنماک
 بچنگ غارت کرده ام ۱۲

یکی بانگ ز دروبه چاره ساز
 سگان ده آواز برداشتند
 زبانک سگان کام از دور دست
 سگالنده کاروان وقت کا
 اگر چه مرا با چنین برگ و ساز
 در چاره بر چاره گریسته است
 سران سپه کشیدند پیش
 نمودیم زین پیشترست کوش
 هم از بهر مردی هم از بهر مال
 سپه را چو دل داد و خسرایی
 سپه از دل دادن خسروی
 در اندیشه میبود تا وقت شام
 چو از تیره شب وز روشن هفت

ن گزین

ن گزین

که بند از دوان سگان کرد باز
 که روبا را اگر گنیداشتند
 رسیدند گرگان و روبا هرست
 ز دشمن بدشمن شودرستگاه
 بهم نشستی کس نیاید نیاز
 همه کار با تیغ پیوسته است
 که ریزیم در پای تو خون خوش
 کنون گرم تر از آن بر آیم جوش
 بکوشیم تا جو بود در جوال
 که بیدل نباید که باشد کس
 دل و پشت شان گشت یکسوی
 که فردا چه سازیم از تیغ و جام
 طلایه برون رفت و جاسوس

مع و در کجایک
 زاده بند از دوان
 باز کردنی سگان
 را بقایا آورد
 سگالنده
 آه غیبی از پیش
 گشته از دشمن
 خوشتر است بدشمن
 دیگر از آن می باید
 چنانچه روبا از
 سگان با دوان سگان
 که نیز
 بود و در پای
 یافت ۱۲ صبح
 سگالنده بخون
 بعضی اسم فاعل
 و کاروان بدال
 بعضی داننده کار
 و آنچه در بعضی
 سگالنده بعضی
 مصدر آمده است
 و غیر از آن
 بود و در
 بند از دوان
 ۱۱

قدرخان چن گورخان از حق
 دوالی ز انجاز و هندی زر
 ز ریوند گیلے زما ز مدران
 سیل از خراسان قوم از عراق
 زیوان از فرنج و مصر و شام
 جهاندار کرد از غم آزادشان
 چنین گفت کین لشکر جنگجوی
 بدزدی و سالوسی رهنری
 و دوستی ندیدند شمشیر کس
 سلاحی و سازی ندارد چست
 برهنه تنی چند را در مصاف
 چون تیغ گیرم بجنبم ز جای
 سن آن دور گیرم که دارای گرد

رئیس از مداین و لیدار زمین
 قباد صطرخ ز خوشیشان کی
 نیاویل از کشور خاوران
 بریال ارمن بدین اتفاق
 پنچد آنکه از گفتن آیدتسام
 بد لگرمی امید ادا و دشان
 به پیکار شیران نکر و ندخوی
 نمایند مردی و مرد و اسفگن
 همه ناچ و نیزه از پیش و پس
 ز بی آلمان جنگ نماید درست
 چه باشد بریدن ز سر تا بناف
 فرو بندم البرز را دست و پا
 ز من جا نمی برد و جان هم نبرد

له قورمندان
 است بنای خاقان و
 گردان لقب شاه
 و رئیس دولتیام سلطانی
 و گیزد اسماعیل
 قور و دوالی ز انجاز
 دوالی با فتح نام حاکم
 انجاز و هندی نام حاکم
 ری ۱۱ سلطه قور و ریوند
 گیلان از ریوند و نایل
 و سیل از قوم در سیل
 و قوره نامی سرداران
 آه و گرسه محبت و لذت
 بنای خاقان و وزیر
 و در چنین گفت کین
 و ای سکنه را لشکر
 گفت که این لشکر
 در میان لکستان
 جنگ کرد و از قور
 بنی محبت و دوستی
 و

گر آفتد برایشان سر سوزنی
تباریج و تقویم جنگ آورند
نه آن لشکر ندانیکه روز نبرد
چو حامله سازیم کیره بجای
چو روسان سختی کش سخت مغز
نهادند سر ما که مازنده ایم
بگویم کوشیدن چون نهنگ
بر اعدای دولت شبنخون کنیم
چو دست از عنان سوی خجسته
چو روسی سپه را دل گرم د
بلشکر که آمد تبیر جنگ
زد گیر طرف شاه لشکر شکن
بزرگان لشکر همه گرد شاه

و هن را کشانید چون روزنی
همی در حساب وزنگ آورند
ز خسته کلوخه بر آرند گرد
بیک حمله ماندارند پای
فری شنیدند زانگونه مغز
بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم
نمایم زین گلستان بوی نگ
بنوک سان خاره را خون کنیم
بداندیش را دام در سر کشیم
ز نیروی خود کوه را نرم دید
ز دل بر درنگار و ز تیغ زنگ
تبدیر بشت با انجمن
نشستند چون اختران گرو ماه

برایشان سر سوزنی آه
یعنی اگر برایشان سر سوزنی
برسد از نهایت چین
دوران را مانند روزن
دیواریه و زاری کشاید
و زیاده کند ۱۲ سله و
چو روسی سپه را دل گرم د
از آهاده و پیکار دوست
جنگ و پیرو و پیروز
حافظ و زور و زور
ای روسی چون افک
خود ایسای کارزار
راست چندان تواند
کرده راجم و دیواری
زور و زور و زور
و زور و زور و زور
برده ای بعضا خاطر
وزیر و دیواری
معنا و دست و زور
در جنگ گاه آمده

خروشان و معره زنان هرمان
 سپاهی نچند آنکه لشکر شناس
 چو عارض شمر و آنچه در پیش بود
 فرو آمدند از سر راه دو
 بشکر چنین گفت قنطاریوس
 چنین لشکر خوب نیا دیده رنج
 کجا پای دارند بار و سیان
 همه گوهرن ساخت زین تمام
 همه کارشان شرب و انگری
 شبانکه بوی خوش آنگیختن
 جگر خوردن آیین روسان بود
 ز روی و چینی نیاید نبرد
 خدا و امارا چنین دستگاه

عاریت یعنی برون دهنده
 لشکر و سالار لشکر یعنی چون
 سالار و قاضی سپاهیان
 لشکر را شمار کردن توانست
 آنچه پیش نظر او بود و دشمن
 که در دنیا دیده اند و نگذاشت
 است و توبه کجا پای اند
 آه ناموسی ظاهر آنکه از
 زن باشد که ناموس از مرد
 بود پس اول ناموس
 گفته بعد از آن ترس و
 بگریزیدند از
 زین گفته بیا خبر از
 زین خوارانی و طلب
 جنت خواران و دیگر
 قنطاریوس در کردن
 است بکار و در کردن
 خنث از اول سپاه و در
 و درین کسب و کسب
 شکر و کسب و کسب
 باین وضع که بزرگان بود
 چنان است که بزرگان بود
 بود و در طبع آن آفرین
 است در سال ایشان
 بسوختن و کسب
 ایشان

که از بانگ او پیر گرد و جوان
 باز از آن رساند قیاس
 ز نه صد هزارش عدد میشد
 که فرسنگ از لشکر شاه دو
 که مرد افغان را چه باک از عروس
 همه سرسبز کار و انهای گنج
 چنین نازنینان و ناموسیان
 بلورین طبق بلکه بجا ده جام
 نگشته شبی گرد چالشگر
 سحر که بشریت در آینه خن
 می و نقل کار عروسان بود
 همه خرد و دیا بود و سرخ و زرد
 خدا و امارا چون توان بست راه

کند افغانیکه چون تند شیر
 علامان چینی که در دار و گیر
 سگدر نه تدار دهاشی است این
 نه لشکر کی کوه با وی روان
 ز پیلان دو صیدیل پولادش
 یکی دشت پرل و پرسلین
 چو قنطال روسی که سالار بود
 یکی لشکر گنجت از هفت دس
 ز پرطاس و آلان و خزان گروه
 ز ایسورین و پنجاق دشت
 باهن شده غرق جمله سپاه
 سپر در سپر حله آورده روی
 یلان جمله چون شیر غران دیر

در آند سرهای پیلان بریز
 بونی به ساند صد چوبه تیر
 جهازا شکر بلای است این
 که در زیر او شد زمین ناوان
 که آند خون زمین را بجوش
 همه کشور آشوب و لشکر شکن
 شد آگه که گردون بدین کار بود
 بگردار هر هفت کرده عروس
 بزرگنجت سیله چو دریا و کوه
 زمین را به تیغ وزره دروشت
 نهاده بر برز آهن کلاه
 کشاده نه یک طای تخیار موسی
 ز هر یک یکی پس او در زیر

لے قور غلامان
 چینی آه چینی غلامان
 چنان قاوراناز نیکو
 از یک موصد شیر چون
 بر زور و خطا کنند اسلحه
 قور سگدر نه تدار دهاشی
 است آه این سبب معلوم
 چاسوس و خبر دهنده
 رو بیانت اسلحه
 قور و لشکر آه ای خبردار
 برویان از آمدن لشکر
 خبر ساند که خندان
 است که سگدر نه تدار
 دهنه و آن کو سبب
 باز گردان آن عاجز
 ناوان گردیده اسلحه
 قور و یلان و دو صیدیل
 از پیل پولاد و پرسلین
 صفت نموده که چار آینه
 آینه برای محافظت
 آوردن از خون زمین بوش
 آنها گردون گران دهن
 بگردان

به پیروزی آن نقش در خواسته
 ز خوبی چنان ساختن نقشند
 چو پیکر را بگنجت پیکر نامه
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر هفته منزلی چندانند
 چونزل در آمد بهد خواه تنگ
 فراخی گهی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تاسپاه
 چونجم بر آراست لشکر گهی
 همانرا از رایت چو طاوس کرد
 بروسی خبر شد که دارای روم
 سپاهی که اندیشه را سپه کند
 دلیران شمشیرن بشما
 چو پیروزه نقشه شد آراسته
 که بایست برش ترکان پزند
 شه از پیش پیکر تهی کرد جا
 بامید راحت همه بر درنج
 بهر منزلی هفته چندانند
 هنر بران بکین تیز کرد و دچنگ
 فرود آمد آنجا بهنگام خواب
 بر آسوده شدند از آسب راه
 کشیده بگردون در و درگی
 سر پرده را در سور و س کرد
 در آورد لشکر بدان فرز و دم
 چو بر که زند کوه را خوی کند
 مردم گزائی چو چیده مار

به پیروزی آن نقش در خواسته
 ز خوبی چنان ساختن نقشند
 چو پیکر را بگنجت پیکر نامه
 بهر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر هفته منزلی چندانند
 چونزل در آمد بهد خواه تنگ
 فراخی گهی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تاسپاه
 چونجم بر آراست لشکر گهی
 همانرا از رایت چو طاوس کرد
 بروسی خبر شد که دارای روم
 سپاهی که اندیشه را سپه کند
 دلیران شمشیرن بشما
 چو پیروزه نقشه شد آراسته
 که بایست برش ترکان پزند
 شه از پیش پیکر تهی کرد جا
 بامید راحت همه بر درنج
 بهر منزلی هفته چندانند
 هنر بران بکین تیز کرد و دچنگ
 فرود آمد آنجا بهنگام خواب
 بر آسوده شدند از آسب راه
 کشیده بگردون در و درگی
 سر پرده را در سور و س کرد
 در آورد لشکر بدان فرز و دم
 چو بر که زند کوه را خوی کند
 مردم گزائی چو چیده مار

طاسمے بر انگیزم از ناف و
 ہر آن زن کہ در روی او نگرد
 بشرطیکہ شاہ آر و اینجاست
 شہ از نیک وید ہر چہ فرزانہ خواست
 جہان دیدہ و ناپہ نیک آخری
 نوائین عروسی در آن جلوہ گاہ
 برو چادری از زخام سپید
 ہر آن زن کہ دیدی آرم او
 در آوردی از شرم چادر بروی
 از آن روز خفاق رخسار است
 نگارندہ را گفت شہ کین نگاہ
 کہ فرمان ما را ندادند گوش
 خبر داد و نامای بیدار بخت

که افسانه سازند زان سرگذشت
بجز روی پوشیده زو نگذرد
وزو هر چه خواهیم آرد بدست
بزور و به زریک یک کرد است
در آمد به تدبیر صنعتگری
بر اینکخت از خار هـ شکله
چو برگ سمن بر سر شک پید
شدی روی پوشیده از شرم او
نهان کرده رخسار و پوشیده مو
که به زکاران نقش بر خار است
درین شکل قوم چون کرد کا
درین سنگ بیند و یابند بوش
که خنیاق را دین گنجخت

[illegible]

پیرمی پیران دید چون سیم ناب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
یکی روز مهت بر آن کار داد
پس انگاه شاهانه بنواختن
به پیران خفجاق پوشیده گفت
زنی کونماید به بیگانه روی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چو آن دشتبانان شوریده راه
سراز حکم آن داوری تاقتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم
ولی روی بستن به میثاق نیست
گر آئین تو روی بر بستن است
چو در روی بیگانه نا دیده به

سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
که زن زن بود بگیان مرد مرد
بزرگان خنجر ساق را بار داد
بقتل خنجر خود برافراختن
که زن روی پوشیده به نهفت
ندارد شکوه خود و شرم شوی
چو زن نام دارد همان زن بود
شنیدند یک یک سخنها می شاه
که آئین خود را چنان یافتند
بمشاق خسرو شایسته ایم
که این خصلت آئین خنجر است
در آئین ما چشم در بستن است
جنایت نه بر روی بر دیده به

له
 قوله بی حکایت دید
 آه تشنه ایشان به
 اخافت و تشنگی چای
 در تنگی است بین شقایق
 میخافد البیع ایشان
 است و تشنه و درک ضایع
 و فعلی که آخرش ای
 متقی باشد در کلام تمام
 بیشتر آید مودنا طلال البرق
 روی قدس سره می فرماید
 که چون فدا خواهد کرد
 یک یار و یک دوست
 یاران برود در گذشت
 شان باشند و اگر تشنه
 صبح بود که در
 صبحه این طریقه فرستد
 آن اسلحه تو را از حکم
 آن دادوی آوا می ناز
 زود خبر اگر این منی را
 خلعت این ملک بپوش
 در صدقه ۱۲۰
 که

همه برده را باز جا بیاوریم
 نمانیم نوشابه را زیر بند
 گران سیم درنگ شد جاگیر
 بچاره کشاده شود کار سخت
 بنحی دراز چاه دل برنگیر
 درین ره چو برداشتم برگ زاد
 زکوه گران تا بدریای ژرف
 مرا سوی ملک عجم بود رای
 چو زین داستانم رسید آگه
 بجنبش گرانیده شد زخت من
 نخسپم نیا سیم از هیچ راه
 دوالی چو دید آن پذیر قلعه
 بلب خاک را غنچه آلود کرد

ستانده را زیر پا بیاوریم
 چو وقت آید ازنی بر آیم قد
 برون آوریش چو موسی از خمیر
 بهدت شگوفه بهار از درخت
 که گرد زمان تا زمان چرخ پیر
 صبور می کنم تا بر آید مراد
 با هستگی کار گرد و شگرف
 که سازم درین مملکت چندی
 به ارتخت من باشد از من تهی
 سر زین من بس و دخت من
 مگر کینه بستانم از کینه خواه
 بر آسود از خشم و آشتی
 زمین ایچره ز راند و کرد

دشمنه و درنگ گران سیم
 که عمارت از نوشابه سیم
 ت درنگ غنچه در میان
 جاگیر لبه قنای که در از قن
 بیرون آید بر آیم ۱۲
 زکوه گران تا بدریای
 درخت آه یعنی از کوه گران
 لاریای میمن که در قن
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۱۳
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۱۴
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۱۵
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۱۶
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۱۷
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۱۸
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۱۹
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۲۰
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۲۱
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۲۲
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۲۳
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۲۴
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۲۵
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۲۶
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۲۷
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۲۸
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۲۹
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۳۰
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۳۱
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۳۲
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۳۳
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۳۴
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۳۵
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۳۶
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۳۷
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۳۸
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۳۹
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۴۰
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۴۱
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۴۲
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۴۳
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۴۴
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۴۵
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۴۶
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۴۷
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۴۸
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۴۹
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۵۰
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۵۱
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۵۲
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۵۳
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۵۴
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۵۵
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۵۶
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۵۷
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۵۸
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۵۹
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۶۰
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۶۱
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۶۲
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۶۳
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۶۴
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۶۵
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۶۶
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۶۷
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۶۸
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۶۹
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۷۰
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۷۱
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۷۲
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۷۳
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۷۴
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۷۵
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۷۶
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۷۷
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۷۸
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۷۹
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۸۰
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۸۱
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۸۲
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۸۳
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۸۴
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۸۵
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۸۶
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۸۷
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۸۸
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۸۹
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۹۰
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۹۱
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۹۲
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۹۳
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۹۴
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۹۵
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۹۶
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۹۷
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۹۸
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۹۹
 درین باب کوچه پس کوچه
 ۱۰۰
 درین باب کوچه پس کوچه

فرورد سر تیره و خستناک
 بفریاد جو گفت فرمان ترست
 ازین گفت به باشد از بکذری
 به بینی که سر چون براه آورم
 بر آرم سگان را بشور افکنی
 چه دلمای مردان بر آرم هوش
 نه پرتاس مانم نه روشی بجای
 اگر روس مصرت نلش کنم
 برافرازم از روس اورنگ
 نه در غار و کوه از دهاست علم
 گر این کین نخواهم ز شیران و س
 و گر گرگ و پرتاس را نشکرم
 گر از گردش چرخ باشد امان

دران تیرگی گشت آشوبناک
 مراد دل ستانچه در جان راست
 تو گفتی و باقی زمن بگری
 چه سر از چنبر بچاه آورم
 که باشیر بازیت گور افکنی
 چه خونهای شیران در آرم بوش
 سر هر دورا بپرم زیر پای
 سرا سیمه در پای پیش کنم
 در آتش شامم همه سنگ را
 نه از بهر دار و گیاهت هلم
 سگم من نه اسکندر فیلقوس
 ز پرتاسی و روس رویه ترم
 نخواهم کین خود از بد گمان

لعل خورشید در دیده
 آینه در پیشگاه آفتاب
 است از اندر و غصه و
 بر نور عقل غالب آید
 بهیچ نیست دیندار
 طبع تولد بفراوان
 زبان تراست آه و باده
 جو جارت از داد خواه
 کرد و دان است در دست
 در دست است از بی
 دل تشنه جان در دل
 نشت ای از بهر درون
 قوراه یاده درون
 بیانی که چون آه ظاهر
 است از این کین غلطی
 و در است از آن طوفان
 و در است از آن طوفان
 آوردن تامل آن باشد
 بچه نه از آن دی

من اینجا بخدمت شدم سر بلند
 اگر داد بت مانند از خصم شاه
 بینی که روسی دین سال خید
 چو ز نیکونه برگنج ره یافتند
 همه رهنماند چون گرگ و شیر
 ستاند کشور کشاید شهر
 ز روسی بنجید که مردمی
 اگر بر جری بار گوهر بود
 چو ره یافتند آن حرفیان گنج
 به بیداد کردن بر آرند بال
 خلل چون دران مرز بوم آورند
 بشورید شاهنشاه از گفت او
 پرتیان شد از بهر نو شایه نیز

زن و بچه اینجا برندان و بند
 خدا با دایری ده و داد خواه
 بروم و بار من ساند گزند
 نمایند ز انسان که بشناختند
 بخوان دلیرند و بر خون دلیر
 که خامان خلق اند و زمان مهر
 که جز گوهری نیست شان آدمی
 بگوهر چه بینی همان خبر بود
 بسی بومهار ارساند رنج
 ز بازار گمان ستانند مال
 طمع در خراسان روم آورند
 زبیداد بر خانه و جفت او
 که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فولد روسی بنجید که
 مردی آه یا در گوهری
 نمودن است و پختن
 در آدمی حاصل نمی
 آنکه از روسی بین
 آدمی ای تندیب
 اخلاق و غیره دستور
 نیست چرا که بگوهر
 بودن آدمیت و
 آدم بودن بهره داشتن
 نیست که بگوهر
 بگوهری بنجید که
 اگر چه بگوهر
 بود آه غلامه
 نیست اگر چه
 بارگاه شود بسبب
 بگوهر آن بگوهر
 نشانی از شاه و
 طاعت آن خیر می
 که بگوهری بنجید که
 طاعت و غفلت
 تحقیق بود بگوهر
 آنکه بگوهر

کس آمد کران ملک آراسته
 سینه زده روسی ز آلان و کرگ
 بدر بند آن ناحیت ره نیافت
 خروجه نه بر وجه اندازه کرد
 بتاراج بر زان برو بوم را
 بنجر کشنگا نیکه توان شمر
 و رانجا ز آگنده خوردی نبود
 ز گنجینه ماسه که درخت
 همان ملک و ع بر انداختند
 بتاراج بروند نوشا به را
 ز خندان و سان که دیدی پای
 همه شهر و کشور بهم برزوند
 اگر من بران داوری بودی

خلالی نماند از همه خواسته
 شب خنی آورد همچون تگرگ
 بقروا طها سوی دریا شافت
 دران بقعه کین کین تازه کرد
 که ره پسته باو آن پی شوم را
 خرابی بسی کرد و بسیار برد
 همان در خرینه نور دی نبود
 دراز درج پر بود و پیار تخت
 یکی شهر پر گنج پر دختند
 شکستند برنگ قرا به را
 نماند یک نازنین اجمای
 ده و دوده را آتش اندر زوند
 ازین یاوه گشتن بر آسودمی

لغة ترکی
 کران ملک آراسته
 غلال باکره و مرغی
 کران زندان پاک
 رازده اسلحه و کتک
 روسی و دیوان آلان
 بوزن آلان نام و نام
 فرام علم و بعضی نام
 از کرگستان فرام کردی
 گفته اند خان آند کردی
 هیچ تشدید نام نیست
 کرگ و گنجین و در و کتک
 درای نام نه می دان
 مصافات و بخت
 زده خان آند و کتک
 که کرگ جای دیگر باشد
 زیرا که بیت المقدس و
 فراع آن داخل ملک
 روس است
 بدان نخست راه فرود
 در اینجا یعنی کنی چنان
 است یک درخت بنویسد
 ظاهر اسد و دنده و چاه
 چنین فرموده اند

فرشاد هرس بسی مال و گنج
 بنیاساتی امشب بمی کن شتاب
 مئی کاب در روی کار آورد

بدرگاه شاه از پی پای سنج
 که با در و سر واجب آمد گلاب
 نه آن می که در سر خمار آورد

اگاه می سکند از ناخوشی بلک بر دوع بودی نوبت

جهانگرد در جهان تاختن
 بهر کشوری دیدن آراسیته
 ز پوشید گیها خب در آستن
 ولیکن چو بینی سر انجام کار
 فروماندن شهر خود با خسان
 بشهر کسان گرچه باشد به
 سکندر بآن کامکاری که بود
 اگر چه ولایت ز حد بیش داشت

خوش آید سفر ساختن
 بهر منزلی کردن آسایشه
 ز نادید با بهره برداشتن
 بشهر خود دست آدمی شهریار
 به از شهر یاری شهر کسان
 دل از مهر خانه نباشد سه
 هم میل بر شهر خود می نمود
 هم اندیشه خانه خویش داشت

لطفاً قلم نه فرستاد
 هر کس آه ای می خنجر
 رای قیامت و سکون نان
 و چیر ز کباب بهرشت کاروان
 و نه در این چرخ شاعران و
 مهربان و نه در کوه و عجب
 معانی حاضر و غایب
 اینجا یعنی مطلق از یک
 بعوض قدوم کسی با او نپذیرد
 خواهد آمد علی باشد از ادبی
 ۱۴ طالع تولد جان کوردا
 آه نیکو کی که چو کجای
 و آن چنان که در کجای
 است که نه است در کجای
 ۱۵ طالع تولد و کجای
 آه در کجای و کجای
 ۱۶ طالع تولد و کجای
 آه در کجای و کجای
 ۱۷ طالع تولد و کجای
 آه در کجای و کجای
 ۱۸ طالع تولد و کجای
 آه در کجای و کجای
 ۱۹ طالع تولد و کجای
 آه در کجای و کجای
 ۲۰ طالع تولد و کجای
 آه در کجای و کجای

جهانجوی را ترک پرود کرد
 غمان تاقه شاه گیتی نورد
 چو آمد نبرد یک آن ژرف رود
 بران عرصه جانی دل فرورد
 طاب سرا پرده خسرو
 ز بس نوبت های گویزنگا
 چو شه کشور ماورالنهر دید
 ازان بال کرچین بچک آمدش
 بناهای ویرانه آبا و کرد
 سمرقند را کاومی شاد از دست
 خبر گرم شد در خراسان و روم
 بهر شهری از شادی فتح شاه
 بشکرانه رایت برافراشتند

بآب فزیه روی را رود کرد
 ز صحرای بچون رسانید کرد
 بفرمود تا لشکر آید فرو
 نشستن بدان جای پیروز
 کشیدند و شد میخ و مرکز قوی
 چو باغ ارم گشته بچون کنار
 جهانی نگویم که یک شهر دید
 بسی داو کا نجا درنگ آمدش
 بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
 شنیده چنین شد که بنیاد از دست
 که شاهنشاه آمد ز بیگانه بوم
 بشارت سان برکشادند راه
 بهر خانه خرمن ساختند

تاقه شاه گیتی نورد کرد
 جهانجوی را ترک پرود کرد
 چو آمد نبرد یک آن ژرف رود
 بران عرصه جانی دل فرورد
 طاب سرا پرده خسرو
 ز بس نوبت های گویزنگا
 چو شه کشور ماورالنهر دید
 ازان بال کرچین بچک آمدش
 بناهای ویرانه آبا و کرد
 سمرقند را کاومی شاد از دست
 خبر گرم شد در خراسان و روم
 بهر شهری از شادی فتح شاه
 بشکرانه رایت برافراشتند

لشکر که چو طائوس مشرق خرام
 و گریبار بشته بادیه برکت نهاد
 بسر روزی دور و دور لعل و ناز
 بشاوی همه بود در رودی
 سوار گشتن بسجید کار
 پریمچه ترکی که خاقان چین
 از آنجا که شه را نیامد پسند
 بر افروخت آن به چون آفتاب
 بزمندان سرای کثیران شاه
 یکی روز کین چرخ چو گان پست
 سکندر که از خسروان گوی برد
 درآمد بطیاره کو بهمن
 غم برکشید گر دنگشان

برون دسر از طاق پیروزه فام
 بر امش دربار گم بر کشاد
 برو دوی و بادیه دلنواز
 و گریاره شد مر کبش تیر پی
 بگردنگی گشت چون روزگار
 بشته داد تا واروش نازنین
 چو سایه پس پرده شد شهر بند
 فروخت بر گل زر گس گلاب
 همی بود چون سایه در زیر چاه
 ز شب بازی آورد گونی بدست
 عنان را بچو گانه خود سپرد
 فرس پیل بالا و شش سلیمین
 پدید آمد از روز محشر نشان

طائوس مشرق خرام
 و گریبار بشته بادیه
 برکت نهاد
 بسر روزی دور و دور
 لعل و ناز
 بشاوی همه بود در رودی
 سوار گشتن بسجید کار
 پریمچه ترکی که خاقان چین
 از آنجا که شه را نیامد پسند
 بر افروخت آن به چون آفتاب
 بزمندان سرای کثیران شاه
 یکی روز کین چرخ چو گان پست
 سکندر که از خسروان گوی برد
 درآمد بطیاره کو بهمن
 غم برکشید گر دنگشان

یکی خور وئی و زیبندگی
دوم زور مندی بوقت بند
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود
چهار آواز او بر کشد زیر و زار
پنج جهانجوی رازان دلارام چیت
شش حدیث دلیری و مردانگی
هفت سمن نازک و خار محکم بود
هشت زن سستین گرچه روین تن بست
نُه اگر ماهی از سنگ خار بود
ده زکا قد شاید سپر ساختن
یازده گران است آن نکته را شهریار
پنجاه پذیرفتش و حلقه در گوش کرد
چهل و یک پیشکش پذیرفت شاه

که هست آیت در فریبندگی
نیچید عین راز مردوان مرد
که از زهره خوش تر سراید سرود
نخسید ز آواز او مرغ و مار
خوش آوازی و خوبی آمد دست
پذیرفت بود آن ز فرزانگی
که مردانگی در زمان کم بود
ز مردی چه لاف که زن هم نیست
شکار نهنگان دریا بود
پس آنکه آب اندر انداختن
زنان را بر مردی ندید استوار
چو پذیرفت نامش فرسوش کرد
شد از خوان خاقان سوخواگاه

سله قورگي قورگي قورگي
 وزينگي آه آيت دين
 مقام پنج بيت خامه
 محال قدرت افروگار
 محايه اسله دم
 زورندي بوقت بزد
 آه مراد از مردان مرد
 پايان دليوش حاج
 است ۱۲ سله قولي
 آواز او بر شد آه در اکثر
 شمع زنده درين صورت
 واقع چو ابرو بر
 عطف نفسري خواهد بود
 ويشتاد که بدون عطف
 حال باشد از منول بر
 پس دارد در عطف
 خواهد بود ۱۳ سله و
 يمين آه دين سيب
 حضرت نمانان کم هم
 شادانست که هم
 ذات تقير خان از دين
 است به زن دين
 ن است و زردی چو
 که هم زن است

بسی خون گرو کرد در گردش
 جگر سای سیمرغ در تاختن
 غضبناک و خوریر و گستاخ چشم
 طعنا شاه مرغان و طغرل بنام
 کینری سیه چشم و پاکیزه روی
 بتی چون بهشته بر آراسته
 خرامنده ناهیه چو سرو بلند
 برو غنچه کاب زو میچکید
 سیه سر و محتاج بالای او
 رخس بر بفش گل انداخته
 کمر بسته زلف او شک ناب
 سنجکوی شهدی شکر پاره
 بلورین تن و قاقین پشت او

عقاپین چکی عقاب بگفتش
شکارش همه گردن ساختن
خدا آفریش زبیداد و خشم
بسلطانی اندر چو طغی تمام
گل اندام و شکر لب و مشکبوی
مرادی بصد آرزو خواسته
سلسل دو گیسو چو مشکین کند
بر آتش بر آب معلق که دید
شکر نبده و شهد مولا
بنقشه نگهبان گل ساخت
که زلفش کمر بسته بر آفتاب
بشهد و شکر بر ستمگاره
بشکل دم قائم انجشت او

[illegible]

ترا سنده خلکی نقش و دهم سیه
 رونده یکی تخت شایسته
 سبقت برده از آهوان در شتاب
 بصر از مرغان سبک خیز تر
 بچاک روی پیکرش دیو باد
 با نخیرش از آسمان کم نبود
 چنان رفت و آمد بناورد گاه
 قوس رخ افکند در وقت شور
 چو دهم از همه سوی مطلق حرام
 سندی گویم سمند روشی
 شکاری یکی مرغ شوریده سر
 چو دوران درآمدن تیربال
 عقابین پولاد و رخپک او

نگاه و تر از باد در سجگاه
 نشیندش از پویی بی گنه
 بگری چو آتش نبری چو آب
 بدیاد از ماهیان تیر تر
 بگردنگی کنیتش دیو زاد
 صبا مرد میدان او هم نبود
 که و اما ندزو و هم در نیم راه
 ننگه ز چشم پیل را وقت زور
 چو اندیشه درین رفتن تمام
 سمند روشی نه سکن در کشتی
 ز خواب شب فتنه شوریده
 شدن چن جنوب آید چن شمال
 عقابان سیه جابه زاهنگ او

سینه و نه و نه
 باغ و بال اسب ۱۱۱
 رفته و رفته از کجای
 سینه و نه و نه
 آه نشیندش از پویی بی گنه
 ای نشیندش از پویی بی گنه
 ز قاصد و نه و نه
 کمال تیر و نه و نه
 کجا در میان و نه و نه
 میان و نه و نه
 هم در میان و نه و نه
 و نه و نه و نه و نه
 نمی تواند درین وقت
 هم در میان و نه و نه
 قاصد و نه و نه
 و نه و نه و نه و نه
 سینه و نه و نه
 غیب و نه و نه
 اول و نه و نه
 و نه و نه و نه و نه
 و نه و نه و نه و نه

کمر بسته رو سینه و چینی بهم
در گنج بکشا و خاقان چین
نخست از جواهر در آمد کا
ز بلور تابنده چون آفتاب
ز دیبای چینی بخسروارها
طبقهای کافور با بوی مشک
کمانهای چاچی و سپینه پرند
لگا و رستمندان خلی خرام
یکی کاروان جمله شاهین و باز
چهل سال با تخت و بر کشوران
غلامان لشکر شکن خیل خیل
چو تزی چنین پیش همان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد

ن
چیل

بر آورد و از روم و از چین علم
بپرداخت از گنج قارون زمین
ز دراعه و دوع گوهر نگار
یکی دست مجلس به تری چو آب
هم از مشک چینی پر انبارها
ز کافور و مشکیر و خشک
گر انامیه شمشیر با نیز چپند
همه تازه بیکر همه تیغ گام
بر غ و گلنگ افکنی تیر باز
بلند و قوی منفرخت استخوان
کنیزان که در مرده آرند میل
جز این پیشکشافروان کشد
از ان خوشتر نعمه ساز کرد

[illegible]

کز آوازه شه چنان گشت پر
 شب و زخافان دران اوری
 که شه زاد و پای فردی شگوف
 ملوکانه مہائے ساز و ش
 کشد شکیش ہای شاہانہ پیش
 کی روز کر و آنچنان خستیار
 بر آراست زرمی چور و شہنشت
 چنان از می و میوہ خوشگوار
 کہ ہنچ آرزوی جمال نمود
 شہ از خورشہای چینی شست
 ز بہی بختہ علوای
 طراف نہ ز انسان کہ دنیا پر
 جواہر نہ خیدا کہ جوہر شہنا

همان دشتن خاقان سکندرا

لمن ترکی ای ترک چینی نگار
ولم را بیدار خود شاو کن
اگر دخل خاقان چین آنست
همه خلق و عالم بفرمان تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده
مخور جمله ترسم که دیرایستی
در خرج بر خود چنان بر میند
چنان نیز یک سر سپردار گنج
بر اندازد کن بر انداز خویش
چو رفته ز سوزن فروتر کنی
سخن را اگر از شکر نقش بند

بیاساعتی چین در ابرویسا
ز بند غم امروزم آزاد کن
و گر خنک ایام در ران تست
لمن خرج کین روز باران تست
ز بهر کسان نیز چیزی بده
به پیرانه سر بد بویستی
که گردی ز ناخوردنش در موند
که آتی ز بهیوده خواری بسنج
که باشد میان نه اندک نه بیش
بسا چشم سوزن که در سکنی
چنین نقش بر زو بچینی زیند

ملک قو که کنای
ای ترک چینی نگار
کردن کنای از خاندان
زینا که ترک ایمن نام
جاریه و خلع و داد و ستد
ترک را سپاهی
سخن را بوشش
بخشش و بیای
فلک عیادت ازین
و قیوم نمود عیادت از
ایم اسلام چو اول
نیز از محمود و قزو
دانشندان
چنانکه در بین قوم
است که چون داخل
دینی صفت و در چین
و نگار با
و بوی هم
ایمان
ایم و در آن زمان
نشد

اگرچه ملک داشت بالا ترش
 چوپایه و دهر در شهر یار
 بالا ترین پایه پسته کند
 شه آن کرد و اچنیان از شرف
 ز پوشیدنیهای خبدا و روم
 بخاکان چین و تنگای نمود
 ز بس خسروی آن که در چین نهاد
 بچین در ماند از خلاق کس
 چون بود شاه از سرنیکو
 چو ابروی شه بود پیوندشان
 همیشه بر خط او سر زدند
 بایستی آزاد کن گردنم
 شرکی که از صرف پالودگی

زمان تا زمان گشت بولی ترش
 نباید که بر سیر و از خود شمار
 همان دعوی زیر دست کند
 که باران نیسان کند با صد
 که بود آن گرامی دران مرز بوم
 که در قدرت هیچ شایسته نبود
 ز پشانی چنیان چین کشا
 که خری نپوشید یا طلسم
 بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
 بچشم و سر شاه سوگندشان
 دم از مهر شاه سکن زدوند
 شرک قح ریز در دهنم
 فرو شود از داسن آلودگی

بله توله اگر چه ملک
 داشت بالا ترش آمولا
 اینجانبی غلام است ۱۱
 شاه توله در این آیین کلاه
 بچه تنگدلی تنگدل بفرمودی
 سید گشت ۱۱ شاه توله
 چو ابروی شه توفی اتحاد
 و پیوندنیان با شاه تاند
 ابروی شاه بود چشم شاه
 سوگند پیوندنیان کمال
 اتحاد است ۱۱ شاه توله
 همیشه بر خط او سر زدند
 بایستی آزاد کن گردنم
 شرکی که از صرف پالودگی
 نمودن و سر فرمان
 کس از دزدان برادر
 کتاب از دزدان کس
 و ملج و متاد آن کس
 شکر از خدای اصطلاح
 بیا چشم شه توله
 سر شکر از صرف
 آه میرت ابیکر
 خالص ۱۱ تنگ
 بیا بیا
 بیا بیا

ز بس جاویدهای فرهنگ
بین تا دیگر باره چون تاختم
جهاندار باشاه چین چند روز
زمان تا زمان مهرشان میفرود
بدو گفت وزی دو دارم هیچ
که کردم سوگشور خوش باز
جوابش چنان داد خاتان
باقبال هر جا که خواهی خرام
کجا سوگش شکست ختم
ز فرهنگ خان و بیدارش
بسالار چین هر زمان بزم شاه
که بسته خاتان بفرمان بری
آمین خود زل شه میرساند

بدو بگریزند و از تنگ او
 سخن را کجا سر برافراستیم
 برخشده می بود را می فروز
 هم آراهم این جهان می ستود
 گرم پیش نارد فلک پای پیچ
 ز چین سوی روم آورم ترک
 که ملک تو شد هفت کشورین
 توئی قبله هر جا که سازی مقام
 ز مانندگان بندگی ساختن
 عجب ماندش در وفادارش
 فروزنده تر شد ز خورشید ماه
 بگوش اندرون حلقه چاکری
 بدان مهر خود را بیه میرساند

[illegible]

100

رقمهای رومی شد ز آب و انگ
چو شد صنفه چینان بے گنا
و گره حجاب از میان بر کشید
دانت کان طاق افروخته
در آنوقت کان شغل میافتد
بعد از تگری بود رومی بپای
هر آن نقش کان صنفه گیرند
بر آن نفی قوی درین دا
ماند چو رومی کس نقش ساز

برایم چینی افتاد رنگ
شگفتی فروماند از آن شب
همان پیکر اول آمد پدید
بصیقل رقم دارد اندوخته
میانه حجابی بر انداختند
بصیقل همیکرد چینی سرای
با فروش این سونپزیده شد
که هست از بصر هر دورایا
که بر صیقل چین بود چیره

حکایت بر نیل کشمیل

۵۲
شیدم کہ مانی بصورتگرے
از حنیان چون خبر یافتند

زری سوی چین شد به خمیری
بران راه پیشینه شتاقند

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

دران خفته طاق چون طاق حفت
 حجاب از دو پیکر بر انداختند
 تفاوت نه هم نقش و هم رنگ
 بعبرت فروماند یکبارگی
 دوار رنگ ابر کی سان نگار
 درین و دران کرد نیکو نگاه
 نه پی برد و پرده رازشان
 نشد صورت حال بروی دست
 که این می پذیرفت آن نمیدود
 بدیع آمد آن نقشش فرزانه را
 کران نقش سرشته بازیافت
 حجاب و گرد میان ساختند
 یکی تنگدل شد یکی روفراخ

در آن خرمیهای با باز و نوش
 سخن میشد از کار کارا گمان
 زمین خیر هر کشور از دهر پست
 یکی گفت نیزنگ افگونگری
 یکی گفت بر مردم شور خجست
 یکی گفت کاید که اتفاق
 نمودند هر یک بمقدار خویش
 بر آن شد سرانجام کار اتفاق
 میان دو ابروی طاق بلند
 برین گوشه رومی کند و شکار
 نه بیند آرایش یکدگر
 چو زان کار گردند پرداخته
 به بیند که هر دو پیکر کدام

رسیده بلب موج گوهر فروش
 که زیرک ترین کیستند از جهان
 بهر کشور از پیشها بجهر چیست
 ز هندوستان خیزد از بگری
 ز بابل رسد جادویهای سخت
 سرود از خراسان رود از عراق
 نموداری از نقش پر کار خویش
 که سازند طاقی چو ابروی طاق
 حجابی فرود آورد و نقش بند
 بر آن گوشه چینی کار و نگار
 مگر دست و دعوی آید سبر
 حجاب از میان گردانداخته
 نو آئین تر آید چو گرد و تمام

این شعر در کتاب
 خرمیهای با باز و نوش
 سخن میشد از کار کارا گمان
 زمین خیر هر کشور از دهر پست
 یکی گفت نیزنگ افگونگری
 یکی گفت بر مردم شور خجست
 یکی گفت کاید که اتفاق
 نمودند هر یک بمقدار خویش
 بر آن شد سرانجام کار اتفاق
 میان دو ابروی طاق بلند
 برین گوشه رومی کند و شکار
 نه بیند آرایش یکدگر
 چو زان کار گردند پرداخته
 به بیند که هر دو پیکر کدام
 رسیده بلب موج گوهر فروش
 که زیرک ترین کیستند از جهان
 بهر کشور از پیشها بجهر چیست
 ز هندوستان خیزد از بگری
 ز بابل رسد جادویهای سخت
 سرود از خراسان رود از عراق
 نموداری از نقش پر کار خویش
 که سازند طاقی چو ابروی طاق
 حجابی فرود آورد و نقش بند
 بر آن گوشه چینی کار و نگار
 مگر دست و دعوی آید سبر
 حجاب از میان گردانداخته
 نو آئین تر آید چو گرد و تمام

فرستادن زلے سوشیار
کفایت شد آن نزل و صبح و شام
همان نزدیکی گیر آرام شان
بیکجای نخییر می ساختند
بازادی خود هر آزاده
بن ده که چون جان در خورست
بجوش آرد آن خون افسرده

سپهدار چین هر دم از چین دیار
که در گمشینان شه را تمام
همی بود و دومی و جام شان
چو از می نخییر پرداختند
نخور و ندب یکدگر باده
بیاساقی آن می که جان پرورست
مگر نو کند عمرش پر مرده را

بانی یکدگر آه فاعل خوردند
که بیهوشی است سکند
فغان است دم و دم
در بیان احوال پسود
نکته بیان خواب و بیداری
خودی و خود داری آزاده
بودن و مرگ فغان و مصیبت
در بیان خود و بی خودی

مناظره رویان و چینیان در صورتگری

گزیده ترین روزی از روزگار
دو خورشید با یکدیگر هم نشین
سماطین صنفها کشیدند تنگ
از روی جهان گرد بر خاسته

یکی روز خرم تر از نو بهار
بهمان شه بود خاقان چین
ز دهم وزیران از چین و زنگ
بمی مجلس و چهره آراسته

فغان و مصیبت که در روزی
بیان کرد و بهر دست کرد
بدرنگار کرد و بهر باب
و درازی کشیدند خواب
میخواهد که در میان کشان
که در که می بر سر افشان
خامش و گویا روی جان پیوار
نماند و کس نکند از آن
مجلس و بیاد است از آن
از آن جهت که در روزی

اگر ترک چینی وفا داشته

مراتبه عهد کرده چو دیو

اگر که پولاد شد پیکرت

نخند ز یا جوج پولاد خای

تدرویکه بروی سرآمد زمان

ملخ چون پر سخ را ساز داد

اگر سر بر آری ربا یم کلاه

مرا زیت وز نبور در کش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار

همان زینهارم که بودم نخست

چو گشتم پذیرا بی پایان تو

ازین جنبش این بود مقصود من

تا زدی که من یا چنین هتگاه

همان زیر چینی قبا داشته

به بد عهدی اکنون بر آری غریب

و گر خیل یا جوج شد لشکرت

سکندر چو سد کن در بجای

بنخیر شاه پیش آید گمان

بکنجشک خطی بخون باز داد

و گر پوشش آری پذیرم گناه

چو ز نبور هم نوش هم نمیش هست

نه سچیده ام گردن از زینهار

بسو گند محکم به بیان درست

نه بندم کمر خربسره مان تو

که خوشبو کنی مجسمه از خود من

که بر چرخ گردان کشیدم سپاه

سکه و طلا و نون
بسیار از باغ و دامن
دادن قبل خود است
۱۲ سکه و طلا و نون
ربا یم کلاه
یعنی سر بر آری
بر آری دیده شد ۱۲ سکه
توله ازیت و زنبور
آه زیت و زنبور
وای و فانی بی روی
زیتون است که در آن
سودا گران است
است ۱۲ سکه و نون
وزنبور و خطی و نون
است ۱۲ سکه و نون
ازین جنبش این بود مقصود من
و اخلاق یک برادر دل
و چو چو گران کرد چو
اینچنان است که در
۱۲ سکه و نون
و اینچنین چو چو
وای و فانی بی روی
وای و فانی بی روی

رسید اینک از دور سلطان چین
جهان در جهان لشکر آراسته
ز بس پای پیلان که آزرده را
سپاسی که گریز جوید بے
همه آلت جنگ برداشته
نشته ملک بر کیچه زنده پیل
چو زین شعبده یافت شه آگهی
نشت از بر باره ره نور د
بپر خاش خاقان کمر بست
بفرمود تا کوس روئین زدند
بر آراست لشکر چو کوه بلند
سر آنگ تا ساقه از تیر و تیغ
توان خیر یافت از کار او

بد انسان کہ لرزد و زیرش زمین
ز بوق و دهل باگک برخاسته
شدہ گرد و پر روی خورشید و ماه
بنیند یک جای چندان کسی
چو دریای از آہن انپاشته
ز ما باد و نیت بیش از دوسل
فرو داد از تخت شاسہ ہنشر
بر آراست لشکر بر سہم نہر
کہ شمر دیان او را درست
برابر و در انچینیان چین زونہ
بشمیر و گرز و کمان و کند
بر آورد و کوسے ز دریاہ
آمد کف در نہ پیکار او

[illegible]

چو شد کار خاقان ز قیصر ببار
خرامان خندان شادی کنان

بلشکر خویش برگشته باز
در آب چین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و همگانی سکندر از و

چو سلطان شجرت بر سر گرفت
تار و پان گنجی از زر قناد
سکندر نش کرده بر باد تیز
نشت از که شام تا صبح دم
خسک رنجته برگذر خواب را
دل از کار دشمن شده بهیر اس
صبحی ملوکانه تا صبح راند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
در آمد زور و دیده با سینه یگام

سواد جهان راه عبور گرفت
که همد زمین گاو بر گنج راند
زمین رازی کرد یاقوت ریز
روان کرد بر یاد جم جام جم
فراموش کرده تگ و تاب ا
نه پروای لشکر نه آوای یاس
همی داشت شب زنده تا شب نماند
جهان گشت با تاج یاقوت جفت
که غافل چرا گشت یکبار شاه

له قلد شد
کار خاقان ز قیصر ببار
نقب بادشا چین
وقیصر لقب بادشا
نقیس انجا را در وقیصر
نقاد اسکندر است در بار
نفتخ بابت و بیخبر
نیست ای کار خاقان
از اسکندر بادشا
ساخته بر باد تیز
قوت تار و پان
نمودار گشت که همد زمین
دو در را بر گنج
دو لشکر شد و نیز شاه
نقد ز گری که وقت
نموده اند ۱۲
نقد چو یاقوت ناسفته
یاقوت ناسفته را
در در شمشیر
نقد که از زبان
نقد و در تاج یاقوت
نقد از زبان

که چون ارث ملک فراسیاب
 خبر یافت که مدبدان مرز بوم
 همان نامه شاه بر خوانده بود
 بادشاه پاک و راست دست
 ششپن چپان ویدر ایش صواب
 بهر مبد و اکا غذا و کلاک و ساز
 جوابی نویسد سزاوار شاه
 زان قلم دست چاکدیر
 ششهای پرورده و لفتبیر
 خطا بکینه امیدوار سده
 فسوکیه بند و درخنگ را
 زبان بندای چوپیکان تیز
 طراز سرنامه بود از سخت

سرازمین بر آورد چون آفتاب
 و منده چنان آرد بانی زرد
 دران کار حیران فرو مانده بود
 سر رشته کار خود باز جست
 که فرمان شه را نویسد جواب
 نویسد چینی آرد و ساز
 سخن را در و پایه دارد و کلاه
 پراگند شکسیه بر حیر
 که در منظر مردم ناید شمشیر
 عتابیکه در صلح یا سده
 خیری که نرمی و دهنک را
 دری در تواضع دری در تنز
 بنامی که توانا باشد درست

ملک قزوینی
 فیستاد و سزاوار شاه
 ایام پیر خاندان شان
 باشند باشد و در کلاک
 دارد و کلاک و ساز
 داشتن کلاه از سبزه
 نمودن در شاهی سخن
 زان پاک و راست دست
 زان قلم دست چاکدیر
 ششهای پرورده و لفتبیر
 خطا بکینه امیدوار سده
 فسوکیه بند و درخنگ را
 زبان بندای چوپیکان تیز
 طراز سرنامه بود از سخت

که آید خریداری از دور دست
 تماشای گنج نظامی کند
 بگو خواجه خانه در خانه نیست
 خطا گفتم ای پی خجسته رقیب
 در باروی کس در بند
 چو مار اسخن نام دریا نهاد
 در خانه بکشای و آبی زن
 رها کن که آید جویندگان
 که فرو چرخ در نقاب آورم
 بسا کس که آید خریدارن
 مگر نقشی از کلک صورتگری
 سخن بین کرد و چون مانده
 گزانه گنج آراسته

که با کان گوهر شود هم نشست
 به بزم سخن شاد و کامی کند
 و گریهست محتاج بیگانه نیست
 که شد دشمنی با غریبان
 که بر بستن در بودا پسند
 در ما چو دریا بایک شاد
 چو نه خیمه در خراسان
 به بینند در شاه گویندگان
 ز گنج بگیلان شتاب آورم
 نیا بر سه سوی دیدارن
 نگاریده بیند بهر دقری
 کجا بود او هم کجا رانده ایم
 جواهر خنجر داوران خواسته

کلمه نور در باروی
 کس در بند و بیگانه
 است در میان
 ۱۲
 آموذ از شاه در میان
 ۱۳
 ذات خود داشت است
 در نقاب آوردن در شمشیر
 ۱۴
 در پیاز درون در شمشیر
 ۱۵
 کس در بند و بیگانه
 ۱۶
 آموذ از شاه در میان
 ۱۷
 کس در بند و بیگانه
 ۱۸
 آموذ از شاه در میان
 ۱۹
 کس در بند و بیگانه
 ۲۰
 آموذ از شاه در میان
 ۲۱
 کس در بند و بیگانه
 ۲۲
 آموذ از شاه در میان
 ۲۳
 کس در بند و بیگانه
 ۲۴
 آموذ از شاه در میان
 ۲۵
 کس در بند و بیگانه
 ۲۶
 آموذ از شاه در میان
 ۲۷
 کس در بند و بیگانه
 ۲۸
 آموذ از شاه در میان
 ۲۹
 کس در بند و بیگانه
 ۳۰
 آموذ از شاه در میان
 ۳۱
 کس در بند و بیگانه
 ۳۲
 آموذ از شاه در میان
 ۳۳
 کس در بند و بیگانه
 ۳۴
 آموذ از شاه در میان
 ۳۵
 کس در بند و بیگانه
 ۳۶
 آموذ از شاه در میان
 ۳۷
 کس در بند و بیگانه
 ۳۸
 آموذ از شاه در میان
 ۳۹
 کس در بند و بیگانه
 ۴۰
 آموذ از شاه در میان
 ۴۱
 کس در بند و بیگانه
 ۴۲
 آموذ از شاه در میان
 ۴۳
 کس در بند و بیگانه
 ۴۴
 آموذ از شاه در میان
 ۴۵
 کس در بند و بیگانه
 ۴۶
 آموذ از شاه در میان
 ۴۷
 کس در بند و بیگانه
 ۴۸
 آموذ از شاه در میان
 ۴۹
 کس در بند و بیگانه
 ۵۰
 آموذ از شاه در میان

سگان نیرکان استخوان میخورند
 بهر جا که نیروی من پی نشود
 چو کین آوری کین ستانی کنم
 اگر گوهرت باید و گر نه سنگ
 ندیدی مگر تیغ من بگنجت
 من آن گنج و آن اژدها یکدم
 بنزد تو آن گنج و آن اژدها
 گراتی منت در پند آورم
 درشتی و زرم نمودم ترا
 اگر پای خالی کنی بروم
 و گرنه در اندازم از راه کین
 چو نامه بخوانی نسا زی دنگ
 تعاضل نسا زی که در پای تیر

بدندان چون تیغ نمان میخورند
 مرا بود فیروز روزی و شبر و
 سو مهران مهران رانی کنم
 ز دریای من هر دو آید چنگ
 نهنگی و گوهر پرور سخت
 که زهرت پازهر در سا غم
 خرویه مرا تا چه آرد و بسا
 و گرنه سرت در کند آورم
 بدین هر دو قول از مودم ترا
 چو خورشید بر خاک چین بکنم
 همه خاک چین را بدر پای چین
 نمائی من صورت صلح و جنگ
 بخوش ست چین ابر سیلاب یز

سگ و نیرکان
 نیرکان استخوان میخورند
 گنجینه کین بیت المانی
 است و بایکیت سابقه
 و لاجه بیج
 رطله و نسا بیج
 زار و ۱۲ شری
 لطف و زنده بی گنج
 آه سانی گنج و سنگ
 و گوهر پرور و زار بیج
 چین ترا درین بیت
 بیان نموده که شبر
 و گوهر پرور و زار
 است و گوهر پرور و زار
 و گوهر پرور و زار
 آه پای خالی کردن کین
 از سحر کردن و بیچاره
 از حاضر بی غایان چین
 است بنیاب اسکندر
 ۱۲

نشان چشم در راه این دشمن است
 علامان ترکم که گیرند شست
 اگر خسرو شصت ایران بود
 چو بر دوده دودن برگدشت
 ز پیوند آرم چون بگذرم
 ساختم چنان آردها را خورد
 چو تیرم گذر برد لیسان کند
 گرم زلف دریا بود هم
 بهم بچکی پیل را بشکنم
 و گزوه باشد بچو شانش
 سرین خوردن روشت گوزن
 چو شاهین بگری در آید بکا
 شما میایند بپا و چنگ

گرانجامنی گرز اعد من ست
 ز تیری رسد لشکری را شکست
 هم آماج این شست گیران بود
 اگر نقش چین بود شد و دود شد
 مباد ادم از ترس آب بے خبر
 که طوفان آتش گیارا خور
 نشانه ز پلوی شیران کند
 ز دریا بر آرم بشیر گر و
 شمع پل تن بلکه پل فاسکند
 بزرگوار آهن بونیشش
 ندارد بر شیر درنده وزن
 و همدایان را برغان شکار
 مرا از دها در دهن چون نمک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

اگر تر سے الٹیج بزان من
و گریچی از امر من ای و ہوش
بجائی میاور کہ این تند شیر
بگردان پی شیر زین بوستان
بلا بر سر خود نرسد و آورند
بین باز شمشیر من و ز جنگ
چگونه زوارانشان دم غمور
دگر خسروان را به نیروی نخت
گرایون در آید فریدون من
بہر مرزو بوسے کہ من ختم
کسی کو مرانیک خواہی نمود
چو دادم کسی را پنجو ذرہ نثار
مرا خوبے دد دریائی ست

پیچان سر از خط فرمان من
یہ پچاندت چرخ گردندہ گوش
بنچیر گوران در آید ولیسر
مدہ پیل را یاد ہندوستان
کہ بر یادستان سر و آورند
چہ دریائی ن شد بصحرائی نگ
چہ کردم بجای فریبندہ فول
بسر چون در آوردم از باج تخت
گر قمار گرد و ہمیدون من
زہر یگانہ آن جاتے پر د ختم
ز من هیچ بد خواہی اورا نہون
نگشتم بران گفتہ زہار خواہ
انلا مان سپنے دینائی ست

ملہ تو بگردان
پیشانی است مدہ پیل را یاد
خیر از دین جان میور مدہ
چون قیل طایران توکان
از ہندوستان میور مدہ
آن ہم بر پیل نورست
در دم آنجا کہ بنی از اطل
اودا گوی دارند در دایم
سابق شاید پیل از ہندو
دور می کہ در سال بکار
عارضی او میور در زین
کلیاتی
قلعہ و خانہ خراب
کرہ و در دم کمال
وینا ز خدی کمال
خوار آمدہ باشند و دران
انگاران بر دہانہ خوار
یاد ہندوستان آمدہ و در
چنین تمل آوردہ باشند
را و خراب و در خراب
کرہ و دران از بل
شدہ اس ملہ تو بگردان
ستان کہ پیل ملہ تو
ای و بجنب او و دران

اگر دید کسی کو بفرمان اوست
 چو کلک از سر نامه پر خسته
 که این نامه را اسکندر چیره دست
 بفرمان دارای چرخ کبود
 چنان اندان خسرو داد بخش
 نه بر تنگ ز ایران زمین آیدیم
 بآن دل که از راه فرمان برگ
 بشهر شاه گر بلند آفتاب
 من آن آفتابم که ایک ز راه
 سیه تا سپیدی گفتم به تیغ
 ز حدش غم چین ساختم
 ز پانگیه آفتاب بلند
 بهندوستان کاشتم شکست

بران آفرین کافرین جهان اوست
 سخن بر زبان شه انداخت
 بنیاقان که با داسکندر پرست
 ز با باد بر جان خاقان درود
 که ما چون دین بوم راندیم رخ
 بهمان خاقان چین آیدیم
 کنیم سپاه را پرستشگری
 ز مشرق کند سوی مغرب نشاء
 ز مغرب به مشرق کشیدم سپاه
 بدادم بخوابندگان بیدار
 ز مغرب به مشرق زمین خاستم
 سو جلوه گاهش رساندم همه
 بکارم چین سپاه چین

این دوزخ بندوستان
 که ششم آفرین افرین است
 بیان نموده است از این
 از پیشانی غریب و غریب
 بنده و بنده است
 است از این چنانست
 ملک که با دست و
 این هندو را در ولایت
 پاره و پاره انداخته
 یک سو از این
 سخنان است آفرین
 و بهر چه
 ز با باد درود
 باشد از این
 نائب این سپید
 از آن جهت دارد که این
 آفرین که بود و بود
 در اشعارش ظاهر و
 و غیره این
 رنگ است یعنی کبود
 ز با باد درود
 ز با باد درود
 بهر چه این
 این

چنان آرش چین ابروی تنگ
 سپیده دمان کر سپهر کبود
 و بیز عطار و منشس از انجوانه
 یکی نامه درخواست آراسته
 سخن ساخته در گزارش دو نیم
 و بیز قلم از قلم برگرفت
 که در چین برگدیر و خار و سنگ
 رسانید خورشید شه را در روز
 که بر شتری زهره داند نشاند
 فروزان تر از آناه کاسته
 یکی نیمه را میسد و دیگر بریم
 نخستین سخن را فرین برگرفت

نامہ سکر بنیافان پین

جهان آفریننده را گریه
خزانی که امیدواری از دست
به بیچاره گه چاره کارما
چو بخش کند نه ساید گنج
جهان را بنود از بنده هیچ
که بی یار و آفرینش مباد
دل مرد را کامگاری از دست
در آب و در آتش گم دارما
چو بخشایش آرد برماند زرنج
بفرمان نقش بست این طراز

از تشنه پیون آه ابروی
 تنگ مقابل ابروی کشاده
 است و چون دایره ای
 که از دور دنیا کشیده است
 از اندوه تنگ و غمناک
 ساقش آنرا از استخوان
 پیچیده و مان که سر برود
 آه آه و نون پیچیده
 دمان و قیقه است چنانکه
 هوای گمان و فواید آن و
 در صحرای بی پایان و
 استیلا بر سر راه و درین
 و گریه شیب را در دست
 سولت اولی رخ است
 خفته و در تنگ و کشیده
 بر که باد و شام و دریا
 را از آن سان در دریا
 آتش و تنگ و دریا
 که در دگرگ آن تاب
 در درخت و تنگ و دریا
 شیب شیب و شام
 ماه و شمس و شام
 از آن تنگ

بمیدان سرش سواران بود
چو خند و خیال غریب آیدش
فراوان شکایت و اندک سخن
سیاست کند چون بود کیسه دور
لبش در سخن موج طوفان زند
تبدیر پیران کند کارها
پناه دایره به بگناه و گاه
چو در زین کشد سر و آزاد را
هم آوردا و اگر بود زن و پیل
ببادا که اسپش هر دوئی کند
پس و پیش خیر همان چو مار
ملوکان که افسر نشان داشتند
چرا و نیست در لشکرش تیغ زن

بستی به از پیشیاران بود
چو طبیعت کند بوی طیب آیدش
که در راستی راست چنان سر و زن
بنحشاید آگه که یا بظن
همه رای با فیلسوفان زند
جوانان برد سوسه پیکارها
نیفتد به بد مرد ایزد پناه
بر اسپ افکند پیل بیدار
کم از قطره باشد بد ریای نیل
ز چرم ارچه شیرست خوش کند
چپ و راستش زند چون شرار
جهان را بشکر کشان داشتند
زهی لشکر آرای لشکر شکن

و باد دیش دارد و مرد می
 خرد و مند و آهسته و تیر پوش
 بنگ و سکونت بر آرد نفس
 ستم را زیان عدل را سود آرد
 نیار و ز کس جز به نیکی یابد
 ندیدم کس که برود دستبرد
 مگر تیرش از جبهه آرشت
 چو تیشیر گیرد و چون درش
 چو نقد سخن در عیار آورد
 سخن نشود کان نباشد در
 بهر جای که رونق انگیزد کار
 بنخیر کردن ندارد درنگ
 جهان این از دانش و داد است

سر و نیست در صورت آدمی
 بجاوت ننگ و بچاس خموش
 نگو شد تعجیل در خون کس
 خدا را ضعی و خلق خوشنود آرد
 نگر و دبانده کس نیز نشاد
 نه مردانه کوز به پیش نرسد
 که از نوک او خار در خارشت
 چو می برکت آرد و بود گنج بخش
 همه مفر حکمت بکار آورد
 نگیرد و پذیرفت ز خوش است
 بجز در شبستان و جز در شکار
 تشکیب بود چون رسد وقت خج
 ملک ملک آده بر زاد اوست

له واداد و دیش
 آده و باد دیش
 علی و بی بی فضل و کلا
 در کشف الغلات بختیاری
 و داد آده و دیش
 نباشد نبینی مایه است
 خاک که خاکی شود و در
 نفعه المومنین و دایه
 چنانست و ای احباب
 طبع خود گزینش از
 آتش آه و آتش المذموم
 پهلوانی که در دیر آردانی
 عدل ندانست و عاقل و دانا
 از ننگ بخت و در راه
 و در سخن نشود کان نباشد
 دست آویختی حرفی که
 نشود در دست یابد و دایه
 اوین کنیزان و دایه
 از آن بر سر و دایه
 بختیاری و در کشف
 و آده و دیش و دایه

تبدیر آسایش آورد و ده لای
چو خاتون نیما بخت سال زر
جهانی چونند وز دود افکنی
ز کوس شهنش برآمد خروش
شبه عالم آتج گیتے نورد
طوبیله زند آخر انگختند
خبر شد بخاتان که صحر او کوه
در آمد یکے سیل نه ایران مین
شبانده سیلی که در کوه و دشت
تگرش زمین را اثر یاکند
سیاه از دها تیکه در سایه چویم
حبش داغ بر زومی مان او
بدار ارسانید تا راج را

بجنید تار و زمرغ ز جای
 ز خرگاه طلح بر آورد
 چونما و طلح شد از رو شسته
 بینما و طلح در افتاد و جوش
 در آن خاک یکماه کرد و بخورد
 بسبزه آخوران بر علف ریختند
 شد از نعل پولاد پوشان ستوه
 که فی چین گذار و نه خافان چین
 ز طوفان پیشینیه خواهد گذشت
 هلاک ننگان دریا کند
 نیامد چنان تند شیر ز رم
 سیاه پوشی زنگ افغان است
 ز شاهان هند و مستداج را

ن
بیزی

[illegible]

هر آهوي که با دواغ اوزاده بود
 گوزنی که ز روی بر خاک داشت
 جهانجوی میشد چو غرنده شیر
 شکار افگمان در بایان چین
 حریزین زیر رسم ستور
 بمقرضه تیر هلو شگاف
 اویم گوزان سرین تابسر
 کمان شهنش کهین ساخته
 بتقاشی نوک تیر خدنگ
 بنچیر کردن دران صیدگاه
 چو ترک حصاری ز کار او قناده
 ز سو دای شب همچو هندوزنی
 شهنشه فرو دآمد از بارگه
 ز نافه کشتی نافش افتاده بود
 بچشمش جهان چشم تریاک داشت
 هنده هنر بر شکار سیر
 بپر داخت از کور و آهوزین
 شده گوز چشم از پی چشم گور
 بسی نافه افکند آهوز ناف
 ز پیکان زر گشته چون کان زر
 گوزنی بهر تیر انداخته
 تھی کرد صحرای چین از رنگ
 یکی روز تا شب بسر و شاه
 عروس جهان در حصار او قناده
 شده جو زنان گرد هر بزنی
 همان لشکرش نیز کیا رگه

آهوی که با دواغ اوزاده بود
 گوزنی که ز روی بر خاک داشت
 جهانجوی میشد چو غرنده شیر
 شکار افگمان در بایان چین
 حریزین زیر رسم ستور
 بمقرضه تیر هلو شگاف
 اویم گوزان سرین تابسر
 کمان شهنش کهین ساخته
 بتقاشی نوک تیر خدنگ
 بنچیر کردن دران صیدگاه
 چو ترک حصاری ز کار او قناده
 ز سو دای شب همچو هندوزنی
 شهنشه فرو دآمد از بارگه
 ز نافه کشتی نافش افتاده بود
 بچشمش جهان چشم تریاک داشت
 هنده هنر بر شکار سیر
 بپر داخت از کور و آهوزین
 شده گوز چشم از پی چشم گور
 بسی نافه افکند آهوز ناف
 ز پیکان زر گشته چون کان زر
 گوزنی بهر تیر انداخته
 تھی کرد صحرای چین از رنگ
 یکی روز تا شب بسر و شاه
 عروس جهان در حصار او قناده
 شده جو زنان گرد هر بزنی
 همان لشکرش نیز کیا رگه

نمودند کاین ز عرفان گونه خاک
 عجب مانند شه زان بهشته سواد
 بدشواری راه بر خشک و تر
 ره از خون جنبیدگان خشک دید
 چو دید آه و دشت را نافه دار
 بهر جا که لشکر گذر داشته
 چونخی بیابان چین در نوشت
 چو مینو چراگاه آمد پدید
 بهر بیج کا به دران مرغزار
 هوای خوش و بیشهای فراخ
 روان آب در سبزه آب خورو
 گیاهان نورسته از آب پر
 پی آهواز چشمه گنجینه

کند بی سبب مرد را خنده ناک
 که چون آورده خنده بهمی رسد
 همه بر دمنزل بمنزل بسیر
 همه دشت پر نافه مشک دید
 نفرمود کا هو کند کس شکار
 بخروار با نافه برداشته
 با بادی آمد زویرانه دشت
 که از خرمی سبزه بنوشید
 روانه شده چشمه خوشگوار
 در حان بار آور و سبزه شاخ
 چو سیاب بر پیکر لاجورد
 چو بر شاخ مینا برآموده در
 چو بر نیفها ناهم ساز خیت

نه
 نفرمود کا هو کند کس شکار

به دانه نموده کاین
 از غنای نامدار و دانه
 از غنای نامدار و دانه
 در غنای نامدار و دانه
 نه در غنای نامدار و دانه
 سواد نموده دانه
 چو دید آه و دشت
 بهر جا که لشکر گذر داشته
 چونخی بیابان چین در نوشت
 چو مینو چراگاه آمد پدید
 بهر بیج کا به دران مرغزار
 هوای خوش و بیشهای فراخ
 روان آب در سبزه آب خورو
 گیاهان نورسته از آب پر
 پی آهواز چشمه گنجینه

گزارنده حرف این حسب حال
که چون شاه فارغ شد از کار کید
روان کرد لشکرتبار ج فور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام
همه ملک و مالش تبار ج داد
چو افتاده شد خصم در پای او
وز انجا برقت علم بر فراخت
سم چیزست کان در سه آرا گام
بهند وستان اسپ در فارس یل
هماندار چون ویدکان آب کجا
زهند وستان شده بتبت نین
چو براوج تبت رسید افسرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست

از پرده چسبنه بنمایید خیال
گی رای میگرد و گم رای صید
ز فیروزیش کردی بجار و دور
بدانیش را سرور آمد بدام
سرش را از شمشیر خود تاج داد
بدیگر کس داده شد جای او
که آن خاک بآباد پایان خست
بود هر سه کم عمر و گرد تباه
بچین گریه زنیسان نماید دل
ز پوینده اسپان برآرد هلاک
ز بت درآمد باقصای چین
بخنده درآمد همه لشکرش
بجائیکه بر خود باید گریست

خیال
 صید
 دور
 بدیدم
 واد
 او
 است
 ه
 که
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ز کین خواهی کید پر د ختم
بقنوج خواهم شدن سوی نور
به بنیم کز انجا چه پیش آیدم
توئی نائب ما بحد مرز و بوم
جهان را به پیروزی آواز ده
سپاهی شمشیری و برنا و پر
دل هر یک را ز ما شاد کن
بنشت این چنین نامه در هر دی
عروس گرانمایه را نیز کار
سپه وادش از استواران خویش
بیابان آن عهد پیرا چه حج
و گنج را در زمین کرد جای
بدستور و امانت بنشت

چو شد دوست با دوست در خیم
خدا یار بادم دران راه دور
مگر کار بر کام خویش آیدم
ز دریای چین تا بدریای روم
ز ما فرود خسری باز ده
که از ملک هست شان ناگزیر
و عا خواه و دانش ده وادکن
نرشد و پکی بجز کشوری
بر آراست تا شد پیونان دیار
همان استواری ز حد کردمش
فرستاد چندین شتر بار گنج
نموش گم داشت تارهای
که بادانش و واد بودش شت

[illegible]

ز تاج مرصع زیا قوت و لعل
 ز جام زمره زخوان عقیق
 ز چینی علامان حلقه بگوش
 از ان بیش کار و کسی در ضمیر
 جهان خسرو اسکندر فیلقوس
 بر آسوده کا کتی بی غم نبود
 چو انگشت بر صحن پالوده راند
 نقشه دری ناسنگفت رگلی
 گل از غنچه خدید و در غنچه شد
 فرستاد از آموزگار ان کس
 هماندار چون از جهان کایافت
 نوشت آن سخما که بود شرم او
 که کار آنچنان شد بند و تان

ز تازی سمنان پولاد و نعل
 از وهر یک در جواهر غرق
 ز رومی کیش از زلف پوش
 فرستاد و شد کید منت پذیر
 ز پیوند آن ماه پیکر عروس
 همه مغرور و پالوده مغربود
 ز پالوده انگشتش آلوده ماند
 همتی بر و رفت چون بلبل
 سخن بین که در پرده چون گفته
 با صطرخ کرد استواری بسی
 دران جنبش از دولت آزار یافت
 ز پیروزی مرز مشکین سواد
 که باشد مراد دل و دستان

مافی و در جهان
 خسرو اسکندر راه جهان
 ای خسرو جهان و دنیا
 اسکندر بسوی قیلتون
 بلاست بپوش و بپوش
 بدوزن و فرزند بی عقل
 و اتصال و خور بی غبار
 باشد و بی ترکب هم
 آمده است آب سکه
 قیور و سواد کانی بی
 آه ای اسکندر بپوش
 جهان از غنچه خدید
 کید را بپوش و کانی
 از آرم بپوش و کانی
 کید را بپوش و کانی
 وانی کید را بپوش
 از می و غنچه خدید
 شد از غنچه خدید
 زیرا که بی از و بود پالوده
 بپوش و کانی
 گشت بپوش و کانی
 بپوش و کانی
 زن بپوش و کانی

بران گونه گندی رنگ او
 نموده چو از گندم مشک سای
 می ترک رخسار هندی شست
 نه هندو که ترک خطائے بنام
 ز رومی رخ هندوی گوی او
 شکر خنده راست چون نیشکر
 نگاری بدین خوبی و دلکشی
 چو شه دید در پیش باز آمدش
 نبشت این بنحها که بودش مراد
 بآمین اسحاق فرخ رخی
 طراز عروسی بروبت شاه
 بنزل سپه دار هندوستان
 چو اهر بخبر و رو دیار خست

چو مشک سیه خال چونک او
 نه چون جو فروشان گندم نما
 ز هندوستان وادشه را بهشت
 بدزدین دل چو هندو تمام
 شه رومیان گشته هندوی او
 لطیف و خوش سبز و شیرین تر
 بگوهر هم آبی و هم آتش
 عروسی چنان دلنواز آمدش
 زیپروزی مرز شکیں سواو
 کز ویافت چشم خرو تو تیا
 بس انگه نش را بد و واد راه
 بساطی ریا راست چون بتان
 پلنگینه خسرگاه و ز رینه تخت

این مثنوی از
 مولانا
 در بیان
 عشق
 است
 و در
 بیان
 آنکه
 هر
 کس
 که
 در
 راه
 حق
 است
 و در
 بیان
 آنکه
 هر
 کس
 که
 در
 راه
 حق
 است
 و در
 بیان
 آنکه
 هر
 کس
 که
 در
 راه
 حق
 است

بنیست از سگند در یکید دلیر
 فریبد گیتا دروئی شمار
 بسی شتر طبر غدر و از رم او
 چو نامه نویس این وثیقت بنیست
 بلیناس با کار داران روم
 چو دانای رومی آن کشتار
 دل کید مهند و پراز نور یافت
 پرستش نموده بآئین شاه
 بوسید سر نامه و پیش برد
 فرو خواند نامه و میر دلیر
 چنین بود در نامه شاه روم
 از تندر او بائی بنیست شیر
 که آید نویسنندگان را بکا
 برانگیخت ببول گرم او
 مثالی بکا فور و عنبر شست
 سو کید رفتند زان مریوم
 بشکر که مهند آفرید
 ز کید یکید مهند و در یافت
 که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
 کلید خنجر نیه مهند و سپرد
 که از بهیبت افتاد گردون بزر
 باطنی کز گوشت خارا چو موم

گرم هست بخبر و یان شتاب

جواهر نجوییم درین مرز بوم

بهند آمد تیغ هندی بدست

محرور عبیره هند بے یادن

چو سر بایت سرتاب آن خراج

فرستاده آمد بدرگاه کید

فر و گفت با وی سخنها تیغ

چو کید آتچنان آتش تیز دید

که خوابی در آن اوری دیده بود

و گرکز جهانگیری شهریار

که از کینه باشاه دارا چه کرد

نه رای آمدش روی و نطق

ندانست کوزا در آن تاب تیز

بخوار زم روشنی از آفتاب

کزین مایه بسیار دارم بر بوم

کباب ترم باید از پیل است

که هندی تر از تست پولاد کن

و گر نه نه سر با تو ماند نه تاج

سخن در هم افکند چون دام صید

که سوزان تر از آتش سخنی تر

از ورشکاری بی پر هیند دید

ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

خبر داشت کوزا سپهر ستیاریار

ز حد جش تا بخار اچا کرد

ز فرمان سوخته شتابتن

چگونه ز خود باز دار و ستیز

و آنکه بماند ازین تیغ
بست آه درین بست
احوال ترسانندست
معی آنکه تیغ هندی بدست
گرفته غم هندی نودام
از دو جوی خوارم بیکجا
تا نه از گشت پیل بخواهم
و این که گفت پیل بخواهم
است که گفت اهل هند
ایشا کار دارد و دست
پیل است تا به از دردم
چو کید با وی سخنها تیغ
فر و گفت با وی سخنها تیغ
چو کید آتچنان آتش تیز دید
که خوابی در آن اوری دیده بود
و گرکز جهانگیری شهریار
که از کینه باشاه دارا چه کرد
نه رای آمدش روی و نطق
ندانست کوزا در آن تاب تیز

بران شد که در مغرب آورد
 بتاراج ملکش و آید چو میخ
 و گره بفرمان نذرانگان
 جریده سیکه قاصد تیر گام
 که گر خنک واری و ن کش سپاه
 و گز بر پرستش میان بسته
 سز گس آنکه بر آید ز خواب
 گل آنکه عماری در آرد باغ
 بچو شتم بچو شد جهان از شکوه
 بجائی نخبید عقاب لیر
 گر آنجا ز سر موی انگشیر است
 و گز هست کوه شما تیغ و آ
 گر از بهر گنج آرم اینجا فریش

سوکیدهند و شتاب آورد
 و هر ملک او را بتاراج تیغ
 نکر و انچه آید ز دیوانگان
 فرستاد و او را شنید و پیام
 که اینک رسیدم چو ابر سیاه
 چنان دان که از تیغ من رسته
 که ریزد بر و ابر بارنده آب
 که خورشید را گرم کرد و ماغ
 بجنیم بجنبد همه دشت و کوه
 گر آنجا توان هشتن او را بر
 بد اینجا سر از موی او تخیست
 کند تیغ من کوه را غار غار
 بمغرب ز مغرب هست پیش

لطف تو در گره
 بفرمان آید چو تیغ
 که بتاراج ملک
 و گز بر پرستش
 میان بسته
 سز گس آنکه
 بر آید ز خواب
 گل آنکه عماری
 در آرد باغ
 بچو شتم بچو
 شد جهان از شکوه
 بجائی نخبید
 عقاب لیر
 گر آنجا ز سر
 موی انگشیر است
 و گز هست کوه
 شما تیغ و آ
 گر از بهر گنج
 آرم اینجا فریش

بن ده که تاز و دواست کم
س خویش را کیماست کم

رفتن سکنده بهندستان و فیروزی فتن

فرس خوشترک را آن که صحرانوش
بنیکوترین نام زینجای رشت
نباید نهادن برین خاک دل
ره رستگاری در افکندست
همه تا پود راه بریشتر
چو این بود ره ز خونخوارگان
در آن گنج خانه که ز ریافتند
همان چرب گو مرد شیرین گزار
که چون شبه ز غرین در آمد بیلج
ز بس سر که بر آستان آمدش
عنان در کش بارگی و گشت
باید شدن سوی باغ بهشت
کز و گنج قارون فرو شد گل
که خورشید جمع از پراگندست
در سود و بازارگان بیشتر
در کم شود سود بازارگان
ره از دلم پر خطریافتند
چنین چربی گنجت از مردکار
بکیوشد از آب دریای تلخ
تنای هندوستان آیدش

له قوله در مکتوبات
آه عجبت خورشید خجالت
در آنگاه که از دست آید
و خود را هر طرف می زند
و این بی ناسب افکند
است و چنین که پراگند
کنایه باشد از بسیار گوی
اصطلاح قوله یعنی با پود راه
آه در بعضی نسخ خجالت
و نیز گویا در بعضی نسخ
و نظیر از آنگاه که جمع
است که برای آن برای آن
است یعنی شخصی مذکور
چون از بازارگان می افتد
چون غلط است و با قلم
آن یعنی خود شود و چنانکه
و آنگاه که از دست آید
یعنی خود را از دست
و این نیز در مکتوبات

وزان داد مرهم لبه پینه را

خراسانیان را با لید گوش

بهر شهری آورد دست نخسته تمام

که یار گیرش بود بخت جوان

به پیچود هر یک بسم ستور

در شهر کردند بر شاه باز

همه راه او گنج برگنج بود

گران سنگ بودی ز گنجینه بار

گذشته و در خاک بگذشته

چه در صلب آتش چه در خاک

بر قفل بند آهنین می نهند

بزر بر زون قفل آهن چه سود

که گوگرد سرخست از و ساخته

پروخت آن گنج دیرینه را

بهر خراسان بگندده جوش

بگرد خراسان درآمد تمام

بهر ناحت کرد موکب روان

خراسان و کرمان و غزنین و غور

بهر شهر کاه بشاردی فراز

جهان شنش گرچه بارنج بود

بهر منزلی کو گرفته قرار

زمین را بگنجی برانپاشته

زری کاوی را کند بیناک

خلایق که در زمین می نهند

چو باد آمد و خاک شان را بود

پیا ساقی آن زر بگداخته

سکه و درختان
آورد و خراسان و غزنین
بگندده جوش
بهر خراسان و کرمان و غزنین و غور
بهر شهر کاه بشاردی فراز
جهان شنش گرچه بارنج بود
بهر منزلی کو گرفته قرار
زمین را بگنجی برانپاشته
زری کاوی را کند بیناک
خلایق که در زمین می نهند
چو باد آمد و خاک شان را بود
پیا ساقی آن زر بگداخته

چنان تیزرو شد که دریا فقس
چو بدخواه را در گل آگنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود
بشکرانه دولت تندرست
برای گنجش چو پیرام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید
و بهره جهان را در آن شهرافت
و گر بهره ز و طبل دارا زدند
ز دارالملک رایتی داشتند
چنان رایتی را بناموس شاه
سکندر بسی پای در کین شد
همان دید چاره در آن داوری
ز غلبه خود بفرهنگ و رای

برنجی سوار ملک بر تافتش
پراگندگان را پراگنده کرد
بزرگ صحرا یکی پشته بود
بر آن پشته بنیادی افکند چست
پهلوز بانس هر نام کرد
بشهر نشا پور لشکر کشید
هوخواه خود را یکی به ریافت
دم و پیش آتش کارا زدند
ملک ایران رایت انگاشتند
بر آنچند ی بناموس گاو
ز کس مهر و ارثانست پرو
که یاران خود را کند یوری
کند رایت دیگر آنجا بیای

ساده و در دهان
آه در دل آگنده کردی
چنانکه بود در دهان پراگنده
بر لشکر دشمن از دست
فال بدست در قیامت
اعظمه ای در قیامت
پیرام کرده ای در قیامت
در قیامت در قیامت
چو گنجش چو پیرام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید
و بهره جهان را در آن شهرافت
و گر بهره ز و طبل دارا زدند
ز دارالملک رایتی داشتند
چنان رایتی را بناموس شاه
سکندر بسی پای در کین شد
همان دید چاره در آن داوری
ز غلبه خود بفرهنگ و رای

زنوزادون آهوان سره
 بهاندار باصید و بارود و جا
 چو گلینخ یک روزه ماه نو
 زیر گاران حلقه بر کرده
 گیلان برآمد بگردار ابر
 سر آتکده کامد آنجا بدست
 چو شکست بر پیردشت را
 بر آتش پرستان یار نمود
 ز گیلان برون شد درآمد بری
 چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ
 باوارگی دخراسان گرسخت
 چو دانست خسرو که در خیم او
 گراز گر زنده را پی گرفت

جهانده جهان یک یک آهوبره
همیکردن منزل بمنزل حسام
بخلمال میگفت در شد گرد
که خواندش امرو ز خلمال زر
بدانسان که در بیشه آید نهر
چونج سرد کردش بر آتش پست
بر انداخت آئین ز رشت ا
بر آوردن دو و یکبار دود
بر افکندن دشمن افکند پی
بسورخ در شد چو روباه لنگ
وزان قائم ری بقائم بر خیت
گریزان شد از فر و پیسم
شینخون زد و راه بروی گرفت

[illegible]

۱۲

WNN

که هم صید خوش بود و هم صید گدا
 تنگ و ناخچیسر کم گشته بود
 نشانه ز رخسار گیتے غبار
 بر آوردن در به تندی خروش
 برقص آمده برگهای درخت
 دریده صبا شعر گل تابان
 گل لعل در زیر گلزار لعل
 ز طلوع و ابریشم آورد سود
 چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
 بر آورد باد شهبانان سرود
 رسیده بدیهقان در و در و
 برویتز گشته دندان گرگ
 گو زن از بیابان ره کوه جبت

چو اندر سخن نیک چستی نمود
 به نیک و بد از رازهای نهفت
 شه شیر دل خسر و پلین
 مرا سخت کینجید و اینجا بیزیر
 بدان استان مانندین تاج و تخت
 صواب آنچنان شد که آرم شب
 مگر موکب شاه بود آسمان
 جهان کاروان شاه سالار بود
 بهر گوشه بار او می قناد
 دران کارهایار او بود و بس
 چو طالع جهانگیری آرد پیش
 برون رفتن ان کو چکه شهریار
 سپاهش ز مه بر درایت برون

پیام سخن را درسته نمود
 همان بود در نامه کارنده گفت
 دران داوری گفت با خوشین
 بتخت من آنجا اگر کس دلیر
 که از هندوی هندوی بر درخت
 که آرم دشمن بود نا صواب
 که ناسود بر جای خود کین مان
 دران کاروان بار بسیار بود
 همان کار در کار او می قناد
 پناهنده را گشت فریاد رس
 نشاید زدن تیشه بر پای خویش
 سواحل سواحل بدریا کنار
 ستونی بر آورد چون بی ستون

لایق و درایت
 پنجه و پنجه حاصل
 صول اول و پنجه
 بنور سچ و بخت
 و در سچ و در بخت
 ماندن تاج و تخت
 چون زدند شهرت دارد
 بنده و پنجه از دست
 مانند اش سچ و در
 موکب شاه آه این است
 نقوش شاه آه این است
 که باری کار و کار
 می شد چون در کار
 که کشیدند در کار
 بزرگ را مانند و در
 بیت بیان همین حالت
 فرموده است اشارت
 بطرف مردم کاروان
 نویسیست کثرت بار
 هرگز بار مردم می افتاد
 و یک کار تمام نشده کار
 دیگر مردم را می افتاد
 بدین معنی

بشارت مبر گنج غاری چنین
 بچنگ و بدندان ریش ز قیام
 سبب حبستن پر و گیاهای راز
 ازین غار باید عنان تافتن
 سکندر ز گفتار او روی تافت
 روان رهبر از پیش و فرانیه پیش
 بتدریج زان رهگذرهای سخت
 چون گنجینه غار شش آمد بدست
 شکاف کن وید در ناف سنگ
 به سختی دران غار شد شهریار
 چون نحتی شد آن آتش آمد پدید
 بفرزانه گفت این شرار از کجاست
 نگه کرد و فرزانه در غار تنگ

در اندیش نختی ز کاری چنین
چو کجسر و آنجا فروخت گیر
کند کار جویندگان را دراز
بغار از دهارا توان یافتن
پیاده سوغار خسر و شافت
غلامی دو با او دگرهای پس
بدلیمز غار اندر آورد درخت
هرانده شد مرد ایندیرست
بهی ای آن رخنه بار یک تنگ
نشانے مگر باید از یار غار
که شد سوخته هر که آنجا رسید
درین غارتنگ این بنجار از کجاست
که آتش همی تابد از خاره سنگ

[illegible]

صطراب وری که فزان خست
 چو شاه جهان به جان جام یافت
 بفزان گشتا که بر تخت شاه
 طلسم بران تخت فزان بست
 اگر پیش گیر زمانی درنگ
 شنیدم که آن جنبش ویر پای
 چو شه رسم کیمسروی تازه کرد
 برون آمد از دیدن تخت جام
 گنجان قذر نج بسیار کرد
 چو شه شد بنزدیک آن غارتنگ
 کران ره روش بود برشته
 نماینده غار با شاه گفت
 همی دار و از صاعقه خسته

باین آن جام شاهانه ساخت
 در آن تنگه سختی آرام یافت
 نخواهد که سازد کس آرا گنا
 که هر کور بران تخت سازد نشت
 بر اندازد آن تخت یا قوت نگ
 هنوز اندر آن تخت مانده بجای
 چو کیمسرو آهنگ در وازه کرد
 سو غار کیمسرو آور و گام
 که تاشاه را سوی آن غار کرد
 درآمد پیله و پایان بنگ
 بخار و بخار شش بر انباشته
 که کیمسرو و انیک مین غار خفت
 ز پیش کمر بر کرد و خسته

مله قورزان ده
 روشن بوده خان آرد
 گشته بخار اول اکبت
 از بای سوده و غار
 و غارین حاصل صعد
 از غارین بنیان غار
 بخار و بخارین انباشته
 بود و بسبب انباشته
 شدن بخارین
 غار سده از آن جهت
 و در بعضی از آن غار
 بخارین و در انباشته
 سبب بخارین
 و آن است درین
 صورت است بخار
 بخارین غار است
 و از غار وارد جنگ
 سخت است بخار
 و رنگ سخت بخار
 و رنگ بخار شده از غار
 مله قورزی داره
 بخارین سبب بخار
 بخارین و دران
 بخارین و دران
 بخارین و دران

جهان گرچه در سکه نام نست
دل برین دلفریان هر
جهان بین که با مهربان خویش
تبیختی که نیزنگ سازی نمود
بجای که یک سستان شاو کرد
چو کبکسرو هفت کشور تویی
در آمینه و جام آن هر دو شاه
بهر شغل کامروز رای آوری
تو آن تلج بخشی کران تاجدار
تو شادی کن ارشاد خواران
درین باغ رنگین چو کبک و قندرو
اگر شدی سرو شاه خسان
گراو داشت از نعمتم بهره مند

زمین گرچه فرخ بارام تست
که با مهربان نسا زد سپهر
ز نامهربانی چه آورد پیش
آن تخت گیران چه باری نمود
بدان جام داران چه بیداد کرد
ولایت تان سکندر تویی
چنان به که مینی بآن هر دو راه
ره آورد و فردا بجای آوری
سر پر پذیرا شدی یادگار
تو با تاجی ارتاجداران شدند
نه گل در چمن ماند خواهند سرور
تو سر سبز بادا درین گلستان
رساند از زمینم بچرخ بلند

دل برین آه و دلفریان
و هر ایشای قفسه دانه
نیزه و نقشه لطیفه و
صیان زمانه در هر چیز
عمده ای باین نیزنگ
دل می ماند و ترا فریب
نویسد و در هر چو کرد
خواهی بود و اینها و نانی
خواهند نمود و دل از آن
بیشتر و خواستند که
چون کبک و قندرو
و اینست که در هر
نست و اینست که در هر
با کبک و قندرو
نست و اینست که در هر
رود و شب و اینست که در هر
و اینست که در هر
آمد و اینست که در هر
نست و اینست که در هر
نست و اینست که در هر

کنم از پے دیگران جای گرم
 چه سود این چنین تخت کردن بکا
 نه تخت نه رست اینکه او جای ما
 چو بر تخت جاوید توان نشست
 چو در جام کخسر و سبزه نماند
 بیاساقی آن جام کخسروی
 لبالب کن از باده خوشگوار

که ما را از جای چنین باد شرم
 که گورست ما را نه تخت سب
 کز آهین یکی کنده در پای ما
 ازین پیشتر تخت باید گشت
 بجام آبگینه نباید فتاند
 که نورش دهد دیدهارانوی
 بنه پیش کخسر و روزگار

در حق مملوح خود بطریق موعظت گوید

شهاشهریار اجهان و اورا
 کجا بزم کخسر و درخت او
 چو آن کبک البرج خود شد روان
 جهانداریت هست فرماندهی

فلک پاکیه شتری پیکر
 سکندر که شد بر سر تخت او
 تویی کوکبه دار آن خسروان
 بجانیست گرد جهان دل نهی

لحق و کفر
 است یعنی ازین قسم
 کلام با دانشم
 باد دانش مصرع
 بطریق استغفار
 است و کاف در مصلح
 دوم جهت بیان
 موعظه سکندر
 اظهار شهادت
 بخاتم معجزات
 جای ایشان را
 چو در جام کخسر
 شرم از این بی روی
 و کلامی که در حق
 است و در بعضی
 تا بوقت است
 کاف و در بعضی
 آن کبک که
 در شمشیر
 و شماره و
 و

شهی را بدین تخت باشد نیاز
کسی کو بپوشد رخسار
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام
بسامرغ را کرچمن گم کند
چو از شاخ بتان کند تخت بپا
ارینیم در بستن تاج و ترک
بهارچمن شاخ ازان بر کشید
کفل گرد کرد و دگر ازان
همان نامه آهوان مشک است
گوزنان بازی در آشفته
چو شیران نماند در مرغزار
بدین غافل میگذاریم
چه سازیم تختی درین خیر خوار

که بر تخت میونخ سپید باز
برندان شمار و چنین تخت
چو می رخت گو بر زمین افت جام
قص عاج و دمام از بر شمع کند
نه ز ابریشم یادماند نه عاج
که فارغ نشینم ز شجون مرگ
که شمشیر با خونندان آید
مگر شیرازین گور که در گذشت
مگر خاک دندان یوزان شکست
هزیران هائل مگر خفت اند
کند رو به لنگ آنجا شکار
که درمازند آتش رخت سوز
که در روی شود دیگری جایگیر

[illegible]

بران تخت نشست یکدم نه دیر
 ز گوهر بران تخت گنجی قشاند
 بفرمود تا کر سے ز رهند
 چو کرسی نهادند خسرو نشست
 چو ساقی چنان دید پیغام را
 بر خسرو آورد بارامی هوش
 بخور کاخ و تخت مار باد
 چو شه جام را دید برای خاست
 بران جام عقدی ز بازو می شست
 گم از بی شرابی گم از بی شهی
 دران تخت بی تاج و رنگریت
 که بی تاج و تخت ز زمین بساد
 بمی روشنائی بود جام را

به پوسید و از تخت آمد زبر
 که گنجور خانه درو خیره ما
 همان جام فرخ برابر نهند
 بجام جهان بین کشاوند دست
 ز بادیه برافروخت آن جام
 که بر یاد کین خسرو این می بخش
 بدین جام دنت سزاوار باد
 بخورش کی جام دیگر بخوشت
 بر آفتاب نشست و نهادش
 مثل ز دران جام و تخت
 بران جام بی بادیه خج گریست
 چو می نیست جام جهان بین
 بلند می زشته تخت پد رام را

این جام را که در تخت نشست
 خازن قلعه ۱۲ ساله
 قورچو کرسی آه کشاوند
 دست ای جام را طلب
 کردند و از تخت آویختند
 کردند و بر سطح زمین گریختند
 جام بر سر جام را
 زبده که جام را
 کرسی گنجور را
 این جام را که در تخت نشست
 در دست ساقی گذاشتند
 بلند کردیم و نشستند
 زود و در آفتاب و در نور
 زنج بکلاف تعلیل و واقع
 است و این خلاف عادت
 است زیرا که تعلیل عادت
 انشایه نیست و پس چه
 بدون کاف است
 چیز انشایه است
 که صلاقی این
 و این

ز دیوار درگاهش آمد خروش
 چنان بود فرمان فرمان گرا
 سرتاجداران برآمد تخت
 نگهبان آن تخت زرین
 که پیروزی شاه بر تخت شاه
 همان گوهرین جام یاقوت سنج
 بدین تخت این جام دولست
 رقیبی درگفت کای شهریار
 چو بر تخت کیخسروی تاخته
 و گرنه ز گوی زبان بر کشاد
 چو زین تخت شد باز و شقی
 همان فال خسرو دران جام
 شه آن تخت چون بنج و ساز

که کیخسرو خفته آمد بهوش
 که بر تخت نشیند آن تاجدار
 چو سیمرغ بر شاخ زرین
 ز کان سخن بخت هر برون
 نماید به پیروزی بخت راه
 کلیدیت بر قفل بسیار گنج
 بسا جام و تخت یکبار دست
 ندیده چو تو شاه چدین دیار
 سراز تخت گردون برافزختی
 که تا چند کیخسرو و کیقباد
 کند کیقبادی و کیخسروی
 به پیروز بختی بر آورد بخت
 بکیخسرو مرده جان باز داد

سله قوریان
 بود زمان آه و زاری
 اشارت از سروری
 یعنی حکم بر روی بد
 دارد خود چنان بود
 که اسکندر بر تخت نشیند
 بیش از ۱۲ بار سله
 قوله بدین تخت و
 این جام آه جام
 دولت پرست جام
 که تاج دولت
 یعنی که در دست
 بدین جام
 دولت است
 ادست و در حکم
 او بود آتش
 جام دولت پرست
 سکه دولت
 این سکه را داشتند از
 سله قوریان
 تخت آه و زاری
 نگهبان و کلیدی
 از بهای خای و خالی
 زان حال ندیده بدین
 دیار است

بگریم بران تخت پدرام او
 بهیمیم که آن تخت خسرو پناه
 و زان جام آن تاجور شنوم
 شد آئینه جان من زنگ خورد
 بدان دیده دل اهراسان کنم
 سیرری ز گفتار صاحب سیر
 فرستادنها بدژدار خویش
 کمربند و چرب و سستی کند
 اشارت کند تار قیام تخت
 بگنجینه و تخت بارش دهند
 نشانند بر تخت کنج و ش
 دران جام فیروزه ریزندی
 بهر چه خوش آید بدندان او
 زخم بوسه بر لب جام او
 چه زاری کند با من از مرگ شاد
 درودی کرین جام بر شوم
 زوایم از ان زنگ آئینه گرد
 بخود بر همه کار آسان کنم
 بران اتان گشت فشان منیر
 که پیش آور و تزل اندازه پیش
 بصد مهر همان پرستی کند
 بازند با شاه فیروز سجت
 چو خواهد می خوشگوارش دهند
 نشانند بر سر تار نوش
 بفیروزی آرند نزدیک وی
 تا باند گردن ز فرمان او

غنای آدمی را بران
 بنی فخر و خرم است
 و نه بهیمیم که آن تخت
 آه چه زاری کند با من ز مرگ شاد
 حال چه میگردد ۱۲
 و نه دران جام آن
 در بعضی نسخ مصرع دوم
 چنین است
 گران جانور و شوم و در
 بعضی چنین است
 گران جام بر شوم و در
 اول بیت است
 نامناسب است
 کلام عامیانه
 لفظ چرب و سستی
 جانور و شوم
 است که زشت
 نزدیک
 بسیار است
 کلام عامیانه
 کلام عامیانه

کیو مرث از خیل تو چاکری
ستاره کمان ترا تیر برآورد
کلیدیکه کنخسر و از جام دید
خرین نیست فی که ناموس نام
چو رفته ز شاهان بیدار تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور
چه مقصود بد شاه آفاق را
چه بد بارگی سوی این مزراند
جهان خسروش گفت کانی نام
چو شد تخت من تخت کاس و کی
باین جام و این تخت آراسته
و گر آنکه بنیم که چون خفت شاه
پروهنده را از کنخسروم

فریدون ز ملک تو فرمان بی
گندت سپهرها گیسو باد
در آینه دست تست آن کلید
تو ز آینه بینی خوش روز جام
ترا باد جاوید و بیم و تخت
مباد از سرست سایه تاج دو
که نو کرد نقش این کهن طاق را
بر و بوم مارا بگردون رساند
ز کنخسرو این تخت را یادگار
همان خوردم از جام حمشیدی
ولی دارم از جای برخاسته
دران غار چون ساخت آرامگاه
تو اینجا نشین تا من آنجا روم

سایه تو در پیش
پیشاه آه مراد از کهن
طاق قلعه است
ایش سله آه از مصر
خسروش آه از مصر
دوم دارم عطف نمودن
است ای سله تو این
جام و این تخت آه از جام
بجاد مناسب است
نویسالی دارم منقلب
و بجز از این بی نصیبی
مکرر نوشته اند بیست و
از کس که فرستاده
سیری با سبیل داشت که
رسیده بود و نگذاشتن
بود که مباد از در قلعه رفته
خاست در آن کس که فرستاده
ایست و فرستاده ایست
گویند جای خود را مومن
درین بزم بود
دران غار نشین روم بود

بغرلت کمر بسته باد خزان
 همه کوه و گلشن همه دشت و باغ
 در دشت چون باغ افروخته
 زمانه بگردار باغ نبشت
 بغیر زه راتی شه نیکبخت
 سرتاج بر زده بستم سپهر
 زمین خسته کرد از خرام ستور
 سپه را انداز انجا تخت سیر
 سیری خبر یافت کان تا جدار
 ز فرنگ فرمانده آگاه بود
 ز تخم بیکان هیچکس را نخت
 سر از آرسا نید تارک بتاج
 ز شادی و دوشنزل برابر دوش

نسیم بهاری زهر سو و ز ان
 جهان چشم روشن برین چراغ
 از چشم بدیده بردخته
 زمین از گل نبره مینو سرشت
 بتخت روزه در آمد تخت
 بر افراخت ایتب افروخت مهر
 گران کوه را در دل افکنده شود
 که تا بنید آن تخت را تخت گیر
 برین تخت گه کرد خواهد گذار
 که فیروز فرخ جهان شاه بود
 همه را ساز اتوی کرد و پست
 بسی خرجه داد و نشتد خراج
 بفرنگها فرش دیبا کشید

له قور ساد کیده
 آه منجه بوزن کیکوشت
 و آنان و منجه خیار و در
 و منجه بوزن کیکوشت
 بغیر زه راتی آه و در
 از تخت روزه در آمد تخت
 و آنان تخت روزه در آمد تخت
 بر افراخت ایتب افروخت مهر
 و آنان تخت روزه در آمد تخت
 گران کوه را در دل افکنده شود
 و آنان تخت روزه در آمد تخت
 که تا بنید آن تخت را تخت گیر
 و آنان تخت روزه در آمد تخت
 برین تخت گه کرد خواهد گذار
 و آنان تخت روزه در آمد تخت
 که فیروز فرخ جهان شاه بود
 و آنان تخت روزه در آمد تخت
 همه را ساز اتوی کرد و پست
 و آنان تخت روزه در آمد تخت
 بسی خرجه داد و نشتد خراج
 و آنان تخت روزه در آمد تخت
 بفرنگها فرش دیبا کشید
 و آنان تخت روزه در آمد تخت

اگر آشکارا بدی گر نهان

بیدین دران در فرو آمدی

بنا دیده دیدن هوسناک بود

چو آن شب صقهای آن در شنید

مگر گر کن جام کنخسوی

همه شب درین فکر و اندیشه بود

بیا ساقی از می ترا تازه کن

چراغ دلم یافت بیروغنی

بدان در شدی تا جدار جهان

بدر زبان بر از وی در و آمد

بهر جا که شد حسیست چالاک بود

بدر ویدش از غیبت آمد پدید

و در مجلس مملکت را نوی

که تا چون تواند در در کشود

درین ره صبور می باز دانه کن

بی ده چراغ مرا روشنی

معه خود را از آشکارا
رفتن کند دست پس
است یعنی آشکارا یعنی نزدیک
بمانان و حال از یک حال
ازین و حال بنود و حال
معه و قلم بدین جمله
نسخه بر زبان که صاحب
قلمه است از و نیست
و در و نیست
و فایده به هم رسید
که کلمات را چون در متن
و در وصف باشد و در متن
خاندان را الف و نون اما
باشد از خانی نون اما
و زبان را در اینجا بکار
باید خواند از نون تا قیام
شود و باشد بدین نحو
نیز از نون تا قیام
نظیر زبان نیست تا
غیاث بدین تاویل
رکبت شده

رفتن بکند رقیب سریر زیارت کخیمرو

چو روز سپید از شب ز اغ زنگ

هو اصف از دود و گیتی ز گرد

فروزنده روزی چو فردوسی پاک

بر آمد چو کافور ز اقصای ننگ

فلک و خمی و شست چمن لاجورد

بر آورد سر گنج قارون خاک

شده و لشکر از رنج فرسودگی
 تنه چند را از رفیقان راه
 از ایشان خبر بازان کوه و دشت
 پس انگاه از بهر شیب فرا
 نمودند کاینجا حصار است خوب
 یکی سنگ مینا و مینو سرشت
 سریر سرافراز شد نام او
 چون کنجیر و از ملک پخت رخت
 همان گور خانه ز غاری گزید
 هم از تنحه او درین پیشگاه
 بدتش کند جای آن شاه را
 جهان مرزبان شاه گیتی نورد
 کجا بستدی فرخ آیین دزی

رسیدند تختی با سودگی
 ز بهر شب افسانه بنشان شاه
 پیر سید و آگه شد از سر گذشت
 بگوش ملک بر کشادند از
 که دورست از و تندها و جنوب
 بزیبائی و خرمی چون بهشت
 در تخت کنجیر و جام و
 نهادند از آن جانکه جام تخت
 کز آتش در آن غارتوان خرید
 ملکر آده هست بر جبهه شاه
 نگه دار دآن جام و آن گاه را
 برافروخت کاین استان گوش کرد
 چه از زور مندی چه از عاجری

ملک قتل شده است
 آفریده سودگی
 در این کجای که اینها را
 می بیند و می بیند
 دوم چون از ایشان راه
 سوده و کلاه شده
 و پنج از آن پیدا شده
 آتش ملکه قتل نموده
 کاینجا آفرینی با جنوب
 در آن را از درین
 مخالف آن که شاست
 راه دارد و در خصوص
 مقام باشند که کجا بود
 یوانی از آن آدمی نیست
 می که کتب طب و کلام
 است و در بعضی اوقات
 با جنوب ولایت پیدا
 شدن ملاعون دارد ملا
 ۱۰۰ ساله و ۱۰۰ ساله و ۱۰۰ ساله
 سنگ مینا و مینو سرشت
 شیشه و آن کجاست
 ششانی و از اینها را
 قابل و از اینها را
 نیست

ازین روی مار از یانها رسد
گر آرد ملک هیچ نجاشی
درین پاس که رخنه نیکه هست
مگر زافت آن بیا بانیان
بفرموده تا گذرهای کوه
ز پولاد و آرزو زخاره سنگ
ز خار تراشان احکام کار
فرستاد خلقه بانبوه را
چو زابادی رخنه پرداختند
شد از زخمه کاسه و زخم کوس
ملک با گم سومی محسوس
چو میان چرخ شبید ز راه
چو زلف شب از حلقه غمیری

زبانیکه آفت بجانه رسد
رساند بدین کشور آسایشی
عمارت کند تا شود سنگست
براحت سد کار خزرانیان
به بند خزرانیان هم گروه
بر آند سدی در آن کوه تنگ
که بر کوه داند بستن حصا
گذرگاه بر بستن آن کوه
بغرم شدن رایت افرختند
خندنگ اندران میشما آنبوس
غان راه را داد و نزل
بهر برج کا مد سعادت رساند
سمن بر نخت بر طاق نیلوفری

طه و قد ازین
دوم به دست ازین
که در معرعه دولت ای
ازین سبب دار افتخار
بر سبب جوان نقصان
که گویا زافت جان است
یا خنجران بی بود که
بسیار زیانی شده و در
صورت کاف می بیند
باشد ۱۲ شله و نه گرد
آه خزان بر وزن جان
که در خزان است که در خزان
است از یکسان در خزان
۱۱ طه و قد و بود و در
آدمی افتخار و در خزان
بیان و در خزان که در
راست باشد و از داشت
و استوار و در خزان
رخنه و راست و استوار
شدن ۱۱ ام و قد و در
زینان آه و در خزان
که در خزان است که در خزان

و برج قوی زین و تنگ بست
ز شتم خدا منجنیق می رسید
گرش منجنیق تو که روی خراب
خرا بیش از من نه زین لشکرست
چو حکم در آسمانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرشان
چهل روز باشد که مردان کا
بچندین سرتیخ الماس رنگ
باهی که برداشت بی توشه
شمارا چه روم نمایدین
بزرگان لشکر بعد از آوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه
قوی باد در ملک بازوی تو

ز برج فلک زود در هم شکست
در افتاد و ناگاه در هم درید
بزره کجا ریختی آفتاب
که این منجنیق از تو دیگرست
تو دانی و در حکم انی تراست
کزین به دعا راجه باشندشان
بشمشیر کوشند باین جبار
نسفتند سگی ازین خاره سنگ
فرورخت از منظرش گوشه
که بی نیکردان مباد ازین
پیشان شدند از چنان آوری
که خالی مباد از تو تخت کلاه
بقا با وقت در ازوی تو

له نور و این منجنیق
آوردن این منجنیق
است و علت آن بجای
آن منجنیق اگر منجنیق
ترا از این منجنیق
عقل می آمد و خلاف عاقل
بود زیرا که از تو در زده
آفتاب از من نور زودی
تو ندان که منظر کجا از تو باشند
شاه که در کلام منصف خدا
پدید شد یعنی اگر منجنیق
تو از آن را فرستد کردی
بیکدیگر از این منجنیق
از زده آفتاب
نورانی از من است که
دانشم ظاهر است
فقط در اینجا منجنیق
باشند چنانکه درین منجنیق
مطهر و نگردد در منجنیق
خامنه بر این است که
در بعضی منجنیق منجنیق
چونکه در منجنیق منجنیق
و منجنیق منجنیق
بلکه منجنیق منجنیق
خسید که منجنیق
من

درین

درین جستجویم که کبش امیش
 تو نیز از بهت کنی یا یه
 زر هنر شود راه پرداخته
 چو آگاه شد مرد از دشمن
 یکی منجیق از نفس برکشاد
 خان زد برو کو به منجیق
 بته گفت خیر و شوبار جای
 چو شاهنشاه آمد سوزم خویش
 و گریه محلس بپراشتند
 کس آمد که دربان این کوهها
 بفرموده تا بپایان زد و
 چو برشته دعا کرد و زاندازه پیش
 خبر کرد کاشتن نیروی شاه

براد و بدانشین پارس
 درین ره کند بخت بیداری
 شود توشه رهروان ساخته
 که دزدان ان قلعه از پارس
 که بر قلعه آسمان در کشاد
 که شد کوه در آب یا غرق
 که آن کوه پایه درآمد ز پای
 میمان مجلس دید پیش
 برایش نشستند و میخواستند
 تا دست بردار بامید و
 درآمد بر شاه خدمت نمود
 کلید در قلعه افکند و پیش
 خرابی درآمد باین قلعه گاه

لحظه تولد پنهان
 ز زبانه خنجر
 است تعلقه
 کوه عجات
 است از سنگ
 کلان که در پیش
 گزاشته بطله
 اندازند در
 صعد دوم
 ادماست
 بوقی است
 باحوال گرفته
 شاه
 که بر بخت گفت
 در کلام پارسان
 یعنی کوه که
 خانه از پادشاه
 یعنی کوه که
 ماند که سارو
 یعنی کوه که
 از کوه که
 در کوه که

به بسیار خواری ندارم هیچ
 گما پوشتم و قوت من هم گمیا
 بود و سالها که سرانیدگان
 بسبب چیت کاشب درین کنج غا
 درین عار من انگهی چون تونی
 جهاندار گفتم ای جهانید چه
 خدا آینه را بدو نیم کرد
 کلیدی تویی بدینسان نکا
 چون من این تیغ گیتے فروز
 تو در نیم شب گر کنی یاوری
 مگر که کلید تو توخ من
 حصار نیست سفت این تیغ کوه
 که در روز و شب کار و از آن

که پری و دهناف را هیچ هیچ
 کنم سنگ را زردین کیمیا
 ندیدم کسی جز تو زانیدگان
 به نیک آتشی زنجیر شد شهریار
 بلی پاس شه را کنم هنری
 ازین آمدن داشتیم ناگزیر
 با هر دو آن هر دو تسلیم کرد
 کلیدان تو تیغ بر من گذشت
 کنم بازی خلق در میروز
 کلیدی بجناب من یاوری
 کشاده شود کار این آئین
 درین هنر نازد چیدن گروه
 ز بدگوهری راه جانها زنده

منه و در پودر
 او که از برای بعض
 در بعض است را دراز
 سرانیدگان مخلوقیان
 نوع انسان است و
 تقریبی آن که از جمله
 سرانیدگان یعنی آدمی است
 موصوف بصفه تلق
 باشد از زنده آن مردی
 که قصد آمدن این موب
 و از روی دیدن من
 داشته باشند که را در
 در حال اصدای این
 طایفه را در شب
 تقدیر کسی را در شب
 بقدر از انیدگان در حال
 بود از سرانیدگان در حال
 دارم و در آن در حال
 صاحب پیش در حال
 خن باشد که در حال
 ز خوش شدن که در حال
 بکنند کسی را در حال
 بکنند کسی را در حال
 بکنند کسی را در حال

بر سپید از و کاشای تو کیت
 چه دانستی ای زاهد هوشیار
 دعا کرد زاهد که دلشاد باش
 ز اقبال باد اخترت حاشه
 اگر نیک بنیاد شاهی را
 نه آئینه تنها تو داری بدست
 بصد سال کور اریاضت زود
 و گر آنچه پرسد خداوند رای
 به نیروی تو شادم و تندهست
 ز مهر و ز کین کسم یا دنیست
 همان را ندیدم وفا داری
 چو بر بنجم اندازه کار خویش
 بر دیدم ز هر آشنای شمار

ز دنیا چه پوشی و خور و پوشیت
 که اسکندر مین تنگ غار
 ز بند ستمگاری آزاد باش
 به پیروزی دولت آراسته
 شاید شب هر کسی ماه را
 مراد دل آئینه نیز هست
 یکی صورت آخر تواند نمود
 که چو نست زاهد درین نیک جا
 تو نمند تر ز آنچه بودم نخست
 کس از زندگان چون من آزاد
 نخواهی کس از بیوفایاری
 همین گوشه دیدم سزوار خویش
 بس است آشنای من آموزگار

این قول است
 که بنام شاه را
 که بشارت میدهد
 به دولت و سعادت
 آنکه در سر راه
 آید و بسبب آن
 قول را آئینه نهادن
 به آموختن و آموختن
 به آن آئینه که در
 که بدان احوال عالم
 معلوم میشود و اساطیر
 و در آن آئینه که
 خداوند را می آید
 زاهد و درین غار
 عجب بود و عجب
 عجب بود و عجب
 زاهد است که از
 آینه و آینه که
 سخن است و سخن
 آیه و آیه که
 آشنایان برین
 یکی از او و از
 ایشان باشد

نه عَراده برگرداورد شناس
چو عاجز شدند اندران تا حق
شه کاروان مجلس نونهاد
چه گویند گفتا درین بند کوه
ولایت کشایان گردن فرار
که ماندگان کمر بسته ایم
چهاروز باشد که بخورد و خواب
تو دانی که بر تارک مهر و سیخ
چو دیوان بسی چارهاستیم
همان به که گردیم ازین آنگ
شهنش چو دانستگان بروران
چو در سمره زد چشم خورشیدیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار

نه از گردش منجبتش بهر اس
وران جوز برگند از تن
سر از اطلب کرد و ابرو کشاد
که آورده اندیشه مار استوه
نشند و پر دندش را یاز
بدین کار یک و زنه نشسته ایم
ستیمیم با ابرو با آفتاب
ناید زدن پیسه و تیر تیغ
وزین در کلنجی نمیداختم
کریه نور ویم و سازیم جنگ
فرومانده بودند عاجز و ران
فرو رخت گوهر بدایای
یکی مجلس آراست چون نوبه

[illegible]

وری بود با آسمان در نبرد
 دران در تنی چیده داشتند
 چو شد اسیر پرده انجا زدند
 در در به بستند بر روی شاه
 بنو تکیه شاه نشافتند
 اگر خواندشان داور دور گیر
 و گرفت داور می نوشت
 همان چاره دید آن خردمند شاه
 بشکر بفرمود تا صد هزار
 بخرننگ غضبان خرابش کنند
 چهل روز لشکر شعب ساختند
 زیر تاب و ناوک افکند بال
 عروسک نمائی چو دیوانش

طه زور و شورش را
 ای برادران خیمه بالا زدند
 کردن ندانند و غضب
 قول همان چاره دیدند
 داور ز کلمه دیدگاه جاری
 تو بشکر بفرمود تا صد هزار
 بشکر ای خدای دای بال
 عروسک نمائی چو دیوانش
 آفرینند سنگ بزرگ
 و غضب در میان
 اندر غضبان خرابش کنند
 چهل روز لشکر شعب ساختند
 زیر تاب و ناوک افکند بال
 عروسک نمائی چو دیوانش

نگشته به پیرانش مایح مرد
 که کس را دران راه نکذاشتند
 رقیبان در خیمه بالا زدند
 نخر وند در تیغ و شکر نگاه
 سر از خدمت شاه بر تافتند
 بر فتن گشتند فرمان پذیر
 ندانند راهش بر آن کوه و دشت
 که بر داور آن بندران بندگاه
 در آید پیرامن آن حصار
 بیلاب جان غرق آبش کنند
 کران در کلون می نینداختند
 بمندی نه کا بنجار سازد دوال
 بجل گشته زان قلعه چون عروس

فرو شوید از دهر بیداور
بهر بیگانه حصار می کند
ز دوری آن هشدان تشنگ
نباید که ضائع شود رخ او
سایه از غنیمت گرانبار وید
سختی آنکه میران خوشدست
و گر هر که با شیری آید بجنگ
ز نیرزا نکان الهی پناه
همه انجمن ساز و انجم شناس
از انجمله در حضرت شهریار
بهر کار زو چای در خواستی
ز و شواری راه گنجی چنان
جوابش خیال آید از پیشین

رهاند ز خون خلق آزاد را
 ز بهر سرانجام کاری کند
 که داور دره دور در دهلایک
 شود و ز می شمنان گنج او
 تبرید چون گنج بسیار
 که ترند ز ایشان تاندرخت
 دوستی زند تیغ بر روی نگ
 صد و سیزده بود او براه
 تدبیر هر شغل صاحب قیاس
 بلنباس فرزانه بود اختیار
 که ز گردن چاره برخواستی
 سخن را ند با کار سنجی چنان
 که شمع گنج نهان کند درین

[illegible]

در آباد ویران نشست آدم

کنم دستِ سحر بنجایان

ہر قوم و کشور کہ گرد می

از ان خوشدلی بهره یابیم که

تختہ خبر اسٹیشن کو چگا

وزان کوه فرخ و ایم

آتشای، دریای خزران

چہ سوکھ و آرام بدریگا

چونکہ ہم غم میں

عزیز و محترم

زمرہ: روسیہ و افغانیک

کجا اوندای ما

اگر آتش کنی

ہمہ ملک عالم بدست آورم

زخم کہ برسم سقلا بیان

پسینہ کہ خوشدل کدام آدمی

کہ آہن آہن شود کار

مالہرز خواہم برون برو

ز صوابد بر یکم باز

زحرعہ ران گوہر افسار

کنہنہ منہ منہ و ماہ

زمانہ نجی رہنمون

که دولت نه چید سراز

کہ تدبیر ماہست وقت

نہم زفرمان اوپر

نخود و زعفران

[illegible]

فراوان خزینه فراوان غم است
 گزازنده عقد گوهر نشان
 که چون کرد سالار حمیدش
 بر چنان ریحانه دلفروز
 یکی روز نشت بر غم کار
 حصاری چنان ز انجمن کشید
 گرانایگان سپه را بخواند
 شد ما بجن کار دانان دهر
 شه از قصه آرزوهای خوش
 که دو شمع چنان دل آید پس
 به نیروی رای شامه تران
 سوروم ازین پیش بوم پیچ
 بر احم که تا جمله مرز بوم

کم اندوه آنرا که دنیا کم است
 چنین داد از کان گوهر نشان
 می چند بر یاد و نوبت به نوش
 بسر بر دبا خسروان چند روز
 باطلی نو آراست چن بهار
 که انجم دران برج شد ناپدید
 گرامی کمان هر کی را نشاند
 ز فر هنگ شه برگرفتند بهر
 سخنها هر دستی آورد پیش
 که جز با شما بر نیارم نفس
 جهان را به بنیم کران کران
 عثمان مراد از ان چرخ پیچ
 بگردم پس آنکه شوم سوی روم

[illegible]

پاشا فی ان شیرینکون
بمن و کہ سیاب گون گشم ام

سنگ عکسش در آرد سیما خون
سیما چون ناخن رفته ام

دانشان رفیق سکندر بدین اهدی

بر انم من ای همت صبح خیز
برزین سخن گوهر آرم جنگ
کر از روز و زهره که آرد به
ز آریب مقصود زیور
توانگر که باشد زرش زیر خاک
تهیدست کاندیشه زر کن
چو از رتنای زرش
جهان آن جهان شد که در وید
شب و روز خوش میخورد

که منفر سخن را گفت هم نیز پند
سز در پرستان در آرم بسنگ
که دارای دین را کند پیرد
چو بندش کنی بندی از زرد بود
از دزدان بود روز و شب
تنهای بخش تو اگر کند
تو اگر ترا کس که درویش تر
که هم خوشتر او هم خوشتر
نه از سخنم و نه از دزدان

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بگلگون گلابی دلاویر تر
همه ساز آهنگها نرم
همه خسته بودند یاران تمام
سکندر رستی شده نیم خواب
می مرغ و ریجان و آواز خنک
کسی کین مرادش میسر شود
بیاد شه آن مشتری بیکران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت
بفرموده تارقیبان گنج
ز روزیور آرنده و آرا
ز چین ویش خادمان نخرید
بسی نایه شک و دیابی
ز مردگینهای آب و رنگ

فتانده جهان از جهان دور
بخر ساز کا هنک و بود تیر
بخر با ده کو در میان و خام
روان چنک در خنک خلی چو
تی تنگ چشم اندر خوش تنگ
گرش حجم نباشد سکندر شود
چو هر که شیدند طلگران
فلک نیم راه زمین در نوشت
سکندر از پی میهمان پای ریج
ز سیفور اطلس شتر بار بار
بیدار نیکو با لالیت
کز نشان فروده شود هوس
در لعل و پیروزه سوزن و رنگ

لے نور گلگون
گلای آه داد از قلاب
گلگون شراب سرخ
مغیبت و شراب بوی
نفع در در و در حالت
چار کار آید بکار در
بجای نفع جهان در جهان
داغست و این بی تکلف
در دست است و فاکل
آن در صیبت که در
از نیت سابق که نشد در
است از نیت جان از جهان
از این صورت
جهان دوم اول زمانه فاز
بیار کسی بود از راه کند
و این اشارت بکار در
بجای سکندر نام ای جهان
و او با حاضر بودند ۱۲ ساله
و در همه بخت بود آه غم
بجای خالص و لفظ خام
بجای دیگر ۱۲

ترنگا ترنگی که ز دسازاو
 بدین زندگی آتش زندسوز
 چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
 ز بسدی چاری بر افروخته
 اگر پای ببط بر سر آرد چار
 تن ببط بود در خور آبگیر
 دران بلغ مرغان بچوش آمده
 صراحی بر آورد بانگ سرود
 جگر باخون در نمک یافته
 شکر پاره بانوک دندان بران
 کباب تر و بوی افرا خشک
 ز آچارها انچه باشد عزیز
 معنی چو زهره بر امشگر

منی ای او را که از ساز
 بدین زندگی آتش زندسوز
 چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
 ز بسدی چاری بر افروخته
 اگر پای ببط بر سر آرد چار
 تن ببط بود در خور آبگیر
 دران بلغ مرغان بچوش آمده
 صراحی بر آورد بانگ سرود
 جگر باخون در نمک یافته
 شکر پاره بانوک دندان بران
 کباب تر و بوی افرا خشک
 ز آچارها انچه باشد عزیز
 معنی چو زهره بر امشگر

به از زند ز رشت آواز او
 بر افروخته شاه گیتے فروز
 بروگاه دراج و گاهی تدر
 بروکبک نانه چون فاخته
 برو سینه بط زند ز رزار
 چو بر آتش آری بر آرد و نفیر
 زهر یک و گرگون خروش آید
 سرود نو آئین تر از بانگ رود
 نمک راز حسرت جگر یافته
 شکر خواره را کرد دندان دران
 اباهای پرورده با بوی شک
 ترنج و به و نار و نارنج نیز
 صراحی در خنده چون مشری

بلالی بر آورد آوار خوش
 بر آواران زنگی قی گون
 و بیری قلم رسته از پشت او
 نشسته جو امر و اطللس فروش
 ز بھر پلاسی رسن تافته
 چو در کوره مردا کسیر گر
 شاره که اکسیر ز ساخته
 و خان از بر شعله آذری
 سفالی بر جان بر آراسته
 نه آتش گل باغ جمشید بود
 فروزنده گوهر نیک و بد
 شکفته گل خور و او خارب
 ترنم سراسی تھی مایگان

صلواداده در روم و خود در پیش
کشاده ز دل بهر زویده خون
قله های مشکین و گشت او
ز خاکستر پیر زن در ع پوش
بجای پلاس اطلسی بافته
فرورد آهین بر آورد ز زر
زهر سو بدامن زرانداخته
چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
بر یحانی از بیشه ها خاسته
کلیچه زرخوان خورشید بود
رفیق مرغ و مونس هیر
بیدار تازه گویا کهن
پیام آورد یک همایگان

[illegible]

ز رخسار میخوارگان رنگ می
بگذر شب و شام فرمود شاه
بر آراست از زینت و زور زین
در و آتشی چون گل افروخته
شده خازر آتش چو گل زینت
بشکیند کمال آتش لعل رنگ
آتش بران شو نشسته مشک
زیر حتمی داده پیس محسوس
ز هندوستان آمده چونی
منی از غوان گشت بجای
سیاهی باز نذران برده مشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده
کهن کرد و سقلاهی ترک و ماز

هر گوشه گل بر آورده خوی
که آتش فتنه روز و در رنگ
چو باغ ارم مجلس و نوب
گل از رشک آن گلستان شسته
نه چون خازر زشت آتش پرست
در افتاد چون عکس گوهر رنگ
چو مار سیاه بر سر کان گنج
سواد جش اتباراج روس
بهر جو که زد سوخته خرنی
بنفشه در و ده بوقت درو
پدل کرده باشو شسته ز رشک
همه آهوسش طهر خون شده
سموری بهر طایفه کرده با

سلفه نوزاد رخسار
می بویب آن می رنگ
میخوارگان از هر طرف
کلی عرق غایت برآوردن
پس گلاب که هر طرف تیز
می نازد عرق غایت گل
است آتش سلفه تو
شده خازر ز رنگ زنی
که در میان گل باشند
بیت شدن کنایه از
متن گردیدن در آواز
بسیار از این
خاتمه چو
خازر در کار بهیچ
بیمه در آن نیم از غایت
بود از جش آن که در کار
یک صفت شده و مثل
بیمه ز زشت که شفر
کافیه ۱۲ سلفه تو
ز هندو زنی خانه پر خون
خواراج را در و ده چو
راهندون زنی که
کلی غایت
راهندون زنی

یکایک هم شکر از شرم او
 مواسر و دوزخ گاه خورشید گرم
 زبون رفت از چاه دلو آفتاب
 درم بر دم کب و کوه و شخ
 و ما دم فرو گیر چون چشم گرگ
 سیرین گوزن و کفل گاه کور
 کج باب ترا زان آهوی ز
 ز باریدن ابر کا فور بار
 انبفشه کرده سر چپ تیر
 رخت گل از بار آبتنه
 دهن ناکشاده لب آبگیر
 جهان بلبلان را دیده دل
 شده بلبل بلبلان

گشتند یک ذره از نرم او
 زمین خشک و بالین چشید نرم
 باهی گرفتن سو حوض آب
 گر ببت چون پشت ماهی زنج
 شده کار گر گنیه دوزان برگ
 بهلوی شیران بر آورده زور
 نمک رخت آب با در جگر
 سمن رسته از دستهای چار
 چو ابر بهار آسمان برف نیر
 شکم کرده پر چپ رتنی
 که آید لب بستره را بوی شیر
 ز نامحرمان روی پوشیده گل
 چو کبک دری قنقه در دهن

له یکایک هم شکر از شرم او
 یعنی هر یک از شکر از شرم او
 اسکندر دوزخ گاه خورشید گرم
 از چاه دلو آفتاب
 تاج و تخت و دوزخ گاه
 قور و حوض و دوزخ گاه
 ز کوه و شخ و کوه و شخ
 اسکندر دوزخ گاه خورشید گرم
 باقی ماند از شکر از شرم او
 بود و بالین چشید نرم
 بهلوی شیران بر آورده زور
 دوزخ گاه اسکندر دوزخ گاه
 رادان مدغی بود و دوزخ گاه
 شک و بالین چشید نرم
 ۱۳ آه و داد از چاه دلو آفتاب
 است و از حوض آب
 و تینا بست ماهی زنج
 آفتاب از چاه دلو آفتاب
 بخت رسیده بود ۱۲

زمین را بجزعه معنی کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک
فرزنده نوشابه در بزم شاه
چو شب زیور عنبرین سازد
شه از زلف مشکین آن دلکشان
سه و شتری را بشکین خمند
شب بشن بوی آن شب و لغو
مگر کاش تشنه بر فروزند
بفرموده کاش افرجند
زباده چنان تشنه بر فروخت
برود و می و لهو با دگر
چو شگوف سودمند بر لاجورد
دگر باره در پیش آمد نشاط

بسر شوی شادی گل تر کنیم
پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزان تر از زهره در صبحگاه
سزاقه مشک را باز کرد
کندی بر آراست غنچه نشان
فرو داد و آید از چه بلند
پری پیکران چن پی جلوه ساز
در آتش نهد از پی شاه نعل
بر سم معان بوی خوش خنند
که میخوارگان را در و رخت
همی برد شب ایشادی بسر
سمور سیه زار و واه زرد
در آموده شد خسروانی بساط

[illegible]

ابابہای الوان صد گوشت
 چہاں را کی خورد الوان بود
 چو خوردند چندانکہ آمد بسند
 می ناب خوردند تا نیم روز
 نشاط ابروی پرستان کشاد
 پری پیکران اندران لبری
 چو شب خواست کر غم سپاہ آورد
 بآن لعبان گفت سالار داور
 چنان ست فرمان کہ فردا گاہ
 بر سم فریدون و آئین کے
 مگر چون فروریزد آتش ز جام
 زمانی ز شعلہ زمین بگذریم
 بقدر گریز چو گل نمی

آنچو انهای زرین نهادن پیش
 کران خور و چیری ان جان نبود
 ز جام و صراحی کشاوندند
 چومی در ولایت شد آتش فروز
 ز نیروی می روی ستان کشا
 نشند تا شب بر امشگری
 منش سر سوخا بگاه آورد
 یک امشب نشاید شدن می
 بر آرم بزمی ز ما سه به باه
 ستانیم و اودل از رودومی
 شود کار ما پنجه از خون خام
 بمرجان پرورده جان پریم
 بآن کوزه از گل بر آرم خوی

مله و نه جهان را
 آه بی جهان طعام دون
 بود که زان طعام قدری
 بر خوان اسکنار خود داشت
 مله و نه بی باب آه می آید
 خورند و بگو ایست و خورند
 شکی مصرعه دهم و حرف
 بباری غایت است و
 خورند جهات از نصف
 و در مصرعه دهم برای
 شمشیر می خورند
 نه آنکه نصف النهار بگذرد
 و در آن وقت که
 خورشید در آن
 که در آن
 است که در آن
 و در آن
 و در آن
 و در آن

عروس حصار چو دید آن حصا
 زمین بویس کرد آفرین گرفت
 بفرمود خسرو که از زراب
 عروس جهان را نشاندا برش
 پیرید و بس محسبانی نمود
 نشینده را چون لاله پای
 که سالار خوان حج رو خوان آورد
 نخستین ز جلاب نوشین شست
 یکی جوی آن چرخ شین گلاب
 نهادند خوان انگهی بیدریغ
 زهر نعتی کا یاد ر شمار
 حریر رفاق دو پرویزی
 همان گرده نرم چون لیف

بلرید زان در که تنگبار
 در و ماند آن شیر مردان گشت
 یکی کرسی آرد چون آفتاب
 عروسان دیگر فراز سرش
 بران آمدن شادمانی نمود
 اشارت چنان رفت با بر نهایی
 خورشهای خوش میان آورد
 زمین گشت چون چرخ کوثر شست
 نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
 گرانیده شد گرد عنبر میخ
 فرود ریخته کوسه از پیکر شمار
 چو مهاب روشن تر از روشنی
 کرد و بخت شد گرده گرده

لک قورقوس
 حصار چو دید آن حصا
 نقشه که نگار اگر چه عام
 ارباب بخت معنی
 یا جاکیه هر کس را بخور
 یا زنده یا برباد
 او را که بکین میباشند
 که باریک چنانچه در خانه
 باشد تنگی در روز و شب
 است آفرینت سر و پا
 هست آید و شکسته آید
 زنده و مرده از عروسی
 حصار چو دید آن حصا
 عفت پورده و شایسته
 از حصار دوم از دام و دود
 از راه و سیاه سگ در روز و شب
 از غایت دیده شای بود
 ۱۲ است قورقوس
 را چون دل و دانه مراد
 بهنگامی است که خواب
 را در غیبه باد شاه آورد
 که زنده و دود و بعضی
 یکی از آن و دود
 و دود و دود

کینزان چو پروین به پیش
 روان ماهرویان پس پشت
 پریرخ چو لشکر شاه دید
 از ان پریناهای زرین درفش
 ز بس نوبتیهاس گونهرگا
 نشان جبت آمد بدرگاه شاه
 زده بارگاه به برشم طباب
 فرو آمد از بارگی بارخواست
 رقیبان بارش کشادند بار
 سران بهساندیده درگاه
 کمر کمر تاجداران هر
 چنان کز بس لوق نور تاب
 همه گشته نقش دیوار حفت

ز تارک درآموده تا دوش
 چو ناهید صد در یک گشت او
 جهان جهان خیل و خرگاه دید
 هوا گشت گلگون و حراش
 نیمه دوره بر در شهر یار
 سر نوبت به دید بر اوج ماه
 ستونش زر و منخش از سیم ناب
 زمین بوس شاه جهان از خواست
 در آمد نبوت گمشد یار
 سر افکنده بر سائیک کلاه
 به پیش جهاندار سپهر خبر
 شده مرد مبتده راز نه ره آب
 نه یارای خنبش نه یارای گفت

ماهرویان پس پشت
 زده بارگاه به برشم طباب
 سرافکنده بر سائیک کلاه
 کمر کمر تاجداران هر
 چنان کز بس لوق نور تاب
 همه گشته نقش دیوار حفت
 ز تارک درآموده تا دوش
 چو ناهید صد در یک گشت او
 جهان جهان خیل و خرگاه دید
 هوا گشت گلگون و حراش
 نیمه دوره بر در شهر یار
 سر نوبت به دید بر اوج ماه
 ستونش زر و منخش از سیم ناب
 زمین بوس شاه جهان از خواست
 در آمد نبوت گمشد یار
 سرافکنده بر سائیک کلاه
 به پیش جهاندار سپهر خبر
 شده مرد مبتده راز نه ره آب
 نه یارای خنبش نه یارای گفت

ز خدمت نیا شود و چند آنکه شاه
بوقت شدن کرد با شاه عهد
بفرمود تا شاه و شقیق نشست
سکندر چو از آن شهر شد باز جای
بدان ستگاری که بودش هر
شب از روز خشنده چن گوی
تاوان آن گوی زرین مهر
شاه آسایش خواب کار بست
بر آسود تا صبح دم بر ماید
سرا خواب نوشین بر آورد شاه
چو خورشید نارنج زرین بست
پر یکمهره نوشابه نوشین
چو خشنده ماهی که در وقت شام

ز خوردن بر آسود و شد سوی راه
که نارد و بازار نوشتا چه بد
بدو داد و شد سوی بزم بشت
فریب از فلک دید و فتح از خدا
رہانده را کرد و صد رہ پاس
چراغی سیف و خت و شمع می لرزد
بسا گوی سیمین که نبود و هر
دو تختی دران چار دیوار است
پیدی شدند در سیاه پی
یکی مجلس آراست چون صبحگاه
ترنج فلک را بد و سرشت
نفال هایون برون شدند
بر آید از مشرق چو گرد و تا هم

[illegible]

بنو شابه گفت آن شه بانوان
سخن خوب گئی که جوهر پست
ولی آنکه این نکته بودی در
مرا اگر بود گوهری بر کلاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرت
چه باید بخوان جوهر انداختن
ز دین خاک در دیده جوهر
ولیکن چون منیم از رای خویش
هزار آفرین زن نیک ای
ز پند تو ای بانو پیشین
چو بنو شابه آن آفرین کرد گوشت
بفرمود کارند خوانهای خورد
تخت از همه چاشنی برگرفت

به از شیر مردان بهوش توان
ز جوهر نجر سنگ نارد دست
که گوینده جوهر نجستی نخست
ز گوهر نباید ته تاج شاه
ملاست بین تا که را در خورست
مراجوهر اندازی آموختن
همه خانه یا قوت اسکندری
سخنهای تو هست بجای پیش
که مارا بر دی شود در نهایی
ز دم سکه زر چو زر برین
زمین الب کروی قوت پیش
همین نقلد انهای ناوید گردد
وران چاکلی باز خسر و گشت

[illegible]

بشه گفت نوشتابه بختای دست
 بنوشابه شه گفت کامی داده دل
 درین صحن یا قوت خوان بزم
 چگونه خور و آدمی سنگ را
 طعامی بیاور که خوردن تو ان
 بخندید نوشتابه در روی شاه
 چرا از پی سنگ نا خوردنی
 بچیزی چه باید از فرختن
 چو نا خوردنی آمد این بخله سنگ
 درین ده که از سنگ ناید کشاد
 کسانیکه زین سنگ برداشتند
 تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای
 ز بیچاره آن زن ننگوی

بخور این رخ رها که در پیش هست
 نواج کج فرن تانمانی بخل
 همه سنگ شدنگ را چون گرم
 طبیعت کجا خواهد این رنگ را
 بر غبت بود دست بدون تو ان
 که چون سنگ در گلونیست اه
 کنی داوریهای ناکر و نه
 که نتوان از و طعم ساخته
 در و سفلکانه چه بازیم جنگ
 چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
 نخوردن چون سنگ بگذشتند
 سبک سنگ شوتا بانی بجای
 ز نا خورده خوان کرد شه شوی

طبع و رنگ و خورده
 آدمی را حال است و
 این رنگ ظاهر و در
 می آید و بعد از آن
 بچیزی که ساخته اند
 که با دست غایت دارد
 که با دست و با
 نا خوردنی آمده در اکثر
 نسخ آید و واضح است
 و آن خلط است صبح
 زین سنگ ببردند
 درین ده که از سنگ آه
 باید خفت نباید است
 این راه که از سنگ ببردند
 زین سنگ ببردند
 و اکلام این عالم جدا
 بگرد و سنگ ببردند
 ندان در آن بخت
 یعنی از این نمودن است
 است ۱۲

درین بود کایز در پایش داد
بسا قفل کا ز انیانی کلید
ازین بسی گفت باخوشتن
سپهمن چو تنها کند در کمار
معنی چوبی پرده گوید سرود
چو نختی منش را بیا لید گوش
سیکیندگی دید در مان خویش
کمر بست نوشابه چون چارن
ز هر گونه آرایش خوان کنند
کینران چون شمع بر خاستند
نهادند زلی ز غایت بون
رقاق تنک کرده گردوی
همان قرصه شکر آتخت

دران تیرگی روشنائیش داد
کشایندۀ ناگه آید پدید
هم آخر به تسلیم در وادتن
بر و دیورا دست گرد و دراز
زند خنده بر بانگ و بانگ و
تشان آتش طیرگی راز خوش
به تسلیم دولت سر افکند پیش
بفرمود تا آن پری سکران
پس چو خورشهای الوان شگند
ملوکانه خوانها بر آراستند
ز هر خفته چفته چندان گون
ز گرد و سر پرده تا گرد کوی
چو کجدر بران گرد و هارخت

در این تیرگی روشنائیش داد
کشایندۀ ناگه آید پدید
هم آخر به تسلیم در وادتن
بر و دیورا دست گرد و دراز
زند خنده بر بانگ و بانگ و
تشان آتش طیرگی راز خوش
به تسلیم دولت سر افکند پیش
بفرمود تا آن پری سکران
پس چو خورشهای الوان شگند
ملوکانه خوانها بر آراستند
ز هر خفته چفته چندان گون
ز گرد و سر پرده تا گرد کوی
چو کجدر بران گرد و هارخت

تبلخی در اندیشه را نوش ده
 بنوشم و گر رخ چو یگانگان
 دل بسته را بر کشایم ز بند
 بجای چنین دلبر مهربان
 گرت دشمنی کیسند در یافتی
 ازینجا اگر بر شتم باز خویش
 چو بر طاس خرسند افتاده
 شکستنی آرم درین رنج و تاه

در افتاده تن فراموش ده
 بخیرم ره و رسم یوگانان
 گره بر گره چون توانم گند
 که زیبا شست ست شیرین زبان
 بجز سر بریدن چه بر تافتی
 نگهدارم اندازه کار خویش
 رها تن را چاره باید نه زور
 خیالیت گوئی که بنیم بچاب

حکایت بر سبیل کلیل

شیدم رسن شبه سویی وار
 پیریدش از مهربان کی
 چنین داو پاسخ که عمر انقدر

بر تمازگی رفت چون نوبها
 که خرم چرائی و غم اندک
 بغم بردش چون توانم بهر

چنین آه دینی چنین جان
 بجای دیگر اگر بودی
 البته سرت را می بردند
 و زنده می گذارند
 سله دانه شکستنی
 یعنی این دانه را
 چنان بدارم که گویا
 خیال در خواب بی بزم
 یعنی اضطراب زندان
 ۱۲ سله دانه بدارم
 در سینه آه بدارم
 بجز سر بریدن چه بر تافتی
 گرت دشمنی کیسند در یافتی
 ازینجا اگر بر شتم باز خویش
 چو بر طاس خرسند افتاده
 شکستنی آرم درین رنج و تاه

نه بیتی دو شاه است شطرنج را
 پریمه چون از سرخت خویش
 عروسانه بر کرسی نشست
 شه از شرم آن ماهی نهنگ
 بدل گفت کین کاروان گزین
 زنی کاخچین کز دنیا کند
 ولی زن نباید که باشد دیر
 زنان را ترازو بودنگ زن
 زن آن به که در پرده پنهان بود
 اگر نیک بودی همه کار زن
 چه خوش گفت جمشید بار ای زن
 مشو امین از زن که زن راست
 و گریاره گفت ای چو کم بودی

که بر هر دلی تو گشت درنج را
 فرو داد و خدمت آوردیش
 شهنشاه را گشت آئین پرست
 چو زرافه از رنگ میشد برنگ
 بفرونگ مردی دلش روشن
 فرشته برو آفرینا کند
 که محکم بود کیسته ماده شیر
 بودنگ مردان ترازون
 که آهنگ بی پرده فغان بود
 زنا را مزن نام بودی زن
 که یار پرده یا گور به جای زن
 که خر بسته به گرچه فرو داشت
 شفاعت فرین پرده بهیود

شاه و نه بیتی
 دو شاه است شطرنج را
 پریمه چون از سرخت خویش
 عروسانه بر کرسی نشست
 شه از شرم آن ماهی نهنگ
 بدل گفت کین کاروان گزین
 زنی کاخچین کز دنیا کند
 ولی زن نباید که باشد دیر
 زنان را ترازو بودنگ زن
 زن آن به که در پرده پنهان بود
 اگر نیک بودی همه کار زن
 چه خوش گفت جمشید بار ای زن
 مشو امین از زن که زن راست
 و گریاره گفت ای چو کم بودی
 که بر هر دلی تو گشت درنج را
 فرو داد و خدمت آوردیش
 شهنشاه را گشت آئین پرست
 چو زرافه از رنگ میشد برنگ
 بفرونگ مردی دلش روشن
 فرشته برو آفرینا کند
 که محکم بود کیسته ماده شیر
 بودنگ مردان ترازون
 که آهنگ بی پرده فغان بود
 زنا را مزن نام بودی زن
 که یار پرده یا گور به جای زن
 که خر بسته به گرچه فرو داشت
 شفاعت فرین پرده بهیود
 سرده ۱۱۳۰

رگارنده صورت هر دیار
 چو آرنده صورت نیز دیک من
 بجان خج اہم آن نقش اوشت
 چو گویند نقش فلان بادشاہ
 پس از ناخن پای تافرق سر
 زہر سانخوردی و ہر تان
 بدونیک ہر صورتی در قیاس
 شب روز بی چارہ سازی خم
 ترا زوی ہمت روان بکشم
 زہر نقش کان یا قم در پرد
 کہ ما جان ہم آشنائی دہ
 چو گفت این سخن با سکنہ روبر
 فروماند شہ اندرین دستگا

سراجم نزد من آرد نگار
 در و بگردای بار یک من
 زہر کس کہ این از دوشست
 پذیرم کہ آن نقشش است
 گمارم بہر صورتی در نظر
 بجگر م بقدر و سہ اندان
 شاسم کہ ہستم فراست شناس
 درین پردہ باخو و بازی نیم
 سبک شکی خسروان بیکشم
 خیال تو آمد مراد ل پسند
 بر آرم خسرو گوائی دہ
 ز تخت گرانمایہ آمد بزر
 کہ یک تخت را بر نشاید دو شاہ

لہ روز تازی
 ہمت آہنی اوقات خود
 بچو زنان بیوہ بلو
 فی گذارم بلکہ دور
 و حکمت ببری برم دوز
 تازی ہمت خود بخان
 غفلت و گرانی قد را
 زمان بکشد را با
 ایجا بکشد را با
 جان خود را تازی
 بیایم کہ شاہان را
 چون بیایم شاہان
 و زنی بیایم شاہان
 عام بود بہت آید شاہان
 خاک کند و از کند زشت
 عقل بسب در آمدن
 و زخانہ بکشد لاخطوہ
 درین بیت اشارہ کند
 بان نموده اشارہ
 و کہ ما جان ہم آشنائی
 از آرم تقدیم نمانی
 بہ کہ شکی است و قابل
 و بہ بان کافہ

بابر وی خود آسمان اسپوش
 جوابی بهر خدای نیسند هم
 حریر نوشته ز هم باز کرد
 ولایت بدست بداندیش دید
 فرماندیکبارگی در جواب
 بدارای خود بر دوخ و رایانه
 هراسان شد از ندی آمدن
 بسی بازی آر چنین روزگار
 هم اینخانه را خانه خویش دان
 که تا نقشش من بر تو گردود
 ز کار جهان بخیس نیستیم
 هم آنجا هم اینجا کی بنده ام
 چه ماده چه ز شیر وقت نبرد

اگر یکت چن دین کموش
 و گرنیت بگذر که رتی زغم
 سگد ر بفرمان او ساز کرد
 بعینه در صورت خویش دید
 ستیره در آن کار ناصوب
 برسد و شد رنگ رویش چو کا
 چو دانست نشابه کان تنید
 بدو گفت کای خسرو نامدار
 میندیش مهر مرا بیش دان
 بتو نقش تو زان نمودم نخست
 اگر چه زخم زن سیریتیم
 ترا من کینر زیستنده ام
 منم شیر زن گر تویی شیر مرد

بگذر از این اگر این تصویر
 نوشت پس هم کن و
 تا و بایش و جواب بپایم
 بز و بکنده و بپایم
 او ساز کرد و ای مولود
 نمود و باز کرد ای بکاد
 صورت آه بیندود
 چشم بانشین بیندود
 چشم خود باشد تا که بکاد
 اولی آنکه بیاد است
 نفس باشد در آن جان
 بنی جان بیکار
 خود را در آن جان
 نفس کردن و در آن
 والی دلی شدن بی نام
 و ببرد و دست نشان
 یاری و درونی و در آن
 و نیز و برفت حق
 که در آن است بفتح
 یاری کردن و در آن
 و در آن

مرا چون نهی در عیاس کسی
دل خود ز به عہدی آزاد کن
سکندر چو کوئی چنان بکس است
که یابی چون پائانش بسی
وزین خوشتر شاه را یاد کن
که حال پیغام خود خود بست
پدر گاه او پیش از آنست مرد
و گریه و ناله به هوشمند
کرین پیش برد فیری مباحش
ستیزه میاور درین داوری
پایست بزرگ است نامت بگل
فرستاده را نیست این دترس
نه بجاری خویش را کم کند
در آید به تندی و خوشخوارگی
جز نیم نشانهای پوشیده هست
جوابش چنین داد شاه دلیر
که یابی چون پائانش بسی
وزین خوشتر شاه را یاد کن
که حال پیغام خود خود بست
که اورا قدم زنجب باست کرد
زنوشین لب خویش بختاوند
بشماراستی بگر کیسه مباحش
که پیداست نامت بنام آوری
نهفته مکن شیر در چرم گرگ
که بامابه تندی بر آرد نفس
نه در پیش من پشت را خم کند
بخرشه کرا باشد این یارگی
کز و از پوشیده آید بدست
که نماید ز رو با پیغام شیر

رسولی رسیدست بار می هوش
ز ستر اقدم صورت بخردی
بر آراست نوشابه درگاه را
بر پیرمیرگان را بصد گونه زیب
بر آمو و گوهر بشکین کند
در آمد بجلوه چو طاوس باغ
بر اورنگ شاهنشاهی زشت
بفرمود کاین بجای آورند
و کیلان درگاه دیوان او
فرستاده از در آمد و لیس
لمرند و شمشیر کشا و باز
شانی در آن قصر زینده دید
بر از حور آراسته چون بهشت

جدا گانه نیرازی مهتران
ز بس و میها که آن زن نمود
ملک را بیدار آن دلفوا
بدان تا خبیر باید از او
قدمگاه او بگرد تا کجاست

فرستاد هر روز تر لے روان
زبان بر زبان کهرش میرود
زمان بر زمان بیشتر نیاز
به بنید دران مملکت ساز او
حکایت و غمت یا هست

رفتن سکندر ز دوشابه بلباس سفات

چو شد نیز رانعلی رست رو
بر رسم رسولان بر آراست کار
چو آمد بدین در که فر از
در و در که دید چون آسمان
پرستندگان چون خبر یافتند
نمودند که در که شاه روم

برآمد برین شاه گیتی فروز
سوزنا زمین شد فرستاده و او
زمانه بر آسودان تجمار
زمین بوس او هم زمین هم ران
بر بانو خویش نشاقت مند
کز و فرخی یافت این من ز روم

لغة قلم و دیوان
تا خیر بود آه باجی معصوم
قلیله است از خلق است
بیت اول یعنی دیوان
سبب سکندر را هر ساعت
اشتیاق ملاقات نوشتا به
وزیری بود از آن سحران
آگاه کرد و سالان از دستهای
او به بنید آمد
قلم و شمشیر از افشاند
بیت دوم از آن شمشیر
که در آن روز که در دیوان
بسیار در فادای بنی
شب است و در داد او
روشی است و فعلی از
روز شب و بی هرگاه
فعلی از دست یعنی نمود
شد شاه گیتی فروز که شکست
باشد در خانه زمین در آن
۱۳ بدرست قلم و روم
آه یعنی کار خود را بطور
قاصدان بر آراست و
بطرف نازنین ماند
قلم و دیوان

همه نارستان بالاچو تیر
کجا فاقمی یا حریرست نرم
فرشته در ایشان نه بیند و لیر
در خنده هر یک ایوان باغ
نظر طاقست آن ندارد ز نور
بگوش کسی کا یاد از نشان
ز لعل وز در گردن گوش
ندام چه افسون فرو خواند اند
ندارد زیر سپهر کبود
زنی پاک پیوند فرمان وای
صنمها ندارد از قصر و کاخ
اگر چه پس پرده دارد دشت
سرای ملوکانه دارد بلند

ز پستان هر یک شکر خور و شیر
بلرز و بر اندام ایشان ز شرم
و گر بیند افتد ز بالا بریر
چو در روز خورشید و در شب چرخ
که بیند در ایشان ز نزدیک دور
سرخ و کند در سرناز شان
لب از لعل کافی و دندان زور
کز آشوب شهوت جدا مانده
ز رفتی بجز با ده و بانگ رود
بر ایشان فرو بسته دارد هوا
بران اعتبار کرده در افراخ
همه روز باشد عمارت پرست
بساطخی شیده در وارجمند

طالع قدر زلف
زردن آه ای اندک
گرددن لعل و در دیده
ز پستان هر یک
فرشته در ایشان
نظر طاقست آن
بگوش کسی
ز لعل وز در گردن
ندام چه افسون
ندارد زیر سپهر
زنی پاک
صنمها ندارد
اگر چه پس
سرای ملوکانه

هر دوش لقب بود از آغاز کار
 در آن بوم آباد جای مان
 بدین خم می گشتانی کجاست
 هنوز اندران کشور مال سنج
 چنین گفت گنجینه دار سخن
 زنی حاکمه بود و نوازش نام
 چو طاقوس نه خاصه در نیکوی
 قوی ای روشن دل و تغریوی
 هزارش زن بگردش گام
 برون از کینزان چاک سوار
 نگشتی ز مردان کسی درش
 بجز زن کسی کار سازش نبود
 زنا داشتن رای نه سری

کنون بر دوش خواند آموزگار
 زمانه بسی گنج دار و نهان
 بدین خمی گنج دانی کجاست
 زمین گرشکافند یا بند گنج
 که سالار آن گنجان کهن
 همه سال با عشرت عیش و جام
 چو آهوی ماده ز بی آهوی
 فرشته منش بلکه فرزانه خوی
 بخدمت کمر بسته هر یک ماه
 غلامان شمشیر زن سی هزار
 و گر چند نزدیک بودی کش
 بیدار مردان نیازش نبود
 بکد با نوی فارغ از گنجدای

هر دوش لقب بود از آغاز کار
 در آن بوم آباد جای مان
 بدین خم می گشتانی کجاست
 هنوز اندران کشور مال سنج
 چنین گفت گنجینه دار سخن
 زنی حاکمه بود و نوازش نام
 چو طاقوس نه خاصه در نیکوی
 قوی ای روشن دل و تغریوی
 هزارش زن بگردش گام
 برون از کینزان چاک سوار
 نگشتی ز مردان کسی درش
 بجز زن کسی کار سازش نبود
 زنا داشتن رای نه سری

سوادش ز بس سبزه و مشک
ز بهر و دراج و بک و تدرو
گرانیده بوشن با سودگی
همه سال ریحان او سبزشاخ
علف گاه مرغان این کشور است
زمینش بآب زرا آغشته اند
خرامنده بر سبزه آن نمی
کنون تخت آن با رگ گشت
فرورخت آن تازه گلزار بار
بجز بهریم خشک و سیلاب
ایمانا که آن رستنیهای چست
گر آن پرورش یابد امروز با
بلی گرفتار غت بود شاه را

چو باغ ارم خاصه باغ سفیده
نیایی تهی سایه بد و سیه
فروشته خاکش ز آلودگی
همیشه در ناز و نعمت فراخ
اگر شیر مرغت بیاید در دست
تو گوئی در روز عفران کشته اند
خیالی نه بسند به بحر خرمی
و بیتی و دیاش را با دبر و
وزان نار و زگس بر آمد عمار
نه بینی دران میشه چیزی گر
نه از دانه کرد امن عدل است
از ان به بود آستین راطران
زنوز پوری بخشد آن گادرا

جہ ظہر خان آئندہ یعنی جو رہا نہ ۱۳

۵۴
 برافکنند و رسم و راه بدان
 و زانجا شیخون برانجا زد
 ۵۵
 بمیره بغریدن افتاده باز
 بھر حلقه کو واد پیغام خوش
 د والی سپهدار انجا از بوم
 ۵۶
 د والی کمر بر وفا کرد چیت
 روان کرد و موکب چارگمان
 بسی گنهای گران مایه برد
 درآمد برگاه و بوسید خاک
 سکندر جهاندار گیتے نورد
 نواز شرکے را با و راه داد
 پیر سید اول با و از رم
 بفرمود تا خازن زود خیر

پرستیدن آتش موبدان
در کین بانجایان باز کرد
سرنیزه با آسمان گفت از
کلید در قلع برود پیش
چو دانست کاه شهنشاه روم
دل روشن از کینه شاشت
بوسیدن دست شاه جهان
بگنجینه داران خسرو سپرد
دل از دعوی شمنی کرد پاک
چو دید آنچنان مردی آزاد
بزد یک تختش وطنگاه داد
بشیرین زبانی دلش کرد گرم
کندیل بالا برو گنج ریز

[illegible]

همدم بر سر زلف عالم نهاد	بسی نامه کز زلف عالم کشاد
چو پر کار گردون ان جاگاه	به پای پرستش به پیو در
ملوانی کز نیت کس آگیر	بر آورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد	پاهنده خویشش اگر دوا
بر ان آستان ز دسر خویش را	خرنیه بسی داد و درویش را
ورم دادنش بود گنج روان	شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه را آستان کرد جای	خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت	درو با هم در مشک غنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آوردید	اودیم مین زیر پا آوردید
مین را بر افروخت از گریل	چنانچان اودیم مین از بهیل
و اگر روز آمد پاک عراق	سوخانه خویشش کرد اتفاق

آمدن حیدر جانب با و آید و گان

سنگذر که کرد آن عمارتگری
ز پرگار چین تا حد قیروان^{۵۱}
و شقیقت طلب که دهر سرور
وز آن تحفها کو بود و لایب^{۵۲}
بها نزار فرمود که ز مشک ناب
از آن پس که چندین آید برین
خدیو جهان در جهان تا خشن
هنر نامهای عرب خنده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود
بمان کعبه را نیز بنید جمال
و ملک عجم را مژده شاه را
مخروبه را پنج زار گرفت
سوزان عرب ز زارستان

کجایا کجا سده کندی
 بدرگاه او گشت پیکی روان
 بزهار خواهی بهر کشور
 فرستاد هر یک بآئین زیب
 نویند هر جانبی را جواب
 سری چند و آسمان بر زمین
 بر آراست غم سفر ساختن
 در آن آرزو سالها مانده بود
 عرب نیز نه دی راهش بود
 شود شاو زان نفس پی و حال
 بلکه عرب اندنگاه را
 بغرم بیان ره اندر گرفت
 سر آورد بر خط فرمان او

[illegible]

زمین عجم گورگاه کی است
 دین سالها کاسینه از گزند
 چو آتی سوکشور خویش باز
 ملکر ادگان را برافروز چهر
 بهر کشوری بادشائی فرست
 طرفا بشاهان گرفتار کن
 که ترسم و گربار ایرانیان
 در آند لشکر یونان و روم
 چو هر یک جدا گانه شاهی کنند
 ز مشغولی ملک خود هری
 چو دشمن بر آرد تباراج دست
 و گر کین میگیرد هیچ بوم
 بخوزری شهر ایران مکوش

دروپای بریگانه وحشی پی است
 بر آرز جهان نام شاهای بلند
 بکن کار کوتاه بر خود دراز
 که تا بر توفیر فرود گرد و سحر
 طلبگار جانی بجائی فرست
 بهر سو کی را طر فدار کن
 نه بندند بر خون دارا میمان
 خرابی در آید بآن مرز بوم
 ز یکدیگر ان کینه خواهی کنند
 نذار و سوما فراغت بسی
 بدین چاره باید بروراجست
 سر کینه خواهان نکش سوی روم
 که تا فتنه را خون نیاری بچو

کلیه قلمه بر سر
 آه غمی کی که اندامی
 گنج کند او را غلاف آن
 جایی دیگر نیست چه
 درین صورت حکمت
 است دان حکمت
 در بابات الاضعیان
 میکند ابرام علی قول
 در آند شاه نیکو است
 داخل است ای از برای
 این جنگی که در اطراف
 حاکمان بنای میکنند
 و از آنکه بیاد مردم ایران
 کرده خواب سازند و از
 دینیت اول باطنی دارند
 نکست که نباید از سکند
 پیش پری خون کین باز
 در آند شاه اگر از آواز
 بود خون ایران بر آواز
 غمناخا بود و دامن
 ابا با صواب و
 از حق در آید

بفرخنده شعلیکه فرود شاه
ولی شاه باید که در کار خویش
چو پایان رفتن فرار آیدش
بفرماندهی سزدار در گران
نشان یک تن جهان دشتن
جهان قسمت ملک اردبی
چو قسمت رخ ران کنی خموش
طرفدار چون شد بفرمان تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان
درین بوم بگانه کم کنشت
چو جوانی آن ملک داشت
که بر ملک اینجانه دعوی هست
درین مرز بوم از پی سوری

کم نردم و سر نه چیم راه
پژوهش نماید بقدر خویش
سوی باز رفتن نیاز آیدش
جهانرا پاری بفرمان آن
همه عالم از خود گمداشتن
وزان میسر و قسمتی بهر کسی
بدان قسمت افتاده بنجامش
طرف با طرف ملک هستان
با و باز گداز کیسه غمان
لکن خوشین را در و پایی است
نه بروارشان نیز گمداشتن
همان تختی ملک بر هر کسی
از روی مدینه چکس اسری

شاه باید که در کار خویش
لازم است که در سلطنت
چو پایان رفتن فرار آیدش
بفرماندهی سزدار در گران
نشان یک تن جهان دشتن
جهان قسمت ملک اردبی
چو قسمت رخ ران کنی خموش
طرفدار چون شد بفرمان تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان
درین بوم بگانه کم کنشت
چو جوانی آن ملک داشت
که بر ملک اینجانه دعوی هست
درین مرز بوم از پی سوری

بدانیش گیر دستخست
 جهان را چنین دسرهایست
 تو نیز از بیوان شوی باز جای
 وزیر خردمند را گفت شاه
 همه ملک اداری از قند و
 همان و شکاک که بانوی است
 براتی که دستور باشد خرد
 نیابت بجای آری از دین داد
 ترا از بزرگان پسندیده ام
 وزیر از خردمندی را می شیش
 که فرمانروا باد شاه جهان
 زمان تا زمان کارش همیشه باد
 حسابی که فرمود رای بلند

تباراج دشمن شو درخت
 وز نگونه درده خطرهایست
 پسندیده باشد بفرهنگ رای
 که داری جهان را بحکمت نگاه
 که نه ناتب مهر باشد ز نور
 بر ترا شود کار آن ملک راست
 نگهداری اندازد نیک و بد
 نیاری ز من خزینه نیکی باد
 بچشم بزرگیت از آن دیده ام
 چنین گفت با کار فرمای شیش
 بفرمان تو رای کارا گمان
 غرض با تنمای تو خویش باد
 کس از پیش بینی نه بیند گزند

در این داستان
 از بیوان است
 تو آن ملک
 وزیر خردمند
 از قند و
 همان و شکاک
 براتی که
 نیابت بجای
 ترا از بزرگان
 وزیر از خردمندی
 که فرمانروا
 زمان تا زمان
 حسابی که
 بدانیش گیر
 جهان را چنین
 تو نیز از بیوان
 وزیر خردمند
 همه ملک اداری
 همان و شکاک
 براتی که
 نیابت بجای
 ترا از بزرگان
 وزیر از خردمندی
 که فرمانروا
 زمان تا زمان
 حسابی که

فلک ناله رازان بکرو کند
 کند هر زمان صلح و جنگ گر
 همه بودند بها که بود از نخست
 هم از پرورشهای پروردگار
 شغل ماگر در آید خواب
 بسا کس کم از روی عالم گشت
 چه سازیم چون بازگاران شد
 بهنگام خود نوشته ره پسا
 سرانجام گر چه بیدرود
 گزارش چنین کرد گویا می و
 سکندر که او ملک عالم گرفت
 صلاح جهان جست از آن دای
 جهان بایت شغل آن شاه کن

درین کلام

که هر روز شب بازی نو کند
 خیالی نماید رنگ و گر
 نه اینست که باز جوی دست
 و گر گونه شد صورت روزگار
 پندار کین خانه کرد و خراب
 همانا که عالم همان عالم است
 رفیقان گذشتند و یاران شدند
 که یاران زیاران نماند باز
 خرننگ بر آخور خود رود
 که اوزنگ شاهان نشد جایی
 پی جستن و کام خود کم گرفت
 جهان بن سبب دش آمویدی
 همان کن که او کرد و کوماه کن

لایق و از آنکه باشد
 راه شب دارد و شب و روز
 آنان ناله و در آنجا
 بازی از آنکه در آنجا
 حادثه ظهور از آنجا
 لایق و از آنکه باشد
 بودنی بایستی
 از نایب و در آنجا
 لایق و از آنکه باشد
 است و خواب از آنجا
 عبارت از آنجا
 لایق و از آنکه باشد
 بسیار کس که از آنجا
 از عالم و از آنجا
 عالم است و از آنجا
 گدازد جهان و از آنجا
 بایستی

و گریه بارش گفت کای بی کال
 دو حاجت نمودی بر جای پیش
 بازده باید سخن گسترید
 سخن کان برابر و برادر گره
 و گریه شستی کرد مرد ویر
 چو گوئی که گیر ویه، ستیم
 ملک گفت سرور منم زین گره
 سرستنی زیر زیا بود
 به ارشاه راجای باشد بلند
 و گریه کی گفت کای شریا
 ترا یورایزدی در دلست
 ملک گفت کار ایش خوری
 من را شخص خود را چو گلشن کنم

بازده خود کردی سوال
 یکی کم ز من دیگری از تو پیش
 اگر آفت سخن را نباید شنید
 اگر آفرینست ناگفت
 که بالا چراتی و خلقه زیر
 چرا زیر و بالا در آری بکا
 چو سر زیر باشد نباشد شکوه
 سر آدمی به که بالا بود
 که تا دید باز و شود بهره مند
 خردمند را بار عونت چه کا
 بزیر چه پوشی تنی کز گلست
 و چشم بینندگان را نوی
 شمار اینچو چشم روشن کنم

لایق و از بازده
 باید از آن حالت بیخی بود
 و بازده باید سخن را نباید شنید
 و گریه شستی کرد مرد ویر
 چو گوئی که گیر ویه، ستیم
 ملک گفت سرور منم زین گره
 سرستنی زیر زیا بود
 به ارشاه راجای باشد بلند
 و گریه کی گفت کای شریا
 ترا یورایزدی در دلست
 ملک گفت کار ایش خوری
 من را شخص خود را چو گلشن کنم

بدین و بدانش کنم کارها
 مدارم ز کس در هیچ کار
 و اسرا قلمم هر کرا سود نیست
 جهان از سخا دارم آهسته
 ستم را ز خود دور دارم همیش
 بجای یکم یکم یکم یکم
 عقوبت کنم خلق را بر گناه
 چو گردن کشد خصم گردنم
 بنا گردن نیکنه از من بود
 من آن خاک بیزم خبر بال را
 چو دولا بکوش تربت ترده
 بر سر از سرتیغ آید از
 سرتیغ از جهان را بچنگ

له قلم بدین و بدانش
 کار مدارم ز کس در هیچ کار
 و اسرا قلمم هر کرا سود نیست
 جهان از سخا دارم آهسته
 ستم را ز خود دور دارم همیش
 بجای یکم یکم یکم یکم
 عقوبت کنم خلق را بر گناه
 چو گردن کشد خصم گردنم
 بنا گردن نیکنه از من بود
 من آن خاک بیزم خبر بال را
 چو دولا بکوش تربت ترده
 بر سر از سرتیغ آید از
 سرتیغ از جهان را بچنگ

وادار و ز بار بار را
 مگر زان کس که بود در گنا
 چه پنجشایم آزا که بنجشود نیست
 سخی را بد و بنجش از خواسته
 شکش نوازم ستم گاره کش
 با پادشای نیکنه کی صد نم
 نوازش کنم چون شود غدر خود
 چو از دشمنی تنم تنم
 بدی را بدایت ز دشمن بود
 که بتانم و باز ریزم بجای
 ازین سر تا ندبدان سرده
 سرتا ز یانم و دهر ترکت از
 سرتا ز یانه و دهر پید رنگ

ره راستی گیرم امروز پیش
 سپهریم از روز غدا آوری
 ز پشیمانی پل تا پاسی
 نذارم طمع بر زروسیم کس
 ز خلق ارچه آزار بنیم کس
 و ده و دوده را بر گرفتیم خراج
 اگر گنج آرم ز دنیا بدست
 و هم هر کسی را ز دولت کلید
 هنرمند را سر بر آرم بلند
 به چشم سراز را یگان خاگان
 چو دارا تنویر کارا گئی
 چو بنیم کس را که او نبج برد
 وزان خرش امیدواری هم

که اگاهم از روز فروای خویش
 سپهری گاری کنم داوری
 نیاید ز من بر کس دست
 و گر خنیدایم بران و شرس
 نخواهم که آزار دارم کسی
 که مال از ولایت شانم تاج
 مهیا کنم قسمت هر که هست
 کنم پایه کار هر کس پدید
 کشم پاس دیوانه را زیند
 مگر بی زبانان بیچارگان
 نخواهم که باشد زکاری تهی
 که از خرج او دخل و هست
 ز گنجینه خویش یاری هم

ز انان

از دور آه و غدا آوری
 روزی است از سر
 قول ز پشیمانی پل تا پاسی
 محک زدن یک و نیم
 پشیمانی پل تا پاسی
 اگر در ده ۱۲ طمع
 و ده و دوده را بر گرفتیم
 و قلیله و دود را بر گرفتیم
 آنچه در بند و شات و ده
 باری شربت دار و دور
 بخاری بنظر آید هر که
 بعضی شمار آید ضرر و این
 بخشش ظاهر اند و دلالان
 را باشد و الاغی ندارد
 نه از دولت و دلالان
 واقع و چون سادان
 سر از غدا آوری
 ندارد ۱۰۰ غرضه و ده
 از انان و غرضه و ده
 و شربت و غرضه و ده
 چون این صاف
 بی یاری و غرضه و ده
 برگرد آید بار و دود و ده

بجوای سخن کیمای تو چیت
 که چندین نگار از تو برآید
 گراز خانه خیزی قرات کجا
 ز ما سر بر آری بامانه
 عمل خانه دل بفرمانت
 ندانم چه مرغی بدین نیوتی
 سخن من چه عالی ست بالائی
 بیارای سخنگوی چاکب سرای
 سخن را ان از ان نامور خفگان
 گزاردۀ سرگذشت نخست
 چنان داد مرده که چون شهرآ
 ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
 با صطرخ شد تاج بر سر نهاد

عیار ترا کیمیا ساز کیمیت
 هنوز از تو حرفی نپردا خند
 گراز در درآئی دیارت کجاست
 نمانی بمانقشش و پیدانه
 زبان خود عملدار دیوان نیست
 ز مایادگار بماند توئی
 کساد میبندد کالائے او
 نشاط سخن را یکایک بجای
 فسونی فرو دم آتش فغان
 باندیشه مغرورای درست
 بلکه سپاهان بر آورد کا
 نبودش بسی در سپاهان جنگ
 بجای کیو مرت شد کیتباد

[illegible]

بر آراسته ز می از نای نوش
 نشاندند شایسته گراز از پای
 شکر ریخت مطرب بامشگری
 ز می که می ریخت رود دور پای
 سگند رخسار اسد آغاز کرد
 ز بس گنج دادن بایران سایه
 جهاز را به پیر ایهامی
 هاما که بود آفتاب بلند
 بلند آفتاب که شد گنج بخش
 جهاندار بخشنده باید بخش
 بیا ساقی آن شجر اغ معان
 چراغی که ز چشمه روشن است
 بطیفه کردی بنینده هوش
 بقدر هنر هر کسی حبت جای
 کمر بست ساقی بجان پروری
 هوش اهی بر د چون رود آب
 در گنج اسکت دری باز کرد
 ز دامن گهر موج زو بر کلاه
 بر آراست از خلعت خسرو می
 همه عالم از نور او به سر نه
 بدان نگر دو تهی چون خوش
 خصال جهاندار می نیست پس
 بر آورین بر سیا و رفغان
 چراغ تنم را از زور و غن است

نشستن سگند بر تخت یکبار الملک اصطرخ

ملاحظه فرمائید
 در شایسته گراز که
 شایسته گراز که
 می داشتند پیش از
 ز می که می ریخت رود دور پای
 سگند رخسار اسد آغاز کرد
 ز بس گنج دادن بایران سایه
 جهاز را به پیر ایهامی
 هاما که بود آفتاب بلند
 بلند آفتاب که شد گنج بخش
 جهاندار بخشنده باید بخش
 بیا ساقی آن شجر اغ معان
 چراغی که ز چشمه روشن است
 بطیفه کردی بنینده هوش
 بقدر هنر هر کسی حبت جای
 کمر بست ساقی بجان پروری
 هوش اهی بر د چون رود آب
 در گنج اسکت دری باز کرد
 ز دامن گهر موج زو بر کلاه
 بر آراست از خلعت خسرو می
 همه عالم از نور او به سر نه
 بدان نگر دو تهی چون خوش
 خصال جهاندار می نیست پس
 بر آورین بر سیا و رفغان
 چراغ تنم را از زور و غن است

شه از ناز آن گوهر شاهوار
 خرامنده روی طرب او
 پرچم پره دید کرد لبری
 فریبنده چشمی جفا جوی سینه
 زبان کوتاه وزلف گردن از
 رنج ساده و غمغیب آونخته
 بخواب پرورده خون جگر
 بهر شورش کز لب است گنجینه
 بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
 رخی چون گل آب گل نخته
 شکن گیر کیوش از مشک ناب
 سکندر که آن چشم و آن سایه و
 چشم و فاسازگار آمدش

بگوهر خسرین درآمد بکار
 شکر چاشنی گیسو گفتار او
 پر تنده شد پیکرش را پری
 دوا بخش بیمار و بیمار خیز
 لب چون شکر خال با او بر از
 میان لاغر و سینه گنجینه
 سراز دیده بر کرده چون صبر
 نمک بر دل خستگان نختی
 شکر خنده را نش تیسر کرد
 گلابی زهر چشم گنجینه
 زده سایه بر چشمه آفتاب
 بر آسوده شد چون بمنزل رسید
 دلش بر و چون در کنار آمدش

سله و زنده از ناز
 آدمی بکند ناز دادی
 دوست را بزرگ گوهر
 بزمی بزمی مصروف شده
 سله و زنده سرودی که
 بودنت که در سر دیار
 فی آینه چنان بود و نثر زاری
 در خواب و نشانی باین
 استغراب میزد که در دهن
 سرودی بود که فریادی
 پیاده در درازای کلام
 شیرین و بهر نغمه که
 از دست آری باین
 بچین از انسان سخن
 نماز و در اطلال و در
 ساداه و در اطلال و در
 باشد و در سینه که
 آن خوش باشد و در
 و غیب ملوک و کار و غیب
 و غیب بود و در غیب
 باقی است آونخته از
 گلوگاه و طوق و کار و
 و کار که در دهن و کار و
 و سازگار آمدان چشم ۱۲ اش

جز او هر که او با تو سیر نبرد
 بگوش تو گر حلفت زربود
 پذیرفتی و دختر دلنواز
 پر پر او را از پے بزم شاه
 بخلوت که خسروش هجند
 پس آنکه که شد پیشکشیهای نغز
 بکام و محرابان دست
 که از تخم شاهان گردن کشان
 نگویم گرامی ترین گوهری
 پدر گشته و بی پدر مانده را
 سپردم بزهار آفتابی
 پذیرفت شاهنشاه از مادرش
 بسوسن سپردند شاد را

چو زلف تو سر بر کم می زند
 چو بی او بود حلقه در بود
 پذیرفتی سخت با شرم و ناز
 نشانند در همدارین چو ماه
 ز نظارگان پرده پرداختند
 که بیند گاز را بر فروخت مغر
 گرامی صدق ابدی سپرد
 همین یک سهی سرو ماندنشا
 سپردم بنامی ترین شوهری
 میمی ولایت بر افشاند را
 تو دانی و فر و او آن و اوری
 نهاد افسر همدی بر سرش
 چمن جای شد سرو آزار او را

این قطعه در کتاب
 دیوان بیکر و شیشه
 که حاصل که در
 غیر یکصد و بیست و پنج
 که در این دیوان
 است که در این
 مشق کاف و در این
 از ده کرده شود و در این
 لیکن خالی از شوق نیست
 و این قطعه در کتاب
 دیوان بیکر و شیشه
 است که در این
 چون حد کنند از این
 باریخی بیکر و شیشه
 از ده کرده شود و در این
 است که در این
 یعنی نظارگان و در این
 لیکن در این
 که در این
 خالی از شوق نیست
 یعنی شوق

چو دستور فراموش نماند
 رخ شه بر افروخت از خرمی
 جوابی که در گوشش گوازد
 بر وزیکه طالع برومند بود
 جهانجوی بر رسم آبائی
 بر رسم کیمیا نیز پیمان گرفت
 در آن صحبت از بهر یکین او
 بنغمه و تماکار و امان هر
 بنسوج خوارزم و دیلمی هم
 سایبان بدانسان که میخواستند
 کسیدند بر طرے کوی باهم
 حکما بگردون بر افروختند
 پر از گل شده کوی و بارانها

سوتاه شد باز گفت آنچه دید
 که عید جواب خوش است او
 بنوشته را دل بر داور
 نظر پاسزاوار پیوند بود
 پر زار کرد همتای خویش
 وفادار دل مهر در جان گرفت
 بملک بنجم بست کابین او
 در آرایش از بند بازار و شهر
 سطر کند آن همه مرز و بوم
 بیبای گوهر یار استند
 شتاق نظمهای پیچاده فام
 جهان را نو آرایشی ساختند
 و گر گونه شد سکه کارها

کمان آفرین بر سر
 آواب دین و دینار
 در پیشین لباس
 چو آن ۱۱۲۱ در کتانی
 رسم کیمیا نیز پیمان
 در آن صحبت از بهر یکین
 بنغمه و تماکار و امان
 بنسوج خوارزم و دیلمی
 سایبان بدانسان که میخواستند
 کسیدند بر طرے کوی باهم
 حکما بگردون بر افروختند
 پر از گل شده کوی و بارانها

هماندار کاینجا عنان تاز کرد
 زبان کسان بست زین گنگوی
 پر روی را سوی مهد آورد
 چنین گفت بار ای زین جان
 کس خانه هم خانه را دی شود
 آب ز این نکته باید نوشت
 کله گوشه مهد اوتاج ماست
 اگر بنده گیر و سر گنده ایم
 ز فرمان او سر نباید کشید
 اگر سر در آرد بدین شغل شاه
 کجا بین خسرو رضا و ادهم
 برو زیکه فرمان دهر برآ
 بدرگاه خسرو خراش کنم

تنای این شغل را ساز کرد
 بای خود آمد باین جستجوی
 بتریب اینکار حجب آورد
 که در سایه شاه و اتم جان
 با و آمده هم به باد می شود
 شریان در و آنچه خرنده
 زمین پس آن هند معراج است
 و گرفت ساز و همان بنده ایم
 که قفل چنین است و زین کلید
 سر و شک را در آرد بجا
 که از تخمه خردان اویم
 که پیوند را باشد آن احتیاج
 با تین پریشش پیش کنم

گفت برای زین آه بپوش
 شغلی که زبان کی میگری
 بنامه را بجا و از آن شغلی
 است که زبان روی او
 فیه و پیش اهل هم دار
 نقل کرد و از آنجا جواب
 حاصل نمود و از او
 ظاهر میبود و از آنجا
 کس خانه آه کس خانه
 عیار است و از آنجا
 بپوش که در خانه نتواند
 و در صحبت مردم پرورش
 یافته باشد و از آنجا
 زینای خانه و شغل وی
 و غیره است و بی شغل
 که در خانه نداشتند و در
 شغل اندک بهمان کجا
 پیش و در آنجا و بجا
 آمد و از آنجا و بجا
 و پس ناموس می کند
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بهشتی پراز حور ریسند و دید
 فریبنده شد چون فریبنده دید
 بان سبب چهران مردم فرزند
 همیکرد بازی چو مردم بسبب
 نخستین حدیثی که آمد فرود
 ز شه داد پوشیدگان را در د
 که مشکوی شه راز شه نور باد
 دوئی از میان شهاد و ر باد
 اگر چرخ گردان خطائی نمود
 باین خانه دست آزمائی نمود
 شه از جمله آن زیانها که رفت
 گناهان ندارد در آنها که رفت
 امیدم چنان شد سر انجام کام
 که نوید از آن نیست امید
 باقبال این خانه رای آورد
 خداوندی خود بجای آورد
 بفرمان دارا و فرنگش
 نه در شغل پیوند را پای پیش
 جهان باد شه رحیمین است کلام
 بعضیت سرای چنین نیک نام
 که روشن شود روی آن عاج او
 شود و رشک در تالاج او
 بر روشن خورشید چشم روشن کند
 بدان سرخ گل خانه گلشن کند
 ز دارا چنین در پذیرفت عهد
 بهم بردن ایک فرستاد عهد

له نوربان
 سبب چهران مردم فرزند
 همیکرد بازی چو مردم بسبب
 نخستین حدیثی که آمد فرود
 ز شه داد پوشیدگان را در د
 که مشکوی شه راز شه نور باد
 دوئی از میان شهاد و ر باد
 اگر چرخ گردان خطائی نمود
 باین خانه دست آزمائی نمود
 شه از جمله آن زیانها که رفت
 گناهان ندارد در آنها که رفت
 امیدم چنان شد سر انجام کام
 که نوید از آن نیست امید
 باقبال این خانه رای آورد
 خداوندی خود بجای آورد
 بفرمان دارا و فرنگش
 نه در شغل پیوند را پای پیش
 جهان باد شه رحیمین است کلام
 بعضیت سرای چنین نیک نام
 که روشن شود روی آن عاج او
 شود و رشک در تالاج او
 بر روشن خورشید چشم روشن کند
 بدان سرخ گل خانه گلشن کند
 ز دارا چنین در پذیرفت عهد
 بهم بردن ایک فرستاد عهد

عروسان بزور کشتی خو کنند
تناسل گل در دماغ آورند
چو دانست کز سوگ خیری نماند
بدستور شیرین بان گفت خیر
بشکوی دارا سوار ما بگوی
که تاروی مه روی دارا زار
حصاری کشم در شبستان او
یکی مه دزرین برآموده
بیرانشیند بر و نازنین
و گرباد پایان بازی زار
چو دستور دانا چنین دید ای
ره خانه خاص دارا گرفت
درآمد بشکوی مشکین سرشت

سرو فرق را شغزو نیکو کنند
 شطرسوی روشن چراغ آورند
 رعوت بعد از آستین بختاند
 زبان و قدم هر دو بکشای تهر
 که اینجا بدان گشتم از رجمی
 به بنیم کردیده فرخت ده باد
 بر آرم سر از زیر دستان او
 همه پیکر از لعل و فیروزه
 خرامان شود آسمان بر زمین
 ز بهر پرستندگانش بر
 کمر بست و آورد فرمان بجای
 همه خانه را در مدارا گرفت
 چو آب روان کای اندر بست

این دو اردو سانس
 آه مراد از سر مودت و دوستی
 فرق خیلی که میان سرود
 بیلا اندر گاهی مجازاً
 یعنی استیلا
 مجید و الصانع
 لفظ فرق شوش است
 از سر فرق کست است
 نمی آید در این و در آن
 گزینگی آه مراد از سرود
 رفائی و فان و ریاضی
 است بر سر سرود
 دارا و آستین فاشدن
 است یعنی قران دادن گزین
 بعد از دیگران دارا و آستین
 فاشده قبل از دیگران
 حالانچه غرضی نمانده آن
 آه مراد از آندم و دارا
 دارا و آستین
 که آندم است در اینجا تعجیف
 آندم است ۱۲

بر آسود روزی دو در لوفاز
 در مہفت گنجینہ را باز کرد
 ز مصری رومی و چینی پرند
 لباس گر انمایہ خسروی
 قصبہای رغبت و خنایم
 ز جوہر بسی عفت آراستہ
 بسی نافہ مشک ناکرودہ باز
 فرستاد کیس مشکوی شاہ
 ہر جان ز پیروزہ نشانند کرد
 بنگ سیمہ بر زر سرخ سو
 شبتان دار از ماتم بشت
 چو آراستہ باغ پیرام
 شکیبانی آور و روزی سپہ چار

ز مشکوی دارا خبر بخت باز
 بر سم کیان خلعتی ساز کرد
 بر آراستہ پیرایہ ارحمنہ
 کہ دل انو داد و جان انوی
 کہ پوشندگان را کند مغر گرم
 بر آمودہ با آن بسے خوا
 ز نیمہ بسے جامہ و لنوا
 بسرخی بدل کرد رنگ سیاہ
 طلائیہ زرافلند بر لاجورد
 مگر بر محاک زرہمی آزمود
 بجای بنفشہ گل سرخ رست
 برافروختہ وی لارا ام
 کہ تابشکند غنچہ نو بہار

روزی دو در لوفاز
 آہ مشکوی بنام داد و پول
 حرم روزی سلاطین و پادشاهان
 رباب کرداد کاہر از سم سیکان
 دیدن بود کہ گفت ای گنجینہ
 پیداشد خانی بہشت
 گنجینہ بود ز شہرست دارد
 و بیضا گویند از این پیش
 شایان بہشت گویند باشد
 و کشند از این بہشت خوش
 کہ از این بہشت خوش
 را بر عالم بند دل آید
 دان گفت ایست کرد
 نقد و جواہر و ابلہ
 حیوانات شایان
 غنیل و اشال آن دایہ
 و دراضی و زراعت لیکن
 چو قاعل و شہیدیت
 کہ طلاق گنجینہ و جہان
 و لیکن زراعت و زراعت
 در سبب است
 * * * * *

بیاساقی آن آبجی بہشت
از آن آب و آتش پہچان ہم

در افکن باین جام آتش شربت
بمن ده کز آن آب آتش بر من

رسیدن سکندر در صفهان بخوابتن شکو

چه فرخ کسی کو بنگام دی
بی نارستان بدست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار
برون آنگه آرد سر از کنج کاخ
جهان تازه گردد و چون بهشت
بگیرد سر زلف آن لسان
گل آگین کند چشمه قند
گزارشگر وقت خیر و ان
که چون در سپاهان کمر بست

هم آتش نه پیش و هم مرغ نمی
که دوزاب تمان سخت طاوود
گهی ناز خواهد گم آب ناز
که آر و برون سر شگوفه ز شاخ
شود و خوب صحرا و بیخواره
ز خانه خراشان سوگدستان
بشادی گذارد و می چند را
چنین کرد و همدگر از شروان
رسانید بر چرخ گردان

[illegible]

خوبی چه گویم پس پیکری
سر نقش از خیر مشکنا ب
باقبال شه راه بر بتمش
زبون شد درآمد بر نهام
وگر خدمت شاه را در خورست
چو شه دید رخسار آن دل فریب
بلیناس ادا و کاین بامست
ولیکن بباش امین از رنگ
بلیناس بر شکر تسلیم شاه
پیر روی را با نو خسانه کر
در آموخت ز جادو و هیاهما
اگر جادوئی در ستاره شناس
خند آن دو نیزنگ

پری را نباشد چسبیدن بچشمی
رسن کرده در گردن آفتاب
همه نام و ناموسن بشکستش
سزدگر کند خسر و شش یار من
مرا هم خداوند و هم خواهرست
بر آراسته ماهی از زرو زیب
سزاوار می خوردن جامست
مشو غافل از مکر و نیزنگ او
رخ خویش بالید بر خاک راه
پری چند ز نیگونه دیوانه کرد
بلیناس جادو از ان گشت نام
ز خود مرگ را بر نه بندی گاس
نکردند پنهان ز خود هیچ راز

پیکری که پیکری که
صورت اول نشین
پری داده در در صورت
تانی از ان نیز زنی زنی
۱۲ اسطه قلم از زنی
از چهره رسن در گردن
آفتاب کردن با اعتبار
چهره روشن در زلف
بگرداگرد آن باشد
عنه قدر با قبال شه
راه پیکری که
بلیناس ادا و کاین بامست
و غرضت نشان کرد و غرض
خود داشت بچشم
عنه قلم پیکری که
آه مصرع نشان پیکری
شیخ است بچشم
بلیناس از ان پری
دیوانه نشد و بلکه
خاموش است که در
چون قسم پنهان
کردند

بچاره گرمی زیرک هوشمند
 بوقتی که آن طالع آید بست
 بفرمود کار بندست بخت سداب
 یک شب ده بست بازیش را
 چو دختر خیان دیدگان هوشمند
 بپایش در افتاد و ز نهار خواست
 بلیناس چون وی آن ماه وید
 بز نهار خویش استواریش داد
 بفرمود آتش افروختند
 پریر وی را بر دزدیک شاه
 زن کار دانست بسیار هوش
 ز قهر زمین برکشید چاه را
 ز حل را بشوید سیاهی زد

فسون فسانیده را کردند
کز جادوی را در آید شکت
بران اژدها ز چو بر آتش آب
تبه کرد نیرنگ سازش را
ز نیرنگ آن سحر بختاوند
باز رم شاه جهان بارخواست
تنسای خود را دران راه دید
ز جادویشان رشکارش داد
بآن آتش آتشکده خستند
که این ماه بود اژدهای سیاه
فلک از نیرنگ پیچیده گوش
فرود آورد ز آسمان ماه را
شود بر حصاری بیک تار موی

[illegible]

که هست از دها نی در آتشکده
 کسی کو بران از دها بگذرد
 شه از راز آن کمیی ای نهفت
 بلیناس و اند چنپین رازها
 بلیناس اشاه گفت این خیال
 خردمند گفت اینچنین بگری
 اگر شاه خواهد شتاب آورم
 جهاندار گفت نیست بنیاده
 خردمند شد سو آتشکده
 چو آن از دها را بلیناس دید
 بر اینکخت آن جادو و نهامگیب
 نشد کار گرهایسج بر چاره ساز
 هر آن جادوی کان نشد کارگر
 چو قاروره در مردم آتش زده
 همان عتشن با کشد یا خرد
 ز دستور پرید و دستور گفت
 که صاحب طلسم ست و پر سازها
 چگونه نماید بابد گال
 ندان نمودن جز فاقو نخری
 سر از دها در طناب آورم
 بروگر تو اسنه بکن چاره
 بیا از دها دید سر بر زده
 ره آنگیسه بر الماس دید
 بسی جادو و پهای مردم فریب
 سو جادو و خوشستن گشت با
 بجادوی خود باز پس کرد

له فله بلیناس
 و اند چنپین رازها
 کسی کو بران از دها بگذرد
 شه از راز آن کمیی ای نهفت
 بلیناس و اند چنپین رازها
 بلیناس اشاه گفت این خیال
 خردمند گفت اینچنین بگری
 اگر شاه خواهد شتاب آورم
 جهاندار گفت نیست بنیاده
 خردمند شد سو آتشکده
 چو آن از دها را بلیناس دید
 بر اینکخت آن جادو و نهامگیب
 نشد کار گرهایسج بر چاره ساز
 هر آن جادوی کان نشد کارگر
 چو قاروره در مردم آتش زده
 همان عتشن با کشد یا خرد
 ز دستور پرید و دستور گفت
 که صاحب طلسم ست و پر سازها
 چگونه نماید بابد گال
 ندان نمودن جز فاقو نخری
 سر از دها در طناب آورم
 بروگر تو اسنه بکن چاره
 بیا از دها دید سر بر زده
 ره آنگیسه بر الماس دید
 بسی جادو و پهای مردم فریب
 سو جادو و خوشستن گشت با
 بجادوی خود باز پس کرد

بآن نازنین شهر آفرشته
 دل تابور شادمانی گرفت
 بسی آتش سیر بدر آشت
 بهاری کهن بود و چینی گار
 آئین زشت و رجم س
 همه آفت شیم و آشوب دل
 چو بر خواندی فسون آن دلفز
 بهار و قتی از زهره دل ده بود
 در و دختر جاد و از نسل سام
 سکندر چو فرمود کردن شتاب
 زن جاد و از هیکل خوشتن
 چو دیدند خلق آتشین از دها
 ز بیش چو افغان و خیزان شدند

که با خوشدلی بود و با خواسته
 بشادی پی کامرانی گرفت
 بسی سیر بدر او تا کرد پشت
 بسی خوشتر از باغ در نوها
 بخدست ان خانه خدین عوس
 زهر دل فرو رفتی بگل
 ز دل روشن دینی جانها شیب
 چو باروت صد پیش او مرده بود
 پدر کرد آفرها پوشش نام
 بران خانه تا خانه کرد و خراب
 نمود آردهای بدان آئین
 دل خویش کرد و نذر آتش را
 بنزد و کشت در گریزان شدند

این شعر از
 حسن آبدار
 بنویس شده است
 در کتابخانه
 آستان قدس
 شماره ۱۲
 این شعر از
 حسن آبدار
 بنویس شده است
 در کتابخانه
 آستان قدس
 شماره ۱۲

از آن کیمیاهای پوشیده و
 که چون شه زوار شد تاج و تخت
 همان پاری گوی و انای پر
 چو زهره بابل درآمد تخت
 بفرمود آتش موبدی
 فسون نامه ز نذر اتر کنند
 بر آه نیا خلق رار نمود
 وز انجا تبیر آزادگان
 بهر جا که او آتش دید چیت
 در آن خطه بود آتشی سنگیت
 صد شش میرد بود باطوق نذر
 بفرمود کان آتش دریاں
 چو آتش فروگشت زان جایگاه

بر اینجیم گنج بردان شگرف
 زیر کار موصل برودن خست
 چنین گفت شد گفت او و ایند
 ز باروتیان خاک آن پویم
 کشد از هنر مندی و بنمردی
 و گرنه بزندان و فتنه کنند
 تف و دواش ن دماز دو
 درآمد سو آذر آبا دگان
 هم آتش فروگشت و هم زبند
 که خواندی خرد سوز آتش پرست
 با آتش پرستی کمر بکمر
 بجستند و گردن یک تر گال
 روان کرد سوی سپاهان سپاه

کیمیاهای پوشیده و
 آه فتنه سنگد و گنجان
 شگرت کتابه خود ۱۲ بدر
 طبع قول همان پاری
 گوی آه دمانی پاری
 برادی نموده پاری
 بفرمود آتش موبدی
 فسون نامه ز نذر اتر کنند
 بر آه نیا خلق رار نمود
 وز انجا تبیر آزادگان
 بهر جا که او آتش دید چیت
 در آن خطه بود آتشی سنگیت
 صد شش میرد بود باطوق نذر
 بفرمود کان آتش دریاں
 چو آتش فروگشت زان جایگاه
 طبعه السلام باشد

بایران زمین آنچنان شبتی
 دگرزان مجوسان گنجینه سنج
 همه نازنینان گلزار هر
 چو شاه از جهان رسم آتش زود
 بفرمود تا مردم روزگار
 بدین خفیه پناه آورند
 چو شد ملک و ملک آن بخش
 بفرخندگی فتح را گشت حفت
 اگر بایست تا بجا کم نوی
 برون آرا آن نهار از گوش
 بدان گونه گر خید بیدار مغز
 بسی نیز تارخها داشتیم
 بهم کردم آن گنج آگند

نماید آتش هاسیج ز رشتی
 باتشکده کس نیا کند گنج
 ز گلزار آتش بریدند مهر
 بر آور در آتش پرستنده
 جز از دیر پستی ندارند کار
 همه پشت بر مهر و ماه آورند
 بیدان فراخی روان کردش
 بدانگونه کان نخر گویند گفت
 دگر گونه رمزی ز من شنوی
 که دیبای نور آگند زنده پوش
 شنیدم درین شیوه گفتار نخر
 یکی حرف ناخوانده گذاشتم
 ورق پارهای پراگند

لطف و ابرار
 زمین آه پستی بالعم
 از مدد و یاری در دست
 چو پشت بپوشی بپوش
 فی البرهان اسلحه
 دگرزان مجوسان آه
 آگند از عبادت از
 کردن ست اسلحه
 چون آه از دین کردن
 بدین دین خودن بپوش
 کردن و بک ساق
 از غنای خاکی
 رنگ و اعضا از بزرگ
 و ملک را از فقر
 بر آوردن بپوش
 ساختن بپوش
 و بپوش بپوش
 دین بپوش
 علیه السلام چنانکه در کتب
 دارد و استانی
 و بی لایق نظر السید
 و لایق نظر السید
 من المرحوم

تظلم نمان رفتن مریز بود
 کسی را که نزدیک او ننگ بود
 چو بدگوهران را قوی کرد دست
 سیر بر بزرگان بخسردان پر
 نه پس او را باشد آن ست آ
 اگر اما یگان را در آرد شکت
 نه خسرو شد آنکس که خسروست
 نمانده درین ملک بخشایشی
 خراشیده از کینهای سینه سا
 خرابی درآمد به سر پیشه
 که پیشه و راز پیشه بگرخت
 بایا بایان پهلوانی کنند
 همانرا نماند عاوت بسی

لله قوت من
 دوری باشد از خان
 کسی را که
 بای صدوی جنگ
 صاحب داری و
 کومت بسیار باشد
 سیر بر بزرگان
 اگر اما یگان
 نه خسرو شد
 نمانده درین
 خراشیده از
 خرابی درآمد
 که پیشه و راز
 بایا بایان
 همانرا نماند

مروت بیوان و مردی بروم
 ز چنبدین پا و آن و سرنگ بود
 جهان بین که چون گشت
 بین تا سرانجام چون گشت
 که سختی رساند بخلق خدا
 فرومایگان را کند چیر و دست
 خسی دیگر و خسروی دیگرست
 نه در شهر و در کشور آسایشی
 شده عصمت از قفل گنجینها
 تبرزین کجا باشد اندیشه
 بکار دگر گس در آونجه
 ملکزادگان و شهبانی کنند
 چو از شغل خود بگذرد هر کس

چه کردی بین تاجان یافتی
 شه از پاشخ پیر فروت سال
 ز خلعت گزین کرد و جوش
 بزرگان ایران ز فرنگ او
 ستاین گان از دربارگاه
 کزین بارگم گر چراغی نشت
 ز ما گریزی رفت روزی رسید
 جوی زر ز جویده روی تافت
 ز دریا دل شاه دریا شکوه
 چو دیدند شه را رعیت نواز
 که تا دور او بود گرم و سرد
 به نیکان در آوخت به گال
 ز خلق آنچنان بر دیوید

همان کج اقبال از ان یافتی
 گرفت آن سخن ابار کمال
 بسی گنج و زرشکیش ختش
 تر از و نهادند درنگ او
 ستایش گرفتند بر زم شاه
 فروزنده خورشیدی آمد بدست
 گلی رفت گلشن فروزی رسید
 فرودید ز رحبت و گنجینه یافت
 نوازش بسی کرد با آن گروه
 ز بیداد و اراکشا دندراز
 کس از پیشه خوشتن بر نخورد
 کسی را امانت نه بر خون مال
 که سگ و ایاید خداوند را

له و از خلعت
 گزین کرد از ای خلعت
 داد و بدیعی از خلعت
 گزین کرد از ای خلعت
 خلعت نباخت خواهد بود
 نه صفت خلعت چرا که
 ملک اضافت لازم می آید
 و این در شریعت
 منع و نه تر از و نهادند
 درنگ او ظاهر است
 که یاد آن در بیجا نبی
 گزین شدن است نبی
 بر احوال و اسباب و عیال
 ای که در آن شرفی است
 آنرا که در آن شرفی است
 سکندر کار را بخار کردند
 بسوی بنایان و اوج باز
 و بعضی از شاهان و شاهان
 که تر از و نه گزین شدند
 از شایسته و این سواد
 که از آن سواد

سر از عالم تر سگار سب برآرد
 را با کن ربه کان زیان آورد
 کرا باز گونه بود پیسین
 نوز آن ره که شد باز گونه نورد
 چه بندی رخ و بران ملک و مال
 بدانش تر از مهنون کرده اند
 ز خجرت کلونیکه بے خون بود
 هر آن مال کای درین دستگاه
 ستودان این طاق آراسته
 چو در طاق این صنفه خواهم
 دل از بند پیوده آراون
 ز بیدار او را به ار بگذری
 زین تاجه دارا بید از جهان

تسری از کسے کو نشتر گ
زہ بدخلل در کسان آورد
نه حاجت بود باز کشتن تن
بخواه از خدا حاجت باز گرد
که هستش یکی پنج پیشی و بال
که مال ترا حکم خون کرده اند
خفه گرد و از خویش افزون بود
بر و خفته دان تندمار سیاه
ستونی تپی وار و از خواسته
چه باید شدن با سیه مار حفت
شکر نه داد کن داد کن
گراو بود و ارا تو اسکندری
تو تیر آن کن تانہ بینی بہان

عالم از گاری برآرد
 مراد از تو گاری خوف
 خداست و از گاری خوف
 بهر کسی از گاری خوف
 و از گاری خوف
 شایسته است تا مقوم
 مخالف قوی است تا مقوم
 کوهر تو سرور دارد و برتر
 گردد و دلاوری عالم بهر
 احوال ۱۲
 تو زبان ده از دیار گور
 تو در راهی که رفتن
 دران دار تو گونا باشد
 ۱۲
 کلک بیکدیگر است و در
 این بیت تخیل است و در
 تالیف است و در
 خالق است و در
 لایق شود و در
 بین است و در
 و بعضی است و در
 و در گشت جان و

که دیدند کو پای در خون فشرد
سکندر بلرزید زان یاد کرد
ز خونخواه دارا هر اسنده گشت
و گریه باره در خواست کان شهید
فر و گوید از گردش روزگاری
پس از آفرین پیریدار بخت
که ملک جهان گرچه فرج تبیت
ز تار سیخ نو تابهد کفن
کجا رستم و زال و سیمغ و سام
زمین خورد و با خورشیدان دیر
گذشتند و مانیر هم بگذریم
مزن پنج نوبت درین طاق
جهان چون تواری جاندار باش

کز آن خون سر انجام کیفر بد
چو برگ خزان لرزد از باد سرد
که آسان نشاید برین پل گشت
در دُج گوهر کشاید زین
جهانجوی را انچه آمد کما
چنین گفت با صاحب تاج و تخت
مزن دست سخت اندرین شایست
که مانده که با ساجوید سخن
فریدون و فرنگ جمشید جام
هنوزش ز خوردن شکم نیست
که چون مهره عقد یکدیگر ایم
که بی شجرت نیست این واق
چو خستد خصمان تو بیدار باش

له قور کردید
آه کاف که میسر کردید
بدون جید یادداشت
و برای علی بدو قوت
بنی خلیفه است بنی کار
دیدند که او قوت
و مضمون آن مباحث
در بنی خلیفه که دیدی
مال مباحث
له قور کردید یادداشت
زان یادداشت
بنی خلیفه است بنی کار
لفظ چو در رسم مقدم
بازی نشین و از آن ۱۱۰
و که که ملک جهان گرچه
فرخنده شایست
سواد از دیوانی گویند
جان تر از هزاران
الامین با و شایسته دل
بسته برایش و سخت
گیر ۱۲ بدو ۱۰ و که کردید
و مانیر هم بگذریم
از مهره مردی

کجا او به تنه زدی بر سپاه
 غریب آیدم کرنیکه تیغ تیز
 پاسخ چنین گفت پیر
 چنان بود پر خاش رستم در
 چو لشکر کشی او فادی به تیغ
 کسی کو به تنه پایهی شکست
 و گرنه گنجبد که در کارزار
 و گربار گفت با من گوی با
 چرا گشت بهمن فرامرز را
 چرا سو بدانش نداوندید
 چنین داد پاسخ بهسانید
 سرانجام کاشفت شد راه او
 چو زود مهره بر پهلوانی درخت
 اگر ز او فادی دران رزمگاه
 چگونه رسد لشکر را اگر ز
 که گردنده باشد زبان در سخن
 که لشکر کشان را فکندی نخست
 گرفتندی از بیم لشکر گریغ
 بدین چاره شد بر عدو چیره دست
 اگر زدی لشکر از یک سو
 که بازوی همجنس پر شد
 بخون غرق کرد آن تن البرز را
 کزان خاندان دور دار و گرد
 که بهمن بآن از دها من چه کرد
 دم از دها شد و طنگاه او
 شد از خانه دولتش تاج تخت

گفت که ساسانیان بخت
 داشت که بران گردند
 است که در فادی دران
 راه می یاب و دریا فرار
 دران دخی تمام است
 ۱۲
 گفته اند اگر چه با عبادان
 باز گشتی است ازین
 درازی لیکن اشارت
 باینکه بهمن از تنه زدن
 دست بود که در پیش
 ۱۶
 از مناسبت است
 ۱۷
 آید و در این وقت
 از پیش پهلوانی درخت
 راز و دراز و دراز
 بهمن چون بهمن
 را بخت از مناسبت
 بان عظمی سلطنت او
 بر او شد و در این
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰

در افکند نش چاره سازی کنند
نوی را بشادی برآزند کوس
ازین روی کنخیر و و کیقباد
جهان بر دگر شاه بگذشتند
پوشیدن خوردن نیک
چو شه دیدگان یادگار کیمان
به نیک و به بد کار دانی به است
بپریدگان چیست در کار ز آ
سپه را چه تدبیر دار و بجای
نبرد آزمائی جهان دیده گفت
که در لشکر چون تو شاه به بود
چو فرمان خانیست کار خجاست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش

وزود دعوی بی نیازی کنند
که بروی تو اند کردن نفس
به پیری ز شا به نکر و ندیا
ره کوه البرز برداشتند
شدند امین از خوردن تیغ دهر
خبر دادش از کار سود و زیان
نبرد از مایت و کار آگست
که از بهر پیروزی آید بجا
چه سختی کند مرد سست یای
که پیروزی آن پهلوان راجست
بفر تو یک تن سپاس به بود
ز بهر تو شدی بر آرد دست
که از زور تن هره مرد پیش

ملکه قاهره در این شهر
 پاره آه و دراد این بیان
 وجه و ادوات این
 داراست برادر او این
 ضمن بیان احوال و اوضاع
 نیز هست ۱۳ ش
 قهر پورین و خورون
 آه خاکی شن کنه سرد
 کیمیا و دیگر بهر جادو
 است از حلال سطلی
 یعنی چون روزی حلال
 که خورون برگ در میان
 و چون این است
 و چون این است
 ایشانرا بهر سبب از هیچ
 در هر خانه
 ثابته میان معلوم
 ثابته که کیمیا پیش از
 سلطنت در که بهر سبب
 نال پدر است و ثابته
 زینت ایران ثابته
 ایشان ملک بهر سبب
 است یعنی ملک
 که شمار فراغت باشد
 ۱۴ خبر

پس انگاه با هر گرانمایه
نیاز آوده زندگه را با زبست
پیر شهید کای پیر سال از ناک
بسی سالها در جهان زیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی
چو آرد کس را جوانی بچوشت
نیوشنده از گرمی شاه روم
کمانی بر آراست از پشت کوز
سلاح سخن بست و ترکش کشاد
نخستین شامی به با نذار گفت
انوشه منش باد سالار دهر
سر نیزش از شادی افراخته

سخن گفت بر قدر هر پایه
طلب کرد و ز کار آئینه شست
فکده سرت سایه بر پشت پای
ز کار جهان بخیر نیست
گناهی بیش نی بداندیشه گشت
نصیحت چراز و نهان شتی
گنه پیردار که باشد خموش
بروغن بانی برافروخت بوم
پی و استخوان گشت هم رنگ تو
ز جبه کمان تیر آتش نهاد
که با دوا جهاندار با کام حفت
ز نوشین جهان با و بسیار هر
سر خصم در پایش انداخته

[illegible]

جدا گانه با هر یک عهدت
 و گنج بخشا و با هر کسی
 بد او آنچه زویشتر بودشان
 همان کار هر کس پدیدار کرد
 چو ایرانیان این دشمن یافتند
 نهادند سر بر زمین بیکان
 بختند بر شهر سیرا آفرین
 سخت جشید جای تو با
 کس رفت و شاه نو ما توئی
 نیچید کسی گردن از رای تو
 چو شه دید کز رای فرخندگی
 دران انجمن گاه آنجسم شوه
 بفرمود تا تیغ و طشت آورند
 که در پایه کس نیارد سخت
 خرنه بسی داد و گوهری
 دو چندان گهیم برافروشان
 بران خفتگان بخت بیدار کرد
 سر از خنجر سرکشی نافتند
 کله گوشه بر دند بر آسمان
 که یار تو با و اسب سیرین
 سیر سیران خاک پای تو با
 نه خسر و که کنخسرو ما توئی
 سر ما بپا تینگه پاس تو
 بر ایرانیان فرض شد بندگی
 که جمع آمد از هفت کشور گروه
 دو خونریز را پیش تخت آوردند

مله قلم بدلا گاه
 با هر یکی عهدت آه
 بخت کند با هر یک
 بزرگان ایران قول
 کرد که در پایه کس
 غلغله کی نماند
 مله قلم بدلا گاه
 آه همان کار هر کس
 چو ایرانیان این دشمن
 یافتند نهادند سر
 بر زمین بیکان
 بختند بر شهر سیرا
 آفرین سخت جشید
 جای تو با کس رفت
 و شاه نو ما توئی
 نیچید کسی گردن
 از رای تو چو شه
 دید کز رای فرخندگی
 دران انجمن گاه
 آنجسم شوه بفرمود
 تا تیغ و طشت
 آورند که در پایه
 کس نیارد سخت
 خرنه بسی داد و
 گوهری دو چندان
 گهیم برافروشان
 بران خفتگان
 بخت بیدار کرد
 سر از خنجر
 سرکشی نافتند
 کله گوشه
 بر دند بر آسمان
 که یار تو با
 و اسب سیرین
 سیر سیران
 خاک پای تو با
 نه خسر و که
 کنخسرو ما توئی
 سر ما بپا
 تینگه پاس تو
 بر ایرانیان
 فرض شد
 بندگی که جمع
 آمد از هفت
 کشور گروه
 دو خونریز
 را پیش تخت
 آوردند

فروزنده مرد شد خواسته
 ز ران ميوه زعفران ريزد
 سياهان مغرب كه زنگي دهند
 سكه رچو ديد آن همه كان گنج
 پرستندگان در خوشا
 ازان گنج آراسته او بر
 بگردان ايران فرستاد كس
 بدرگاه مايمه نهند
 بجای شاهركي پی پاس
 بزرگان ايران فراهم شدند
 خبر داشتند از دل شیرا
 همه همگروهمه براه آمدند
 بران آمدن شادمان گشت

وہماتہ ریکہ سلاہ

وزو کارها کرد و آراسته
که چون عفران ثاوی نگیرد
بصفا می آن عفران دوشد
که در دشت افنا و بیدست رنج
همان محشم را و درویش را
بدا و دوش گشته سالار و
کرین در نگر و کسی باریس
هلاک خویش بر دهنند
نواز شکر بسیار و بقیاس
وزان خرمی سخت خرم شدند
که هست و بگویند و عهد است و
سوا نجنم گاه شاه آمدند
ازان پهلوانان شکرنامه

له قلوبنا
 میوه آه در بعضی نسخ
 از آن رنگ نذر عطران
 نیز در بعضی از کتب بصورت
 ز عطران است باجنت
 است که در خاصیت
 شادی انگیزی از عطران
 بهرست و قوت روح رنگ
 زود و از قوت مجسمه
 است و له قلوبنا
 قانع بود و از آن حدیث
 فایده حاصل بود علیزاده که
 و نیز که راوی القلیک
 رضوی علیه السلام
 حدیث پس عطا صغیر
 اقل خان از او گفته شود
 این بیت مقدم بر بیت
 سیاهان مغرب غلامک
 است و بعد از آنست
 نیست احوال سکندریست
 و بیت سیاهان مغرب
 احوال مغرب و جبر
 است ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵

بنام ایزد آراسته پیری
 بدست تو شاید عثمان را سپرد
 نشان ده مرا کوی و بازار تو
 چنانم نماید که از هر دیار
 بهر جا که هستی کربستم
 از اینجا گفست آخداوندش
 بلی کین چنین گوی هرنگ است
 سحدر که بارامی و تدبیر بود
 اگر دولتش نامدی نهایی
 گزارنده و انامی دولت پرست
 که چون شد سراج دارانمان
 همه گنج داران نوآکن
 بجنبینه شاه پرداختند

ز هم گوهران برترین گوهری
ز تو پامردی ز ما دستبر
که تا داتم آیم طلبگار تو
نداری دری جز در شهریار
بخد متگری با تو پیوسته ام
زهی دولت مرد گوهر فروش
بدولت تو ان آوریدن بدست
به نیروی دولت جهانگیر بود
نسودی سرخشم را زیر پای
بیرگار دولت چنین نقش بست
با سجد را قدا ملک جهان
که آنرا به سر بودید این
ز دریا بدریا در انداختند

اینها را در ادب و علم و علم
 دولت و ادب و علم و علم
 و ادب و علم و علم و علم
 است که نصرت الدین
 باشد و ادب و علم و علم
 بگفت آتش را از این
 مصرع دوم بیت سابق
 است یعنی بسبب غوغای
 تو رسید به اسم و صواب
 دولت شد اسم و صواب
 بسبب گفته است آن
 صاحب عقل که میگوید
 دینی است و عقل که میگوید
 مصرع دوم است که میگوید
 از آن دولت و دین که میگوید
 فردی که عبارت است از
 از شاعر طایفه است از
 بیت دوم بیان بسبب
 است و در بیان بسبب
 ادبی بل در بیان
 است این بیت
 است این بیت
 است این بیت

نظامی بناموشکاری سپیچ
 چو هم رشته خفتگانی خموش
 بیا موزارین مسره لاجورد
 شبانکه که صدرنگ بند و نگار
 سحر که که یک چشمه یاب کلید
 بیا ساقی آن خون رنگین زر
 منی که خودم پای لغری نه

بختارنا کفتنه بر میچ
 فرو سپا پنبه در نه بگوش
 که با رخ سرخ ست باز و زر
 بر آید بصد دست چون نه با
 بآئین یک چشمی آید پید
 در افکن بمغرم چو آتش بخر
 چو صبح دماغ دو مغزی و دهر

آه و فغان
 قتل آن تو تو نام بکلام
 شیده و خاموش
 تانی بیان طبعی خوشی است
 ۱۲ اسلحه و فواید موز
 ازین آه مراد هم و لاجورد
 آسمان است و چون در
 اصل این دعا می نوازند بسیار
 انقباض بخارانی که از فواید
 آفتاب بکلام شود و رنگین
 منی که خودم پای لغری نه
 که در جنگ و کشتن است
 بکلام و در گاه است بکلام
 خاموشی و در گاه است بکلام
 ۱۲ اسلحه و فواید موز
 یک چشمه آه و فغان
 که کلید است و در گاه
 شب است و آفتاب است
 یک چشمه آه و فغان
 چشمه عالمی و در گاه
 منی که خودم پای لغری نه

عهدن ستمد باز رگان ایران سیاستگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد
 چو آئی بدرگاه مهدی فرو
 ترا دولت از بهر آن خواندست
 تست آدمی را رخ افروخته

بدرگاه مهدی فرو و آر مهد
 بهد من آور ز مهدی درو
 که آرایش تاجی وزیر تخت
 جهان جامه چو تو نادر و خه

چه نیزنگ بابر و ان باختست
 فلک نیت کیمان هم آغوش تو
 گشت چون فرشته بلند می بود
 شبانکه بنایت نار و بیاو
 چه باید درین بهشت چشمه اس
 چو خضر از چنین روزی روزی که
 ازین یو مردم که دام و دوند
 پی گور کز دشتبانان گم
 گوزن گرینده در مرغزار
 همان شیر کو جای در میشه کرد
 مگر گوهر مردمی گشت خرد
 اگر نقش مردم بخوانی شگرف
 بچشم اندرون مردمک اکلا

چه گردنشان را سر انداختست
 طرازش در گشت بردوش تو
 گشت با و دان دست بندی بود
 کلیچه بگردون و دهر با داد
 زهر جوی چند بردن بایس
 چو هست آب جویان چه خراجیه
 نهان شو که تمصیبتانت بند
 ز نامرد میهای این مردم
 ز مردم گریزد سوکوه و غار
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
 که در مردمان مرد میها برو
 بگوئی که مردم چنین ست حرف
 هم از مردن مردمی شدیاه

لے تو گشت
 چون فرشته بلند می بود
 دست بند می بود
 در دستان از گداز
 که هر دو دست در آورده
 یکی دیگر می نهند مسکه
 هر دو دست می نهند
 فرشی اسلحه و کلاه
 ازین یو مردم که دام و دوند
 پی گور کز دشتبانان گم
 گوزن گرینده در مرغزار
 همان شیر کو جای در میشه کرد
 مگر گوهر مردمی گشت خرد
 اگر نقش مردم بخوانی شگرف
 بچشم اندرون مردمک اکلا

یمنی را در آرد و بسنگامیز
 مکن بر این لاجوروی بساط
 که رویت کند کمر با و از زرد
 گوزنی که در ششیران بود
 چو مرغ از پی کوچ برکش خراج
 بزین قمار نشی در جهان
 سمندر چو روانه آتش دوت
 خرمی جو زمین خور و بر جای جو
 اگر شاه ملک است و اگر ملک شاه
 که داند که این خاک ویرینه و
 زار از کیسه نو بر آرد و خروش
 کس کیسه شد خاک پنهان شکنج
 که داند که این و حمه و ام و دو

سله قوی می را در آرد
 بشکامه آه لفظی برین خط
 شتاب و فاضل از گوید
 نهاده ۱۲ سله و در کین نیز
 این لاجوروی بساط
 فلک و مهره کمر با گون
 زمین اعتبار اندوزی گنگ
 و در بعضی نه حکم بجای
 هر دو قسمت و آن غلط
 است چرا که مناسب با
 مهره است نه قلمه ۱۲
 بساط که عبارت است
 از شش سله است
 از شش سله است
 علوی و ملک است
 بسبب گردش فلک
 گاهی بالا و گاهی پائین
 اطلاق برش چون در
 خیز و تزلزل و در آتش
 و در کین کیسه آه خاک
 را از آن کیسه واده
 یکین خراج و از آن خاک
 است و در خاک مسلم
 است و در کین
 خراج و از آن خاک
 است و در کین

یمنی را بسنگامه گوید که خیز
 باین مهره کمر با گون نشاط
 که بودت کند جامه چون لاجور
 برگ خودش خانه ویران بود
 مشو مستراح اندرین سراج
 جهان از خود و از جهان فایان
 و یک این کهن لنگ از خجسته
 خرافقا و و جاندا و و خرنده و
 همه راه رنج است یا رنج راه
 بهر غاری اندر چه دار و زغور
 سبوی نواز پری آید بخوش
 که هرگز برون نارد آواز گنج
 چه تار یخها دار و از نیک و بد

توسر بر باد ایشا نشسته
چو در خواستی کار ز توی عیت
سچیر آرزو دارم اندر نهان
یکی آنکه پر شش بنجماه
دوم آنکه بر تخت قاجریان
ول خود پیر و از غی از تخم کین
سوم آنکه بر زیر و شان من
همان روشک را که در محبت
بهم خوابی خود کنی سحر
دل روشن از روشک متاب
سکندر پذیرفت از هر چه
کبودی و کوری در آید چرخ
درخت کمان از فروخت بار

که من کردم از سبز بالین تنی
بوقتی که بر من بیاید گریست
بر آید باقبال شاه جهان
تو باشی درین اوری و او خوار
چو حاکم تو باشی نیاری زبان
پیر داری از تخم سزائین
حرم شکنی در بستان من
بدان نازکی دست چنیت
که شرح بود گوهر احمد
که باروشنی به بود آفتاب
پزیده برجاست گویند
که بعد ارا کردی کاخ و کرخ
کفن و خست بر دوش اسفندیا

[illegible]

بدو گفت کای بهترین نخت من
 چه پرسی ز جان بجان آمده
 جهان شربت هر کیان رخ شربت
 ز بی آبیم سینه سوز و درن
 چو بریکه در ابرو دارد شتاب
 بگویند که سوراخ باشد نخت
 جهان غارت از هر دری میرد
 نه زو این ایان که هستند نیز
 بین روز من راستی پیشه کن
 چو هستی به بند من آموزگار
 نه من به ز بهمن شدم کار و بار
 نه اسفند پار به انگیز گرد
 چو در نسل باکشتن آمد نخت

سرا و ار پیرایه نخت من
 گلی در سبوم خزان آمده
 بهر شربت ماکه بر رخ نخت
 قدم تا سرم غرق دریای خون
 لب از آب خالی و تن غرق آب
 بوم و سر شیم کرد و درست
 یکجی آورد و دیگری سبزو
 نه آنانکه رفتند و رستند نیز
 تو نیز از چنین روز اندیشه کن
 بدین روز نشاندت به روزگار
 بخاریدن سر و سر و شش را
 که از چشم زخم جان جان نبرد
 کشده نسب کرد بر من دست

له و زدن با بیهوش
 از بیهوشی درون بیهوش
 سبب بیانی میزند
 حال آنکه در سر و قدم میزند
 خون گشته ام ای بر سبب
 قوه سببیکه آه بی سببیکه
 در وقت ساختن سوزن
 داشت باشد بدم و در شیم
 دست نمی شود از ناخت
 تا دوش بکشد ز ناخت
 بگویند که سوراخ باشد نخت
 ایان آن روز و زو این
 اول سبب است با آن
 یعنی آنانکه زنده اند و زو این
 نیستند که آنانکه مرده اند
 هم زنده اند که جواب سوال
 قیامت در پیش است این
 علم است شمر زو این
 مرده و زنده و زو این
 آری سببیکه در نخت
 است ۱۱

مگردان سینه خفته را از سر بر
زمان من اینک رسیدگان
اگر تاج خواهی ره بود از سرم
چون نهی و لایست کشا دم کم
سخن ز نالید کاسه تاجدا
نخواهم که بر خاک بودی ست
ولیکن چه سودست کاین کار بود
اگر با جور سر بر افراختی
ورعینا بدریا کنون آدم
چرا مرگیم را نیفتادیم
مگر ناله شاه شنیدی
بدارای گیتیه و دانایان
ولیکن چه بر پیشه افتاد رنگ

که گردون گردان برآرد و غیر
 در این بکام خودم پست آن
 سکه کلمه بگذار تا بگذرد
 تو خواه افسر ازین سالق آید
 سکن در منم چاکر شمس سرور
 نه آلوده خون شود پیرت
 تا عشت نه اردو درین کار و
 مکنید او چاکری سناختی
 که تا سپیده روزی شایسته
 چرا سپید کردم صیقل آید
 نه روی چرخین در آید
 که دارم به بهیود و ایشا
 کلید در چرخ ناید بنگ

له قوله چون نین
 ولایت آوازیں ولایت
 اشتهار ترک کرد ای
 کتابت ترک کرد ای
 پیوسته خواند ای
 و بیستم بود ای
 پادشاه بود ای
 قلم و کلام بود ای
 آوازیں من هرگز نشن
 نوشی خا- که بین من
 این کا بودی کز دل
 من اشراف بودی

درخت کیانی در آید چنانک
 بر چیدن نازک از در و دروغ
 کشده دوسرنگ شوریده را
 که آتش ز دشمن نخبه خستیم
 یک زخم کردیم کارش تباہ
 بیانا به عین و باور کن
 چو اندر ما آنچه کردیم رای
 با بخش گنجی که پذیرفته
 سکن چو دانست کاین ابلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میر و امیر واری نمود
 نشان جت کان کشور آرای کی
 و ویدا و پیش بر راه اندون
 بغلطید در خون تن نمناک
 چو خوشی بود با در با چراغ
 بتر و سکن گرفتند جای
 با جمال شه خون او خستیم
 سپردیم جانش بقبر اک شاه
 بخوش سم بارگی ترکی
 تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
 وفا کن به چیزی که خود گفتم
 و نیز بر خون شاه پشیمان
 که بر خاتمش عصمت این جان خویش
 که همسال را سر در آید بگرد
 کجا خواگه دارد از خون و خوی
 به بیدار خود شاه را ز نمون

این بیت منقول از کتابت
 که سایه پروردگار
 در و دروغ از راهی پنهان
 ثانی برای تصدیق نمود
 یک زخم آه فرنگ بر دهن
 زین اسب از دهن
 و باور کن
 چو اندر ما آنچه کردیم رای
 با بخش گنجی که پذیرفته
 سکن چو دانست کاین ابلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میر و امیر واری نمود
 نشان جت کان کشور آرای کی
 و ویدا و پیش بر راه اندون
 بغلطید در خون تن نمناک
 چو خوشی بود با در با چراغ
 بتر و سکن گرفتند جای
 با جمال شه خون او خستیم
 سپردیم جانش بقبر اک شاه
 بخوش سم بارگی ترکی
 تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
 وفا کن به چیزی که خود گفتم
 و نیز بر خون شاه پشیمان
 که بر خاتمش عصمت این جان خویش
 که همسال را سر در آید بگرد
 کجا خواگه دارد از خون و خوی
 به بیدار خود شاه را ز نمون

قلب ندرون داشت با خوشین
 برآمد ز قلب و لشکر خروش
 بمیره بنیرید چون تند شیر
 ز شوریدن ناله کرنا
 ز فریاد و روتین خم از پشت پیل
 ز بس بانگ شیور زهره شگاف
 ز غزیدن کوس ^{تقریر} خالی دماغ
 در آمد ز بجران سر بید برگ
 ز بس تیر باران که آمد بچوش
 گران تیر باران کنون آمدی
 خروشیدن کوس وینه طاس
 جلا جل ز نمان از نوایابی رنگ
 بجنبش در آمد و دریا چمن

چو پولاد کوه شد آن کلین
 رسید آسمان را قیامت گوش
 در آمد برقص از دهای ویر
 بر افتاد تپ لرزه پر دست پای
 نفیس ننگان در آمد نیل
 بدرید ز مهره به چپید ناف
 زمین لرزه افتاد در کوه داغ
 کشاده بدور وزن موج و رنگ
 فکند بر بارانی خور و دوش
 بجای نم از ابر خون آمدی
 میوشده را واد بر جان هر اس
 بر آورد و خون از دل خار رنگ
 شد از موج آتش نمین لا که گون

له تدریک
 اندرون آمد پولاد که افتاد
 شکست برادر کلین
 کشید و پولاد و دشمن
 با تیر از درون پهلوان
 با سلاح جنگ ۱۲
 قلم بر آید قلب و لشکر
 از قلب اینجا بنی دل
 در از قیامت شور قیامت
 در آمد و دریا چمن
 کجاست جانت از چشم
 شدن و کشید با شمشیر
 تیر و تیر و تیر و تیر
 در داد از دهای ویر
 طست و دریا چمن
 بعضی و بعضی و بعضی
 اراد و نود و نود و نود
 قلاد و نود و نود و نود
 پشت آور و نود و نود
 در مصر و نود و نود و نود
 نیل و نود و نود و نود
 ننگان و نود و نود و نود

که ایرانی از رومی پیش خور و
چو فردا قساریم در جنگ پای
بدین عشوہ دادندشہ را یک
ہمان قاصدان تیر کردند چہ
سکندر زد دیگر طرف چارہ سا
خیال و سرنگ پیش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم
بکشیم کوشیدنی مرد و آ
اگر دست دیم ما راست ملک
قیامت کم پوشیدہ از رای ما
ز اندیشہای چنین ہوناک
چو گیتی در روستہ باز کرد
با تش بد گشت مشت شرار

بقا تم کجا ریزد اندر بسره
ز روی نمانیم یک تن بجای
یکی بر دلیری سیکه بر فریب
که بر خون او بسته بودند عهد
که چون پای دارد در آن تخت
جز آن خود که سرتنگی خوش شست
که فردا درین مرکز سخت بوم
رگ جان بکوشش کنیم استوا
و گر ما شدیم آن داراست ملک
بود روزی آن روز فردای ما
و و شکر غمخو ند با ترس و باک
جهان باز بگوید که آغاز کرد
از کلبه شد آن سیم کاور سپهر وار

[illegible]

بیاساقی از سه مرادور کن	جهان از می لعل پر نور کن
مسی کو مراره بنسند کن دو	همه دل بر ندا و غم کن دو

بیرزی فتن کن سد بردار او کشته دن دارا

جهان گرچه آرمگاه خیمه شست	شانده را نعل در آتش شست
دو در دار داین باغ آراسته	درو بند ازین هر دو برخاسته
در آرزو در باغ و بنگر تمام	زدیک در باغ بیرون خرام
اگر ز پیر کی با گلے خو نگیر	که باشد بجای ماندش ناگزیر
درین دم که داری شادی هیچ	که آینده در فتنه هیچ است هیچ
نه ایم آمده از پے و نخوشی	مگر گزینی رخ و محنت کشتی
خران را کسی در عروسی نخوا	مگر وقت آن کاب و هیرم
گزارنده نظم این داستان	سخن را بد بر سنت آسان
که چون آتش روز روشن گشت	پراز دو دشد گنس بدیر گشت

لعل نور کن
نیز یک آه و غم و فتنه
گشتن بجای ماندن تمام
ماندن بجای ماندن تمام
بر روی آواز گل ابرار و
زودیکه بهین با مانیک
از چنین گل افشاید بیکار
است و درین دم
آه درین فتنه و می راند
داری و در این بیت
آتش که چون جان
جای ازین نیست
بردم که می گذرد شادی
و غم ازین در فتنه
هر چه رفت و رفت و رفت
نیز ازین در فتنه و غم
که هنوز زنده است
چنانکه ازین فتنه و غم
وای بی تو وای بی تو
ببینی ما را وای بی تو
کتاب و فتنه و غم
ازین در فتنه و غم
ازین در فتنه و غم
ازین در فتنه و غم

زما هر یکجے راتو نگر کنے
 سکدریان خواشہ عہد سبت
 شد باورش کان و پیدا کش
 ولی ہر کس آن بدست آورد
 در آن رہ کہ پیدا و آمدش
 کہ خرگوش ہر مرد را بی گشت
 چو آن عاصیان خداوند کش
 کہ برگنج شان کامکاری ہ
 حق نعمت شاہ بگذاشتند
 چو یاقوت خورشید اوزد
 بزدی گرفتند متاب
 دو لشکر کشادہ مکر چون کوکہ
 نند لگہ خوش گشتند باز

بزرگ کار ما ہر دو چون زر کنی
 بہ بیان و ران خواستہ دادست
 کنند این خطا با خداوند خویش
 اگر جو خصم خود را شکست آورد
 کہن اتاسانے بیا و آمدش
 لگ آن لایت تواند گرفت
 خبر یافتند از خداوندش
 بخوریزد خواہ یارے و ہ
 پی کشتن شاہ برداشتند
 بیا قوت جستن بہان پی شرو
 کہ او برد آن جو ہر ناب را
 شدند از نبر و آزمائے ستو
 بر زم و گرد و زہ کردند ساز

لے و زما ہر یکجے راتو نگر کنے
 سکدریان خواشہ عہد سبت
 شد باورش کان و پیدا کش
 ولی ہر کس آن بدست آورد
 در آن رہ کہ پیدا و آمدش
 کہ خرگوش ہر مرد را بی گشت
 چو آن عاصیان خداوند کش
 کہ برگنج شان کامکاری ہ
 حق نعمت شاہ بگذاشتند
 چو یاقوت خورشید اوزد
 بزدی گرفتند متاب
 دو لشکر کشادہ مکر چون کوکہ
 نند لگہ خوش گشتند باز

شاه از دو سو صفت بیارفتند
بیولا و شمشیر و چرم کمان
بعوغای لشکر درآمد کسب
بدار او و سرنگی پو و در حال
زبید او دارا بجایان آمده
بران دل که خوریز دارا کنند
چون زنگنه بازاری آراشتند
که ماتیم خاصان دارا و بس
زبید او چون ستوه آمیم
بخواهم سر و ابرو چمن
یک شب بخت شمشیر جاری
چو فردا علم بر کشد در مصاف
ولیکن بشیر طلیعه بی دست رنج

هنر بران بچیر بر خاستند
بسی و ر باز و نو و آسمان
که دست عثمان رفت تا از کسب
یا خلاص رخ دیکه دور از خلاص
دل زردگی در میان آمده
برو کین خوش آشکار کنند
بخون از سکندر امان آشتند
بدار از ما خاص تر نیست کس
بخوریز او هم گروه آمیم
زبید او و ملک بر دامن
که فردا مخالف در آید پای
خور و ضربت تیغ پلوشکا
ببار کشاده کف قفل گنج

از دست عثمان بیرون
ای بسبب غوغای لشکر
مهر و طبع بر او بود
از میان رفت و عثمان را
رفت که از دست او جدا
اشیای ملک و اموال
خاص کسری بود
نزد شاهان استخوان
زنگنه و امیران

بپندید دشمنان راه را
 دو لشکر چو مور و ملخ چاشتند
 بشمسیر نو^{۱۵} لاد و شیر خدنگ
 چو زنبور گیلی کشیدندش
 سکندر دران داور گاه سخت
 هیون^{۲۰} بوی افکنید پیل افکنی
 یکی زخم زدم در تن بلوان
 بدزدی خفتان ز ره پاره کرد
 بزیاد^{۲۵} زوسه تابنده هو
 بموی تن شاه رست از گرد
 هراسیدزان و شهبان اس
 بران شد که از خضم تابد عنان
 و گریه کرد بخت امیدوار

بخاک اندر آرد بدخواه را
 نبرد جهان در جهان ساختند
 گذرگاه بر مور کردند تگ
 زمین را بر نپوره کردندش
 پی افشرد و اندیج درخت
 سوپلیتن شد چو آسمنی
 کران زخم لرزید پیر و جوان
 عمل بین که پولاد با خار کرد
 ولیکن شد آرزو در زیر زور
 بزوتیج و بدخواه را سر فکند
 دل خصم را کرد از آنجا قیاس
 رهایی دهد سینه از انسان
 پی افشرد بر جای خود استوا

[illegible]

ز غریب زنده پیلان مست
ز بس تیغ برگردان انداختن
پدر با سپر کین برآرسته
ستون علم جامه در خون زده
ز بس خسته تیر چکان نشان
چنان گرم گشت آتش کارزار
جهانجوی دار از قلب سیاه
ز دشمن گرانای و خصم گمنی
هر جا که بازو برافراستی
نشد بر تنه تان پر دشت
ز بس خون روی دران تگمراز
وزین سوخت در شمشیر
دو دست آوریده بچوشتن

گره در گلوی هنر بران گشت
نیارست کس گردن باختن
محا باشد مهر بر خاسته
نجات از جهان خمیه بیرون ده
شده آبله دست پیکان کشان
که از نعل اسپان برآمد شرار
بر آشت چون شیر شزه سیاه
س شاده برو بازو بهمنه
سر خصم در پایش انداخته
ز در بر سری تا نیندختش
هزار اطللس روی فکنده با
بگنجتیه از جهان رتخیز
بهر دست شمشیر الماس گون

نقد و نظر
آه و بیهوش
خان آند دین
نموده و بیهوش
افراد گشته اند
وزیر تیغ برگردان
چنانچه آند تیغ برگردان
می افکند کسی مجال نیند
نمودن گردن در دست
۱۲ سلسله
تو عیال باغ و فراخ
بوی خوش فارسیان بچو
قیاس سوال کرده اند
دیگره و شده یعنی رفته
۱۵ قوای ستون علم شده
از کثرت سیلان خون چین
عالم غار خود با خون چین
ساخته و عیال از جهان
دوران رفته بود ۱۷

[illegible]

میں نے

برآورده و خرم سرده آواز شیر
 طراقی که از مقرعه خاسته
 روار و برآمد راه بسرد
 زمین گفته از یکدگر برودید
 غبار زمین بر بهواراه بست
 زبس و بر تارک و ترک زمین
 فرو رفت بر رفت راه نبرد
 ز سم ستوران و ان پهن دشت
 جگر تاب شد غمهای بلند
 ز تاب نفس و هوا بستمیغ
 ز بس عطش تیغ بر خون خاک
 سپهدار ایران هم از صبح بام
 نخستین صف سیمه ساز کرد

دماغ از دم گاو دم گشت سیر
 برون رفتن طاق آراشته
 هزاراهم سر در آمد مردان مرد
 سرافیل صور قیامت مید
 غمان سلامت و ن شذوذ
 زمین آسمان آسمان شدین
 نم خون با سه و بر ماه گرد
 زمین شش شد و آسمان گشت
 گلو گیر شد حلقهای کند
 جهان بوخت از آتش برق تیغ
 دماغ هوا پر شد از جان پاک
 بر آراست لشکر باز تمام
 ز تیغ از دها را دهن باز کرد

لایق و نازک
 اگر کاف باشد و در میان
 می آید و حکم برادر
 چنانکه در صورت
 مدد کاف شایسته
 و منی بیت انشت بیست
 بیار می کرد که بلند شده
 و بر تارک و کلاه زمین
 نقشه چنان چنان می شود
 که زمین آسمان شد و آرا
 و زمین آسمان گشت
 بود که در دهن و نظری آمد
 پس گویانین و تیغ
 و تیغ از فضا گونند
 میتوان گفت که آسمان
 از یکدگر از آرا و دشت
 زمین که از زمین گشت دور
 بود و تیغ و خون و دشت
 باز از کاف و نازک آسمان
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بهمان چون نباشد بجان آمده
 جزین بامنت هیچ درخواست
 بهم سنگی خود مرا بر مسنج
 گرم تنگ و آبی دهی در جوی
 زره پوشم ارتع بازی کنی
 بهره آن نمائی تو از گرم و سرد
 بیانا چه داری ز شمشیر جام
 جهاندار چون نامه را کرد گوش
 فرستاده بر جنگ تحویل حبت
 در آورد لشکر به پیکار تنگ
 چو دارا خیز یافت کان اردما
 بجنید جنبیدن باشکوه
 رسید لشکر بلبشکرف را

منی و توئی در میان آمد
که در یک ترازو دوشن است
که از اردو با بهمن آمد برنج
چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
مگر بدم از صلح سازی کنی
پذیرنده ام ز آشتی و زبرد
که دارم درین هر دو دشتی تمام
و ما غش ز گرمی در آید بجوش
سکندر نیامد در آن کار است
بر آراسته یک یک کاخ و گنج
نخواه پس شیر مردان را
چو از زلزله کالبد های کوه
زبان در کینه بشا و باز

[illegible]

من این ساکنی هاستم آن کو بهنگ
 صف لشکرت گرشود و تنم
 مجنبان مرا مانده جند زمین
 چو خوانده نامه شهباز
 سکنه بفرمود کار دشتاب
 و بپای قلمزن قلم برگرفت
 جوانی نشست آنچنان دلپند
 چو سر بسته شد نامه و لنواز
 و برآمد و نامه را سر کشاد
 فرو خواند نامه ز سر تا بن
 بیاساقی از بهر دفعه
 از آن می گزشتا و مانی گنم

که در خیش آهسته دارم درنگ
اگر کو آهین بود بشکنم
چین گوشت باز گویم همین
بپرداخت آن نامه چون نگا
سزای نبشته نویسید جواب
همه نامه گنج و گوهر گرفت
که بوسید و شش سپهر بلند
رسانده را داد تا بُرد باز
زهر نخته صبح را در شاد
برآموده چون در سخن در سخن
دوای دل دردمندان بیار
اگر چید مستم جوایم بکنم

جواب نامہ سنجیدہ

[illegible]

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
ز وارنده توان سبب نجات را
گر اسفند یار از جهان خست بود
و گر بهمن از پادشاهی گشت
بخرمن که دارد گم کارزار
بمن ختم شد باز و بهمن
ترا ده نم و دیگران زیر دست
و اندازد من غلط بود
خداوند ملکم به پیوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود
جوانی کن گرچه هستی دلیر
در شتی را کن نبری گم ای
به بندی تجارت برم کشورت

کہ گر کینہ پوشد بجایے حریر
 نشاید خرید افسر و تخت را
 نسبت نامہ خود بہ بہمن سپرد
 جهان پادشاہی بہن گزشت
 دل بہمن وزور سفند یار
 کہ سفند یارم برو تین تنی
 نزا و کیا ز کہ یار دشمن
 کہ بازوے بہمن نہ پیو
 مشوعاصی اندر خداوند خویش
 نذر و پیشانیے انکھاہ سود
 منہ پای گستاخ در کام شیر
 ز جہیم بہر تابا نے بجای
 بجواہش وہم کشور دیگر ت

[illegible]

بجائی میاور که جنبم ز جای
 بملک خدا داده خرسندش
 کلاغی تک بکبک گوش کرد
 بساز انجمن کانهجم آمد از
 ندانم که دیهم کج روی
 زمانه کراکار سازی کند
 ز خاکی که بر آسمان مگنی
 منم سر در سروران پا دوست
 طپانچه بر اعضای خود میرنی
 غرور جوانی بران آرد
 خلاقم نه تنها ترا کرد پست
 مر ازید از خرد و ان عجم
 بستگی کشتی سخت چون آهنم

ندارد پرش بر پیل پای
 مکن زانهی چنگ شیران
 تنگ خوشیتن را فراموش کرد
 فرشته در آسمان کز دبان
 ز فرق که خواه گر قن نوی
 ستاره بجان که بازی کند
 سر چشم خود از زبان افگنی
 سرخوشیتن را چه باید شکت
 بر پیشه بر پای خود میرنی
 که گردن بشیر من خار و
 بسا گردان را که گردن شکت
 سخت کاوس و کلیل جم
 که از پشت شاهان وین تنم

لله و در یک دنیا
 داد آده شیران تراش
 ترکیب ملک و عجب تراش
 شیران ای جنگل آهنی
 کار شیران کردن خند
 نیست دندان آرد و دشت
 که تراش و صیقل تراش
 پاسبان آنتست پستی
 آفت بین بود که بسبب
 جنگ آفتخا تراش شیران
 مکن که آفتخا جنگ کنی
 لاله و در یک دنیا
 باینده این کین و مشورت
 ساره از آسمان فرود آمد
 ای من که نزدیک ملک تو
 رسیده ام ساره هم دوزخه
 در آسمان تو ای که در پس
 ششم شارب را باین جبارت
 است انا که یاد من جیت
 گرم کن با مشورت مکن و
 فکوت الم ۱۲۸۲
 الله و در یک دنیا
 نزهت بانی تو بانی تو
 و در یک دنیا
 بهیم کاری بانی تو

گر آری بجز و ارباب و ترک
 مگر تیر ترکان نمیسای من
 سری کو که سرخش دار کنی
 بحمان بشکنی پر بریزی شیر
 و گر نه چانت بهم گوش چچ
 خدر کن ز خشم جگر گوش من
 بجز گوش خفت بین زینها
 بین شیر گردون جان چون گنفت
 تو انم که من با تو ای خامی
 و یک این مثل است باشد که نشاء
 بده جزیه از ما بیر کیسه را
 نشاید همه سال گر گینه و خست
 نزن زنده در خاندان کن

له و از حد کن
 ز خشم جگر گوش من آه
 خطاب تر گوش است که
 چون در جان از ترس
 فرو گوشت را در چشمها جلا اند
 که گوشتها بماند دایم غل
 خواب در گوش کیانی بیند
 غلشت شربت گشت غل
 خواب تر گوش غل
 «افتر سله و از حد کن گوش
 منزه آه این بیت در زینها
 احوال و در گوش
 خواب تر گوش
 بین یک بر دوزخ و آید
 بخوری آید و کلام
 در سید و بین من خواب
 ایات ساقی است و از حد کن
 نوشت که در بین بیت از
 کند تر گوش و بیکر
 و از ملاست چرا که
 چنین بود خطاب بین
 کند چشم درست

کجا باشد یک یک بدگ
 نخور می که تندی غمی من
 به ار پیش دار ایدارا کنی
 زره در نور دی پوشی حریر
 که دانی تو ای چچی کمت سرج
 مباشد این خواب گوش من
 که چند آنکه سپید و دوق کار
 که خر گوش با ماه گردون گشت
 کنم چنگلی کردم آرم جوی
 به اوقات خواری در اقدیجا
 قلم در کش رسم دیرینه را
 خور و شسته بکار باید فروخت
 تو در رخته باشی دلیری کن

چکان ۱۲

بای خطاب ۱۲

برشم ۱۱

سخن دستان زرد آن شیرست
 تو ای طفل ناچخته و خام ای
 بهم نجلی با منست یار که
 چون کز دم بوی مار خونی
 اگر کردی این نجی ماران با
 خانت دهم مالش از تیغ تیر
 برخنده آذرباستا و زند
 بروم اندر آرم ز گرد سپا
 بیهیزدان که آهش شمنست
 که از روم و رومی نمانم نشان
 ترا آن بهای سوره رومیا
 گرفتم همه آهن آری ز روم
 ز رومی چه خیزد و لشکرش

که باز رود تان مشویر دست
فرز پنجه با شیر خنک آرمای
سپاهت کجا و سپه دار کو
که باز دها جنگ جوتی کنی
و گرنه من قتیغ چون از دها
که یا مرگ خواهی ز من یا گیر
بخور شمشیر روشن بچرخ بلند
کنم خشم نور شمشیر روشن سیاه
بزد و شست که خضم آهر من
شوم بر سر هر دو اتش قتان
که بندی چو بزند و بخد متیان
در آتشکده ما چه آهن چه موم
بیای ستوران برم کشورش

[illegible]

جهاندار و ارای جو شیده مغز
 در آن تندی و آتش افروختن
 طلب که و کایزدیوان ویر
 و بیز نویسنده آمد چو باد
 روان کرد کلک شبه رنگ
 یکی نامه نغمه نیکو نوشت
 سخنهای از تیغ پولاد تر
 چو شد نامه نغمه نبرد آخته
 رسانده نامه خروان
 بدوداد نامه چو سبزه کرد
 بده ساقی آن جام همیشه را
 مئی که فرو غش شب زاع هر

نشد نرم دل زان سخنهای نثر
 که ز خواست مقرر سخن ختن
 بکار آورد مشک را بر حیر
 نوشت آنکه دارا بر کردیا
 ببرد آب مانی وار رنگ را
 بتقری بگردار باغ بهشت
 زبان از سخن سخت بنیاد
 بر و مهر شاهانه شد ساخته
 ز دارا با سکن درآمد و آن
 و بیز آمد و خواندن آغاز کرد
 شب تیره خشنود خورشید
 ستاره عقیقه کند بر سپر

نامه دارا با سکن به پیر و عتاب

لله قوه و یومئذ
 آتش با آتش کند
 از دست چو خردی
 جویای بهیاست ۱۲
 طبع و قلم در آن کرد
 آتش بیخ اول دشمن
 و افغانی با شعله باشندیم
 که در نهایت بیایا بود
 جاک از قی فایده
 خیال آن کب که خردی
 ای شکرگون به چیدار
 از از و دیگان گور
 دراج و از رنگ نام
 نقاشی نظرمانی و غیره
 و کنایه صورت و اشکال
 عریضه در آن نقاش
 و پیش خود دارد و آنرا
 نقاشان در میان نقاشان
 چون از رنگ های نقاشی
 نامه و نقاشی شده چنان
 خود در فارسی بنامه
 ۱۲۰۰ شیدی ۴

که و نیست او گردن افراخته
 رسن زود و پسد چو باشد گیاه
 چو خورشید مشعل در آرد باغ
 بنگام سر پنجه رو باه لنگ
 گره زابر و خویش بر گوشه نه
 با هستگی کار عالم بر آرد
 چراغ ار بگر نمی فیضی حتی
 خمیر آمد و آتش اندر نمود
 شکیب آورد بند بار کلید
 نه نیکوست شطرنج بد ختن
 سار و در زخمه گردن بخت
 تو ساهی قیاس تو افزون کنم
 تعظیم دارا جاسانید مرد
 ز ساق گیاهی رسن ساخته
 و گریار دلوش در اقد بچاه
 پیر و انگی پیش میرد پسراغ
 چگونه نهد پای پیش پلنگ
 که در گوشه بهتر حکم آن اگر
 که در کار گر می نه آید بکا
 نه خود رانه پروانه را سوختی
 نباشد زنان تا دمان راه دو
 شکیبنده را کس پشیمان نگیرد
 غرس در تنگ و فیل در چمن
 که باز خمه رودی آرد بدست
 حساب تو با دیگران چون کنم
 بسی زمین نمط دستان با کرد

آه مراد از این غایت
 یعنی چون آفتاب مثل
 فضا در جهان روشن
 کند چراغی نورگردد ۱۲
 یعنی گوی که زابر و آه
 بر گوشه که بخت خشم
 بر گوشه نه و ظاهر کرد
 بر گوشه کمان می باشد
 یعنی تو بخت آه زابر
 پیر و انگی پیش میرد
 چگونه نهد پای پیش
 عجب تیر می رود
 آه و در کار می جلدیست
 و نمی شکیب ز درخت
 میشود آید بر سر و
 شکیب آورد و سلطان
 این حدیث شریف است
 که را می بخت از رخ
 حاصل می شود بخت
 در کار می بخت
 بخت است ۱۳

خطر است در کارشاهان
چو از کینه بر سر و زنده چهر
همانا که پیوند شاه تیش
نصیحت موافق بود شاه را
نصیحت گری با خند و نند
چو آگاه گشت آن نصیحت گرا
سخن را در گونه بنیاد کرد
که دارایی و رآشکارا توئی
که باشد سکن که آرد سپاه
ترا این کله تهمان و خسته است
کلوخی که با کوه سازد زنده
درخت که دمانه بس روزگار
چو گردد و ز ولایت تا کسیر

که پادشاه خوشیست نزار کسی
بفرزند خود بر نیازند
بآتش دراز دور ویدن خجسته
که از کبر خالی گشت راه را
بود نمی فکند در خاک شود
که از پند او گرم شد شهریار
بشیرین زبان شاه را یاد کرد
مخالف چه باشد که دارا توئی
ز دارایی و ملت تمام بکلا
تاج چرخ تو افروخته است
به سنگی توان بر آورد و گرد
نمزد دعوی همی با چنای
رسن باز در گردن آید زیر

له قوله و اراده
که در آن وقت از آن
خود را ندانستی که کبرین
کینه چو بر او فروزدند
خود نمیکند از آن
نصیحت موافق آورد
نصیحت نفع کند بجای بود
و آن خلطی بنیاد و در نصیحت
بجای کبر و آن نیز
بنیاد نصیحت موافق آورد
سلطنت تو را از گرد و غبار
و در صورت دگر نصیحت
ناسب نیست و فکند
نیز چنانکه در بیت آید
ببیند که نصیحت به نصیحت
کسی هم در زمین شود
افکندن است که هیچ
مصلحت ندارد و نیز آن
بای توان بگوید که ای
دولت و سلطنت را
و در آن است ای داد

سپه به که بر نابو و زانکه سپهر
 بهنگام خود گفت باید سخن
 خروسی که یکیه نوا بر کشید
 زبان بند کن تا سر آری بهر
 شرب بے زبان کو بخون بود
 زبان به که او کامداری کند
 زبان را نگهدار و در کام خویش
 زبان ترا زو که شد راست نام
 چو از کام خود گامی آید برون
 بسا گفتنیها که باشند هفت
 بگفتن کسے کو شو و خفت کوش
 سخن به که با صاحب تا تخت
 چو زان گونه تندی بسی کردش

میا بجی کند چون رسد تیغ و تیر
 که بیوقت بر ناوردنارین
 سرش را بگه باز باید برید
 زبان خشک به یا گله گاه تر
 به است از زبانے که میسر بود
 چو کامش رسد کامگاری کند
 نفس فرزند بهنگام خویش
 از ان شد که بیرون نیاید ز کام
 بهر سو که جنبد شود سرنگون
 بدگر زمان بایدش باز گفت
 نیوشده را در نیاید گوش
 بگویند سخته گویند سخت
 پشیمان شد آن پیرو شد غمخوا

علیه قوله سپهر
 تیر نابو و زانکه سپهر
 میا بجی کند ای طرب
 اندازد و نگذارد کوفت
 جنگ رسد ۱۳ بدر
 قله زبان بند کن تا سر آری
 زبان را نگهدار و در کام خویش
 زبان ترا زو که شد راست نام
 چو از کام خود گامی آید برون
 بسا گفتنیها که باشند هفت
 بگفتن کسے کو شو و خفت کوش
 سخن به که با صاحب تا تخت
 چو زان گونه تندی بسی کردش

خرازین زربہ کہ پالان کشد
من آن صید را کرده ام سیر
تو ای مرغ بوسیدہ سانچو رو
نہ چاکشد این چاکبی ختن
چراغی صحرا برافروختن
مکش خربانڈیشہ خویش پای
قبسا کونہ درخورد بالا بود
ترا فقرت پیری از جای دو
چو پیر کین گرد و آزرده پشت
ز پیری نمونہ شود پای لغز
ز پیران دو خیرست باز و ساز
جہان جوانان جنگ آزمای
تن ناتوان کی سواری کند

که تارخت خرنده آسان کشد
نش باز و گردن آرم کند
ز گستاخی سبوان باز کرد
کندی بگویم در انداختن
فلک اچسانداری خن
که هر چه هریر اید پست جای
همسانا که وز دیده کالا بود
کهن گشتنت از سر ای و
ز نیزه عصابه که گیر و مشت
فراموش کاری در آرد مغز
یکی دست و ان یکی در نماز
رها کن فروکش تو پیرانه پای
سلاح شکسته حیرانی کشد

طی قوت و نه چاک
شاه دادار چاک بزم
که اردت شایسته است
و کند که اخلاق سی
پنج تا که نمودن است ۱۲
طی قوت و نه چاک
آه قوت و نه چاک
مای نونانی سنی فغانی
چین تر است خونی
پیروی اراد افاده و
هم قورواس باز سر
بیمه در ای و در افت
۱۳ طق و نه چاک
چیز نیست از این ان دو
ستودان بهر بار آه
بود و رسیده و دال دان
کشید و خون طلایی که بر کجا
سازند و جفته گوشتان
را گفته اند ممال و ده دست
وقتی بیست تا که از پیران
دو چیز خوب و پسندیده است
یکی دوست دادن یعنی اردن
یا عباد مستگیر بودن دوم
در نماز بودن ۱۴

141

به خود تنگ از تنهونی کنم
 اگر خود شود غرقه در زهرها
 ز رومی کجا خیزد آن دست زور
 بشو راند او رنگ خورشید را
 بتاراج ایران برآرد علم
 شکوه میان پیش باید نهاد
 گسک کیست و باه نازور
 ز شیران بود رو بهان را نوا
 تهدیدست گرمایه داری کند
 تو خود نیک دانی که با این سگوه
 بدست غلامان مستش دهم
 هزبری که از سگ بونی کند
 عقابی که از پشه گیسو درگز

که پیش ز بونان ز بونی کنم
نخا اهننگ ازوغ زینها
که کشتی برون راند از آب شور
تنا کند جای جمشید را
برد تخت کج خیر و و جام جم
قدم در خور خویش بایز نهاد
که شیر تریان را رساند گزند
نخند و زمین تا نخرید هوا
چو لنگی ست کورا هواری کند
ز یک طفل رومی ندارم تنه
بچوب شبانان شکستش دهم
خرپرا او حرونی کند
حراقا دوش هست گو بر مخیر

[illegible]

جهان گیر و او هم نماند بجای
بباد که آن مرد روی ترازو
به ارشاه بر پنج زند نام او
نباید کرد دولت آید رنج
فری فرستش که طاعت کنی
فریخش از خم ناخوشی است
مکن تکیه زور بازوی خویش
برانش میساور که کین آورد
اگر هم شیری بقید شیر
ناموس باید جهان دشمن
برون آرش از دعوی همسری
هر آن چ که باز بود هم عیشت
بشیر دزد و بهمن ساک
سراجام او هم در آید ز پای
درین قالب افتد که هرگز نباد
نیار و درین کشور آرام او
که مفلس بجان شد از بهر گنج
بیک و ممتنها قاعنت
براقساندن آب آتش به است
نمهدار وزن ترازوی خویش
سکاهن بآهن کین آورد
حرون اشتری نمیشد از دین
وزانجاست ایتب افراشتن
گرین پایه یابد کند سروری
بنخ زرا آرد شش اندر شما
که از نوک خاری در آید خجاک

له قور بادا کائن
آدم را از قالب صورت
حالی که کفر و ایمان کرده
یعنی این مرد روی که در
از کسند از تصدیت پیدا
کن که کفر و ایمان کرده
آنی چنین باد و کاف
که برگزید و دینا ۱۲
له قور بادا کائن
آدم را از قالب صورت
پایه که کفر و ایمان کرده
کنند و آن را کین آورد
از سر که در آن ۱۲
آدم را از قالب صورت
پایه که کفر و ایمان کرده
کنند و آن را کین آورد
از سر که در آن ۱۲
آدم را از قالب صورت
پایه که کفر و ایمان کرده
کنند و آن را کین آورد
از سر که در آن ۱۲

گزارنده پیری هم از موبدان
 که چون شاه روم آمد آراسته
 جگر گرم شد در همه سرزمین
 بپر خاش و آراسته افراشته
 جهان ابدین مرده نوز و زبود
 از بوم و کشور بیکارگی
 زوار پرستی نشخوآسته
 چو دارای دریادل گاه گشت
 زیران و شندل رای ن
 زهر کاروانی به برای درست
 که بدخواه را چون آرد شکست
 چه افسون و آموزد از نمون
 خود در جنگ پیروزیش دیده بود

له قورگازنده
 گزاردنده پیری هم از موبدان
 که چون شاه روم آمد آراسته
 جگر گرم شد در همه سرزمین
 بپر خاش و آراسته افراشته
 جهان ابدین مرده نوز و زبود
 از بوم و کشور بیکارگی
 زوار پرستی نشخوآسته
 چو دارای دریادل گاه گشت
 زیران و شندل رای ن
 زهر کاروانی به برای درست
 که بدخواه را چون آرد شکست
 چه افسون و آموزد از نمون
 خود در جنگ پیروزیش دیده بود

گزارش چنین کرد با نجروان
 همش تیغ در دست هم خوا
 که آمد برون از دمانی ز روم
 همه آلت و اوری ساخته
 که بیداد و آراجهان سوز بود
 ستوه آمدند از ستم کارگی
 بهر سکنند ریا رسته
 که موج سکنند ز دریا گذشت
 بر آراست پنهان کی آبن
 دران و اوری چاره کار بست
 پل چرخ را چون کند پای بست
 که آید ز کار سکنند برون
 زیر و زنجبیش ترسیده بود

بیاساقی آن آتش تو به سوز
بمجلس فروری و لم خوش بود

آتشکده مغنمن بر فروز
که چون شمع بر فروم آتش بود

رای دولدار کارکنه پاناصان شیر

خردمند اخوی از داداوست
کسی کو بدین ملک خرسندیت
خردنیک همسایه شدن است
چو در کوی نابخردان دمنی
درین به کس خانه آباد کرد
تو نیز از نسی بار گردن دوش
چو دریا بسرمایه خویش باش
بهمانی خویش تار و زبرمگ
چو پیل زبرگ کسان خج ردگا

پناه خدا یمن آباد اوست
 نیز و یک دانا خردمندیت
 که همسایه کوی نابخر دست
 به اردستان خردمندی
 که گردن دهقانی آزاد کرد
 ز گردن زنان نیاری خوش
 هم از بود خود و خود بر تراش
 درختی شواز خوشتن ساز برگ
 همه تن شد گشت و قی کرد با

[illegible]

بران خصم شد رخصت همون
 نگه دار دآزم تخت کمان
 سکندر چو در حکم این داوری
 بدستوری رخصت راتان
 یکی روز گزر گذشت روزگار
 بفالان سایون به ترتیب راه
 غان تاب شد شاه فیروز جنگ
 ز شمشیر پولاد چون سیر
 سپاه چو زبور پریشتر
 نشان باز جیت از دشمن بلند
 بوقی که آنوقت سازند بود
 بسنی تراز کاویا نه نش
 صنوبر ستونی ز پنجه اش
 که شه پیشدستی باز بخون
 بخو زری دل نه بند میان
 ز لشکرشان یافت آن باوری
 بشکر گشتی گشت همدستان
 بدست آمدش طالع کامگار
 بنفرو دگر جای جنبه پاه
 میان بسته برین خواه تنگ
 بخشور کشائی کلیدی بدست
 ز غوغای زبور هم بشتر
 که ماند از فریدون فیروز
 فلک و ستان انوار بود
 بمنجوق بر زد پر بنفش
 بخون جگر یافت پرورش

لفظ اول نگار
 آرم آرم آرم تقصیر
 زاری مجرب همکار پنجانی
 غوث دشمن و دوست
 شکوت است ای دارا
 چون از شک کیانت
 و احترام ایشان لازم
 است لاجرم خواهد
 قصد مقابل و مخالف
 کمن ۱۲ و دشوری
 رخصت آه و دشوری
 اینجا یعنی رخصت است
 و همدستان یعنی موافق
 ۱۲ و قریبی روز آه
 ای آن روز مبارک و دن
 و غوغا بود که سکندر سلطان
 جنگ و آوازه می شنید
 ۱۲ و قریبی بود
 زیننده در بعضی نسخ
 بیشتر دان غیر از بنفش
 و غوغا در بعضی نسخ
 است و غوغا در بعضی نسخ
 شوار از میدان ۱۲

همان زیرکان پسندیده را
همه غار و حشمت به آید ز راه
که فرخ بود آتش کمنیه سوز
کجا سر کشد بید با سر
نوان احساب درو کردن است
عروس جهان را بر آری ز مهر
به پیچد رعیت ز بیداد سر
که دارد هم از خانه دشمن بے
نهایت کن از خلق فریاد
بخشم افکنی پای ورنه دلیر
ره انجام را گرم تر کن عنان
ولی کو کزین دوری برترت
کرازه هر باشد که این دم نذر

چنان در دل آید جهانیده را
که چون کینه زرد دل کشید
تو نیز آتش کینه را بر فروز
تو سرو نوی خصم بیکدن
کهن باغ را وقت نو کردن است
بیدیای این دولت تازه عهد
بداندیش تو هست بیدادگر
چه باید هر ایدنت زان کسی
علم در کش آئین بیداد را
ز خصم تو چون ملکیت گشت
تو ز حی چسین گرم در بندان
کجا شاه را پای مار است
آینای شه را که برهنم

دشمن آه ای هرگاه که
دل در با تو بود تمام کینه
تو نیز آتش کینه را بر فروز
تو سرو نوی خصم بیکدن
کهن باغ را وقت نو کردن است
بیدیای این دولت تازه عهد
بداندیش تو هست بیدادگر
چه باید هر ایدنت زان کسی
علم در کش آئین بیداد را
ز خصم تو چون ملکیت گشت
تو ز حی چسین گرم در بندان
کجا شاه را پای مار است
آینای شه را که برهنم

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
 اگر بر نیاریم تیغ از نیام
 و گرتاج بستانم از تاجور
 یماز کی از ملک بیرون کنم
 تبرسم که آخر باین تیسرگی
 چه تدبیر باشد درین رسم و راه
 باندیشه خوب رای صواب
 جهان دیده پیران بیدار هوش
 بپاسخ کشادندیک زبان
 که سر سبز باد آن هایون دست
 تاج و تختش جهان تازه باد
 همه رای تو هست چون دین در
 ولیکن ز فرمان تو نگذریم

که آمد با ویرش این کار تنگ
 مردی ز ما بر نیارند نام
 به بیداد خود بسته باشم کم
 من این نهی بایمان چنان کنم
 بداندیش ما را دهر چسبگی
 کروکار ما بزرگزد و تباه
 پیدا آورید این سخن جواب
 چو گفتار گوینده کردند گوش
 دعایان کردند بر مرزبان
 که نامش بلندست نیروش سخت
 خصم او تاج دروازه باد
 دستی چه باید ز ما باز بست
 بخز راه فرمان تو نسیریم

لطیفه در چه حالتی
 تدبیرش آه غنی حال تو بود
 کار دارا چه باید کرد چو کار
 این کار و تدبیرش
 سپید و درخت چمن فارسی
 بایستی استقام است
 شش در مقام جرات
 شش تو را اگر بنیاد چنان
 آه این بیت فغانست
 آه این جرات خود را چه داد
 وینان جرات ادا کارم را
 یعنی اگر جنگ ادا کردی
 خلق جان و گوشت و پیر
 و درم کم بود دیدادی
 که ده باغ بدست ازین قل
 تراوس ششگاه که کند درون
 داراست با آنگه نهی فرام
 خلاف است و بیوان
 گفت که ازین رو جرات دارا
 بیاد بر خود گفته که مرا هم
 و کین اندر درستان مردم
 بساد که یادش این عالم
 و نام روزی این کار نیست
 و اگر گویند که باغی ازین خود
 گفتند از دست و دلا
 که ملک و
 لشکر بسیار داشت و هزار

سکن در بدو گفت یک تیغ تیز
 یکی گرگ را که بود دشمناک
 سپه را جواب چنان ارجمند
 خبر گرم تر شد همی هر زمان
 سکن در چو دانست کان تند تیغ
 فرستاد تا لشکر از هر دیار
 ز مصر و ز افرنجه و روم و ژرس
 چو انبوه شد لشکر بکیران
 خبر داد عارض که شصدهزار
 چو شد ساخته کار لشکر تمام
 شد بیدار منیران و موم
 که ز یکار و ارا و یکار و ارا
 ضد نخست کین نامی شمرید
 کند چرم صد گاو را زیر ریز
 ز بسیاری گوشتندان چه باک
 پسند آمد از شصت هزار بلند
 که آمد بروم از دایه دان
 به تندی برآرد همی برق تیغ
 روانه شود بر دشمن دیار
 شد آراسته لشکری چون عروس
 عدد خواست از نام نامیان
 برآمد دلیران مغرور و سوار
 یکی انجمن ساخت بی و دوام
 ببحر ملک نرم کردند موم
 سخن را اندوخت چید در کار او
 کمر بست بر بستن کارزار

سکن در بدو گفت یک تیغ تیز
 یکی گرگ را که بود دشمناک
 سپه را جواب چنان ارجمند
 خبر گرم تر شد همی هر زمان
 سکن در چو دانست کان تند تیغ
 فرستاد تا لشکر از هر دیار
 ز مصر و ز افرنجه و روم و ژرس
 چو انبوه شد لشکر بکیران
 خبر داد عارض که شصدهزار
 چو شد ساخته کار لشکر تمام
 شد بیدار منیران و موم
 که ز یکار و ارا و یکار و ارا
 ضد نخست کین نامی شمرید
 کند چرم صد گاو را زیر ریز
 ز بسیاری گوشتندان چه باک
 پسند آمد از شصت هزار بلند
 که آمد بروم از دایه دان
 به تندی برآرد همی برق تیغ
 روانه شود بر دشمن دیار
 شد آراسته لشکری چون عروس
 عدد خواست از نام نامیان
 برآمد دلیران مغرور و سوار
 یکی انجمن ساخت بی و دوام
 ببحر ملک نرم کردند موم
 سخن را اندوخت چید در کار او
 کمر بست بر بستن کارزار

میفکن کول گرچه عار آیدت
 خری بر گریه زنت سخته ببرد
 گزاردند شرح شاهنشاهی
 که دارا چو لشکر به ارمن کشید
 نبود آگه اسکن از کار او
 رسیدند ز بهاریان خیل خیل
 شبینون دارا درآمد راه
 پشروهنده گفت بدخواهست
 برو شاه اگر یک شبینون کند
 سنگ در بخندید و او دشمن جاب
 ملک ابوقت عمان یافتن
 پشروهنده دیگر آغاز کرد
 که از اشمن توان قیاس

که هنگام سحر با بکار آیدت
 که از کاهلی جمل با خود نبرد
 چنین او پرسنده را آگهی
 تو گفتی که آمد قیامت پدید
 که آرد قیامت به پیکار او
 که طوفان بدریا در آوریل
 ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
 شب روز غافل شد آنجا که هست
 ز ملکش همسانا که بیرون کند
 که پنهان گنجی در جهان آفتاب
 بدزدی نشاید طفی یافتن
 که دارا به چندان سپه ساز کرد
 همانیکه هستند لشکر شناس

مجلس قیامت در روز
 گفت که دارا را
 خدایت شرابی
 مقارن شب در روز
 غافل است
 مکه تو کند
 بخندید و او دشمن
 گفت که چو بگری
 آفتاب پنهان باشد
 پس آن که دارا
 پشروهنده گفت بدخواهست
 است ۱۲
 تو که از آن شهرتون
 توان در قیاس
 یعنی از آن فوج
 در آن لشکر نیست
 که در کار دارا
 توان داد و بدر
 بهیچ دم موافق
 که در این زمان
 که در این زمان

جوابست گفتا درین همنمون
 اگر لشکر از کجدا گنجخت شاه
 پس آنکه فقیری سپندان خرد
 که شه گر شد لشکری نین قیاس
 چو قاصد جوابی چنین دید سخت
 بدار ارساند از سکت در جواب
 بر آشفست از آن تیرگی شاه را
 جهاندار و ار ابدان داوری
 ز چنین و ز خوار زم و غزنین و غور
 سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
 چو عارض شمار سپه برگرفت
 ز جنگی سواران چاکبک کاب
 جابجوی چون دید که لشکرش

چو روغن که از کجدا آید برون
 مرا مرغ کجدا خورد آمد سپاه
 بپاداش کجدا بقاصد سپرد
 سپاه مرا هم بدینان شناس
 به پشت خر خویش بر بست خست
 جوابی گلو گیر چون زهر ناب
 که حجت قوی دید بدخواه را
 طلب کس و از ایرانیان یاوری
 زمین همین شد ز نعل ستور
 همه سنگ فسامی آهن شکاف
 فرو ماند عقل از شمر و ننگین
 نهصد و سی و یک سوار کرد
 سایه مستند لشکر شناس

له قلم
 انکه فقیری سپندان
 با کس خرد از کجدا
 گویند این نام او کرب
 است از سپندان و افزون
 نسبت چون در مثل شاه
 است بسپندان انابه
 اندوخته خرد و خردیت
 چرا که بعضی دانهای خرد
 کو یک بود از بعضی طلب
 که صفت کاشانه بود و انان
 اگر چه نامش از کجدا
 میگوید
 اینجانبی عوض شغل
 عاز او در فرستادن سپندان
 سران بود که هم بسیار بود
 هم تند و شمر و ننگین
 و کوه را
 ایندازان سپندان
 و ننگین و ننگین
 معنی دوم موافق
 نهصد و سی و یک سوار کرد
 سایه مستند لشکر شناس
 که در این کتاب

سُخدر نه خود گرو و کوه قاف
چنان پشه را بجنگ عقاب
سبک قاصدیرا بدرگاه او
گهی گوی چو کان بقاصد پرو
در آموختش راز آن مشکیش
سوروم شد قاصد تیز گام
ز ره چون درآمد بر شاه روم
سرافکنده در پایتیه بندگ
نخستین گره کز سخن باز کرد
که فرمان بان حاکم جان شنید
چه فرایدم شاه فیروز را می
سُخدر بدانست کان عذرخوا
به پیچاره گفت ایام و پیام

که باشد که با من شود هم مصاف
کم از قطره وان پیش دریای آب
فرستاده شد چشم در راه
قنبری پر از کنجد ناشمر و
بدان تعبیه شد دل شاه خوش
ز دار اندر فتر باخود پیام
فرو زنده شد بچو آتش ز موم
نمودش نشان پرستندگی
سخن را بچربی سر آغاز کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند
که فرمان فرمانده آرم بجای
پیام درشت آرو از نزد شاه
پیام آرو از بند بخت و کام

۱۲
 که این قطعه ترک و جوی بود
 آمده باشد من قبل از ترک
 الهه پس بیکه خان اردو
 بر صاحب دار خطابود
 ۱۳
 آه که در آنست که درین مقام
 آرد بصیغه خاص باید امار
 نزد شاهنشاهی درشت آرد
 که باین مقام درشت آرد
 و به این خاطر خواهد رسید

عرو در جوانی بران آردت
مینگیرفتند میفرز کین
ترا ملکی آسوده بیداغ و بخت
مسوزان بخود کامی ایام را
زمن انچه برناید از انخواه
فرستاده کین داستان گوش کرد
سوشاه شد داغ بردل کشان
فرگفت پغای دشت
چو دارا جواب گفت شنید
بهندی کی داستان یاد کرد
که بی سکه را چهره بار بود
بخندید و گفت اندران بهر
فلک بین ظلم آشکار کند

که گردن شمشیر من خاروت
خرابی میاورد در این بین
مکن ناپاسی در آن بال و گنج
قلم در شش اندیشه خام را
چنان باش با من که باش شاه شاه
سخنهای خود را فراموش کرد
شاید چون قش قش نشان
خز و سرو بناد و آگشت
یکی دور باش از جگر بر کشید
کران شد نبوده ارومی نرو
که هم سکه نام دارا بود
که افسوس کار چرخ بلند
که اسخند آهنگ دارا کند

آه خامل گفت و زنگفت
 بر دین دایا باز گشتی
 و غرور جوانی و دیگر سلاطین
 دودمانش بسبب استماع
 پیغام درشت سکندر معلول
 و یافوس گشتن از هم پدید
 غفلتی سکندر و ملاطفت علی
 سکندر و دعوی یلندش
 ۱۲ شله و تو که در دایا چای
 آه و در دایا در بر بران
 قانع و قزنگ جایگر
 که پیش از این در دایا خفته
 که پیش از این در دایا
 زان قاصد عجب بدستدارم
 از دود و دایا در دایا
 و کجا به آناه و قاصد
 و دین بیت را نشاند و کجا
 شله و تو که کی سکندر آه
 دران زمان سکندر نام
 چارسی بود و قاصد از
 قاصد او بود و حال ابوری
 سکندر شست ۱۲
 ۴
 ۴
 ۴

سپهر آن بساط کهن در نوشت
 هفتم ساله گوهر خیزد رنگ
 بگردن خشی بر میا و نفس
 ترا آن کفایت که شمشیر من
 چون پار کابی که برداشتم
 تو با آنکه داری چنان توشه
 بر آنم میاور که عنرم آورم
 بکیسو نهم هر و از رم را
 مگر شه نداند که در روز جنگ
 یک تا حقن تا کجا تا ختم
 کسی که معانی و طوق و تاج
 ز من مصیبت بدید نه از خون
 بین پایگاه مرا تا کجا است

بساط و گبر ملک را ناز گشت
 گهی صلح ساز و جهان گاه جنگ
 بشیر با من سخنگوی و بس
 نیار دست سخت تو ز من
 غمان جهان بر تو بگذاشتم
 رها کن مرا در چنین گوشه
 بهم سنجک با تو زرم آورم
 بجوش آورم کیست نه کرم را
 چه سرا بریدیم در اقصای جنگ
 چه گردنشان را سر انداختم
 چو زنهاریان چن فرستد خراج
 سخن چن مصری آراستن
 بدین پایه باید ز من پایه خواست

لایق و لایق
 بیاد آه این بیت جواب
 است که در شاه دارا
 گفته بود که سابق بساط
 گزاینده از دم باریان
 بیفت انداخته جواب
 بکنایه داده که آن بساط
 کسین غنی سلطانیت فلکون
 که زنده بود با باد و درون
 و عجب بیادش تولد هموار
 آه حاصل کلام آنکه هم
 وقت هر نفس کیان
 نیست بلکه جهان گوی
 صاع و گاهی جنگ میکند
 ۱۲ ساله و لایق گون کشی
 آه شمشیر سخن گفتن جنگ
 کردن ای در مقابل و در
 مثال با من آبی تا ختم
 هر که در کمال امتحان رسوا
 شاه و در تر آن کفایت
 که بشیر آه ای زاریان
 قدرش است که حقین
 سخت تر از دست تصرف خود
 نمی آرد ۱۲

فرمود گفت بختی سنجهای سخت

کرا اور خوراکے باشندے

زبان گر جگر می صبوری کند

سخن کر چه با او زمانه بود

چرخه خوش گفت فرزانه پیشین

اشد بخود بر کسے مہربان

ارندہ پیری کیانی شہت

وقتیکہ از گوہر و تیغ و تاج

ن گوهرین گنجین نماید

سے کچھ خسروانی بساط

مذہبان تیج یولا وکړا

زوشهریار و لبر

لو نہ آئیں نہ ساوا

[illegible]

و بیو انگر وید در باران
سر یاست و کافایت

سرگودھا کی تاریخ
آج کل کے پیدائش و چاندی
مکتبہ اعلیٰ عربیہ اسلامیہ
لاہور

گفتم ای پسر
 می بری بر باد و دریا
 که زبان گوشتین و پستان
 تمام کرب و بدینی صاحب
 زبان تیغ از عالم بلندلا
 پس را و عطف بیاورد
 طع و لطف و تصدیق
 تیغ و لطف و دوستی
 کرد ۱۱۰

دران بزم آراسته چون بهشت
 سکند به جهان جوی فرخ پیر
 ز دارا در آمد فرستاده
 چو خسرو پرستان پیش نمود
 چو کرد آفرین بر جهان بهلوان
 ز دارا در و دآوردش نخست
 که چون بوزگرو هرین تخت تاج
 ز بونی چه دیدی تو در کارا
 همان رسم دیرینه اکارید
 سکندر ز گرمی چنان فروخت
 کمان گوشه ابروش خم گرفت
 چنان دید در قاصد رافنج
 زبان چن بگری بر آشفته شد

گل افشان تر از ماه اردیبهشت
 نشسته چو بر چرخ بدر میر
 سنگلوی روشدل آزاده
 بهم اورا و هم شاه خود استود
 شنیده سخن کرد با اورا
 نداده خراج کهن با رجبت
 ز درگاه ما و اگر قتی خراج
 که بروی سر از خط پرکارا
 مکن کشتی تانیا بی گزند
 که از آتش دل نباش خست
 ز تندیش گوینده را دم گرفت
 که از جوش دل مخزنش آید بربج
 سخنها ی ناگفتنی گفتم

طالع و در کجای افغان
 آه جان بهلوان افغان
 قلوب عیارت او کشیدند
 مغیر که در اوج بیوی افغان
 دارا و شنید ای کجای کز دارا
 شنیده بود بدست گرفت و
 آفرین یعنی دعا و فرستادست
 طالع و در کجای افغان
 کوه چمن تاج کوه چمن
 قلع یان کجای افغان
 بیت و در آن پیش از افغان
 طالع و در کجای افغان
 کجای افغان
 بود و در کجای افغان
 نویدی و در بعضی افغان
 کجای افغان
 طالع و در کجای افغان
 گری و در کجای افغان
 و در کجای افغان
 و در کجای افغان
 کجای افغان
 و در کجای افغان
 و در کجای افغان
 و در کجای افغان
 و در کجای افغان

کرو گنج قارون فروشد گل
 چه آمد بجز مردن نامراد
 که ماند از قفای تبرزن دست
 چنین گفت کان شاه فیروز
 بر آسوده بود از بهوهای دهر
 گوی بر پیکر دو گاه هستی
 خردمند مونس خرد خویش او
 سخن شد بسی بر نطهای تنگ
 مهندس دست خسته در می نشاند
 قبح شکر افشان می شننجش
 ز نوش می ورود را شکران
 روان کرو از وید بار و خون
 شور و دوشک بدور و دور

چه باید نهادن بین چاه و دل
از آن خشت زرین شد او عا^د
درین باغ رنگین درختی نه رست
گزارش کن زیور تلج و تخت
یکی روز فارغ دل و شاد بر
می ناب در جام شاهنشاهی
حکیمان هشیار دل پیش او
بهر نسبتی کا باز بانگ چنگ
بهر جرعه می که شه می نشاند
درخشان شد ه می روشن خوش
دماغ نیوشندگان سرگران
سرشک قبح ناله ارغنون
بهر نغمه زخمه چون شکر

[illegible]

چو از دیدن وی خود گشت شاد
عروسی که این سنت آرد بجا
بیاساقی آن جام آئینه فام
چو زان جام کنخیر و آئین شوم

یکی بوسه بر پشت آئینه داد
و ده بوسه آئینه را روی نهاد
بمن ده که بر دست جام جام
بدان جام روشن جهان بمن شوم

خراج خوشن را از نسکند و جوادان او

بیا از بیداد شویم دست
چه ندیم دل جهان سال ما
جهان نام خویش از تو کیسر برد
جواباران که یک یک میباشند
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
نهنگی بابر گذر کرده گیر
از ان گنج کاوردقارون بدست

که بی داد تو توان ز بیداد دست
که هم دیو خانه است و هم غول راه
بجزعه فرستد بسا غربرد
شود سیل و انگه بدریا شود
درم بر درم چند بایند
همان گنج ناخورده را خورده گیر
سراجم در خاک بین چون نشست

عالم در دلم
میران داد و ستد
ببینی عالم را
عالم تو را جهان
و هم خوش از تو
آینه را در کار
ماده خود را میخیزد
و هم سپید و بخت
ببینی شکیباز
از وی آنچه در دلم
ببینی که بر سینه
یک در دست پیرایه
منقول میگردد
عالم تو را سینه
ببینی از نام کرده
خود را بخور تا خود
که داریم شاد خورده
ببینی درم بر درم
ندانم بیا که

چه فرخ بود روزی از بامداد
 بجوبی نهد رسم و بسپارد
 سر از کوی نیک اختر می زند
 بهنگام سخته مشونا مید
 در چاره سازی بخود و منید
 نفس به کز امید یاری دهد
 گره در میا و ربا بروی پیش
 گز از نده نقش فیابی روم
 که چون شد کند رها از کلید
 عروس جهانز که شد جلوه سا
 بنود آئینه پیش از و ساخته
 نخستین عمل کاینه ساختند
 چو افروختندش غرض نجات

همه مرد را سبک آید بیا و
 ز دولت به نکی کند بیا و ما
 به نیک اختر می فال اختر زند
 کز ابر سیه بار و آب سپید
 که بسیار تلخی بود سودمند
 که ایزد خود امید واری دهد
 در آئینه فتح بین می خوش
 کند نقش و یا چه را مهر موم
 ز شمشیرش آینه آمد پدید
 بان روشن آئینه آمد نیاز
 تدبیر او گشت پروا ختم
 ز رو نقره در قالب انداختند
 در و پیکر خود دیدند راست

این روزی از بامداد
 بجوبی نهد رسم و بسپارد
 سر از کوی نیک اختر می زند
 بهنگام سخته مشونا مید
 در چاره سازی بخود و منید
 نفس به کز امید یاری دهد
 گره در میا و ربا بروی پیش
 گز از نده نقش فیابی روم
 که چون شد کند رها از کلید
 عروس جهانز که شد جلوه سا
 بنود آئینه پیش از و ساخته
 نخستین عمل کاینه ساختند
 چو افروختندش غرض نجات

بانگس که اورا خمیرست خام
 مروت تو داری مردی تیرا
 گراوتند آمد تو هسته خوش
 پدر گرچه با قوت شیر بود
 تو آن شیر گیری در وقت جنگ
 بجنگ سیاهان زنگی شرت
 چو باتیغ تو سر کشته خند
 چو زان سیلها بر گشته چو
 نهنگی که او پیل را پی کند
 هنر بر زبان که شود صید
 عقابی که تخم ساز می کند
 و گر کاخ تران نیک خواه تواند
 نمودار گیتی کشائی تراست

همه کس و دهنان گذرم بوم
 بدانیش را گنج با اثر دهاست
 گراو گنجان شد توئی گنج بخش
 بکین خجاستن ز شمشیر بود
 ز شمشیر تو خون شود خاره ننگ
 که بودند چون یو در خیم زشت
 بجز سرچه در پایت انداختند
 ازین قطره با هم نکردی ستوه
 ز آهوبره عاجری کی کند
 سیه مار که روی تابد زو
 بفرو جگان دست بازی کند
 همه خایمان خاک راه تواند
 خلل خصم را مویانی ترست

لطف و تدبیر
 کردار و سیاست آفرین
 بیت بیاد ملت بیت
 اولست بی بی و نوردی
 توجیب صاحب بیت
 دوازدهم
 بودنت و از کسی دور
 از انصاف و قضا باشد
 از انصاف او کس خفا که
 مراعات او کس خفا که
 کسی اگر غیبه خام داشتند
 نان تنگ با وفای تو
 داشتند و قدرت تو
 داری آن قدر بخاری
 حرم است و در او زنی
 از در بال بی نفیست
 از ده در زنی بی نفیست
 دنیای غازی و غازی که
 دیای مودت و مودت که
 طبیعت و درشت عوارض
 از دردی و در او زنی
 از غلبه غلبه و دیالین غلبه
 جادو و جادو کس و غلبه
 زده که کس و غلبه
 دین و دین و غلبه
 بیت بیاد

بران فال چشم آشکارا نهاد
زمانی نمودند جنگ آوری
که برنام خود فال زد شهریار
دلیل طفی یافت آن فال را
پدید از بر یکبک سر تافته
عقابی درآمد ^{۵۴} شش باز کرد
ملک نیز شکست نهاد تباب
نبودش هانا غم جان و تن
بدار ابرش کامگاری دهد
نباشد بے عمر او پایدار
مقرنس یکی طاق گردون شکوه
خبر باز جسته اند از راز خویش
بدانسان که بودی نمودار خبت

یکی مرغ را نام دارانهاد
دو مرغ دلاوردان اوئی
همان مرغ شد عاقبت کامگار
چو پیروز دید آنچنان حال را
خرامنده بکس ظفر بافته
سپسته کوه پرواز کرد
چو شکست بکس می ان عقاب
ز پرواز پیروزی خوشین
بدانت کاقبال یاری هر
ولیکن در آن دولت کامگار
شنیدم که بود اندران خار کوه
که پرندگان و به آواز خویش
صدائی شنیدند از کوه سخت

[illegible]

از آنجا که زور جوانیش بود
 کمزیر ایرانیان مست کرد
 درختی که او سر بر آرد بلند
 پنجه شد شاه یک وز کش
 شکار افغان دشتها در دشت
 فلک ارمی شد سری شکوه
 گذشت از قضا بر کی کو بهار
 دو کبک می دیده بر خار سنگ
 که این مرغ از این قمار خست
 در آن معرکه راند شه بارگی
 ز ستمتی که کبکان در آوختند
 شگفتی فرو ماند زان شهریار
 یکی را نشان کرد بر نام خویش

تنای کشور تانیش بود
 بایران گرفتن کمر حُبت کرد
 بدید در خان رساند گزند
 هم او خوش نشن دوم روز خوش
 همیکرد پنجه بر کوه و دشت
 گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
 که بود از بسی گونه بروی شکار
 بآئین کبکان جنگی جنگ
 که آن بال این اناخن شگفت
 همی کرد در هر دو خط ارگی
 ز نظاره شاه نگر خستند
 که در مغر مرغان چه بود آن
 بران بست فال سرانجام خویش

له و ذکر نیکوینان
 آه که در اصل نمی بیان
 است و جان از این بی خبر گشت
 دارد این بی خبر از این عالم
 بعضی شاعران معلوم شد
 که کمزیر را غلط شمرده اند
 ۱۲ شاعری که در این شعر
 ۱۱ در بعضی نسخ شاعران
 در بعضی دست منی است
 است و در صورتی که
 متن کتب نسخ منی خوش
 و تاجیه نظر احاطه ندارد
 ۱۳ در بعضی نسخ
 از قضا و قضا که آن
 بعضی بر آنکه کلام بیان و
 قد تقصیل و کوه که بیان
 ۱۲ در بعضی نسخ و در قضا که آن
 نظاره و در قضا که آن
 قضا و در قضا که آن
 ستمتی که کبکان در آوختند
 شگفتی فرو ماند زان شهریار
 یکی را نشان کرد بر نام خویش

معنی سرانیده بر بانگ رود
که دولت پناه جوان بخت یارش
گرو گن مجسم بر اید جام را
نشاط می ارغوانی نه بد
چو داری جوانی و اقبال است
چو بد شیر شیر کردی تمام
جهان گیر در سایه تاج و تخت
سیاهی گرفتگی سپیدی بگیر
علم بر فلک زن که عالم تراست
شه از نصرت مصر و راج زنک
زبون کنون دشمن آن سان گفت
بهم نگی خویش در روم و شام
بزار اندا و آنچه داد از تخت

بنوروزی شه نو آئین سرود
همه سال با افسر و تخت باش
گروگیر کن باده خسام را
طرب ساز و داد جوانی بده
به رود و به می شاد بایست
بر آرای مجلس تکریم جام
نجیر و جهان بر تو این کار سخت
چنین ابلقی بایست ناگزیر
بدولت آویز کان هم هست
بچهره در آورده بود آب رنگ
حاج ارج خراسان گرفت
نیایدش در تراز و تمام
ان داده را نیز از و باز بست

[illegible]

چو بیرون جهم که از کنج باغ
 نه بینیم کس از هوشیاران مست
 و گریه از دست این وستان
 تماشای این باغ دلکش کنم
 گراشگر کارگاه سخن
 که چون هروم از شبنون بگ
 پذیره شد آسایش و خواب
 بنور و زشت می نوش کرد
 بودی ز شه دور تا وقت خواب
 حسابی بجز کامرانی نداشت
 نشسته جهاندار گیتیه فرو
 به پیرانش فلیسوفان هر
 ارسطو با غر فلاطون بجام

ناله
 زاده

ترنجی بدستم چو روشن چراغ
 که دادن آن آن ترنجش است
 گریه از دم سوی این بستان
 بدو خاطر خویش را خوش کنم
 چنین گوید از موبدان کهن
 بر آسود و آمد مرادش بچنگ
 روان کرد بر کف می ناب
 سر و سرانندگان گوش کرد
 مغنی و ساقی و رود و شراب
 وزان به کسی زندگانی نداشت
 بغیر وزی آورد شب ابرو
 جهان را ز داد و دهش داد هر
 می خام ریزنده چون جام

له قلمه جبین
 از گوشه غلوت کربان است
 مردان آیم و حالیکه بجا
 روشن در کف دادم جان
 جارت است از بخان خوب
 و در غوب نعلی و بند
 له قلمه جبین
 آینه ای سی از زوینان
 دست تقدیر را درین می
 که آن بند و حکمت را درین
 عزیم و دران در شکار است
 با عالم و جان است بکمال
 و بناد طالب سولی و ملاک
 ۱۲ است و در گذشتن کارگاه
 آن لفظ سخن و کمن بجانم
 خادماست که تا درون
 استمال نمایند و اسن بکن
 قانیه کنند اسن بید بکن
 و غنای می و بید بکن
 علی اختلاف اولین و ثانی
 و عالم و حکم و صاحب و غن
 پادشاه و غن و صاحب و غن
 ۱۳ است و در گذشتن کارگاه
 آن لفظ سخن و کمن بجانم
 خادماست که تا درون
 استمال نمایند و اسن بکن
 قانیه کنند اسن بید بکن
 و غنای می و بید بکن
 علی اختلاف اولین و ثانی
 و عالم و حکم و صاحب و غن
 پادشاه و غن و صاحب و غن

زهر سو خیر تر کماز سے نمود
زهر کشوری قاصدان با خند
در طعنه بر رویان بسته شد
زمانه چو عاجز نواری کند
درین آسایا دانه بینے بسی
بره ساقی آن می فرخ نی ست
مستی کوست جلوه ای مهر غم ششی

که رومی به زنگی چه بازی نمود
باین چیرگی تهنیت ساختند
همه رومی از بدولی رسته شد
به تند از دها مور بازی کند
نبوت درش انگیزد هر کسی
بمن ده که دارومی دان می ست
نمیده بجز آفتاب آتشی

سگالش منون سکه برقرار اقبال دین پیغمبری خود

جهان بنیم از میل جوینده پر
نه بنیم کس را درین روزگار
چو من سبله را بودا گیر
بستولی نمسه این سرود

یکی سوی دریا کی سوی در
که میلش بود سوی آموزگار
کزین گوشه گیران شویم گویم
شوم فارغ از شغل دریا و رود

سکه قند زهر کنونی
آدمی چو هرگز ایامی
بای صدوی و نظام امان
شده و چون بنی غالی
بر آن سکه قند و طعنه
آدمی طعنه ز کماق
بی براتی رویان پیوند
بوفت شد و کماق بعضی
فضلا و شکر کماق
فیقوس طعنه میزدند
که برات ندارد و در
سکه قند زهر کنونی
خارج بنیستند از
شده و این طعنه
بنیستند از خارج
بدار از راه و کماق
حکایت ساقی گشت
اش طعنه قند و کماق
علاسی بر بنیستند
تراکی که بنیستند
است و بنیستند
نمود و بعضی بنیستند

نخیزان چابک غلامان جست
 همان تختهای مکل زعاج
 اسیران زنجیر بر پا و دست
 ز گوش بریده شتر بارها
 ز پیلان پیکار صد زنده پیل
 بد انسان گرانمایهای سره
 چو آمد فرستاده راه سنج
 شکوید دار از نزل خیابان
 پذیرفت گنجینه بیقیاس
 نه بر جای خود پاسخ ساز کرد
 فرستادن پاسخ سرسری
 سکندر شد آزرده از کار او
 ز فروزی و لست و جاه و پیش

بهنگام خدمتگری تند رست
 بگوهر برآمد با طوق و تاج
 بالا و پنهان چو پیلان مست
 ز سرهای پرگاه خوارها
 که رزم جوشده چون و دیل
 فرستاد با قاصد یک سره
 بدار اسپرد آن گرانمایه گنج
 حسد را برو تیز تر شد عمان
 پذیرفت نامه از وی پاس
 در کین پوشیده را باز کرد
 بنوشید برای اسکندری
 نهانی همی داشت آزار او
 بنودش سر کین بدخواه خویش

لایق و اسیران
 زنجیر آه می اسیران و
 گوشهای بخیان و سر
 بیکاه و پیلان جنگی و
 اسیران زنجیر بر پا و دست
 خود را با فرستاده و دار
 بالا و پنهان چو پیلان
 لایق و اسیران
 در پیشی رخ قاصد
 یک سره و وقت و سر
 نشین و فرستاده و
 بدار اسپرد آن گرانمایه گنج
 حسد را برو تیز تر شد عمان
 پذیرفت نامه از وی پاس
 در کین پوشیده را باز کرد
 بنوشید برای اسکندری
 نهانی همی داشت آزار او
 بنودش سر کین بدخواه خویش

مخالف سخن شاه فیروز بخت
ز فیروزی دولت کامگار
بسیار معانی ز تاراج رنگ
ز گنجی که اورا فرستاد و
و گر بهره از بھر دارا نهاد
گزید از غنیمت طاعت
چو نوبت بنحش دارا رسید
گزین کج و مردی هانگ و راء
گرا نایا تیکه باشد غریب
برون از طبقهای زین خشک
یکی خرمن از سیم نگدشته
ز عود گرہ بارها بسته
مرصع بسی تیغ گوهر نگار

بفیروز قالی درآمد به تخت
 نشاط نوا گنجت در روزگار
 بهر سو فرستادی وزن و سنگ
 بهر گنج دانی فرستاد بهر
 نه از بهر بیم و مدارا نهاد
 که از انسان بنیذ طاعت کنی
 شتر بار زر تا بخارا رسید
 که آیین آن خدمت آرد بجای
 زمر کو بوجوهر زدیا و طیب
 بصندوق عجب شیر و ارشک
 یک خانه کافور ناساخته
 که هر پاره زو بود صد تن
 نمطهای زر افرا آید ار

[illegible]

در آئینه هر سودر ای شتر
 و همان جلاجل به بر ای
 بموکب وان لشکر از هر کنار
 هماندار در موکب خاص خویش
 چونختی زمین از طرف درنوشت
 زبس ایت انگیزی سرخ و زرد
 بصحرای غنیمت بر آورد کوه
 زبس گنج آگنده برشت پیل
 بمصر آمد و مصریان انوخت
 بدین فرخی شاه فیروز
 وز انجا برون شد بدریا خار
 بهر منزله کو علم برشید
 و بنفیلان در آن منزل بود
 زبانهک تهی مغن را کرده
 ز شور جرس گوشه اگر در
 نه چند آنکه داند کس او را شمار
 خراشیده بر کبک قاص خویش
 ز پهلوی وادی درآمدت
 مفرس شده گنبد لاجورد
 ز گوهر شیدن میوهان ستود
 بصد جای پل بست روئیل
 بآیین خود کار آن شهر ساخت
 بر افراخته سر بچرخ بلند
 پذیرفته یک چند آنجا قرار
 در آن منزل آمد عمارت پدید
 عمارت بسی کرد بر رسم روم

له واد درین
 هر سودر ای آه درین
 آواز کردن و گفتن و
 در آئینه گوینده و آواز
 کشته ۱۲۰ و در ای
 یعنی جرس از زمین
 ما خدمت و در صوم
 و در زبانهک پیاپی و
 خان آرزو و نشانه
 تھی و صفت با گنبد
 ۱۲۱ و در ای
 سکندر از ای
 که بر ای
 شتر از ای
 گوشه اگر در
 ۱۲۲ و در ای
 در کبک ای
 که از ای
 است که ای
 و از ای
 و از ای
 گنج از ای
 و از ای
 و از ای

کشاد و من از قفل گنجینه بند
 نهان پیکران با تفت سبز پوش ^{مرا و دل دینیه ۱۲}
 با و از پوشیدگان گفت خیر
 که چون و می از زنگی آن کین کشید
 گرازنده داستان بی
 که چون خمی گشت به باشا حجت
 در گنج بکشا و بر گنج خواه
 بر آسود و بیکفته بر جای جنگ
 چو ستقای باران و فراش با
 شد از راه او گرد برخاسته
 چو بی گرد شد راه از گرد راه
 روار و زمان نای زرین زلفند
 ز دریای افرنجه تار و دیل ^{۵۷}

بصحرای علم بر کشیدم بلند
که خواند سرانیده اورا سروش
گزارش کن از خاطر گنج ریز
سکندر کجا رخس در زین کشید
چنین و آنظم گم گزارشگری
چو کلمات خندید و چون گل گفت
توانگر شد از گنج و گوهر پیا
بیا قوت می ریک ادا دنگ
ز دآب و رفتن دره بآباد
که بی گرو به راه آراسته
در آمد بزین شاه گیتے پیا
سرا پرده برشت پروین زند
بحوش آمد از بانگ طبل رحیل

[illegible]

نخون چه دلهاست میخیت	که داند که این خاک میخیت
ادیم گوز نست و کینخت گور	همه راه اگر نیست بسند گور
چومی دبی نقل در دست کن	بیا ساقی از می مرا مست کن
بدونخ درش طلق آتش کنم	از آن می که دل ابد و خوش کنم

یای طلق نوعی از دواها
که در مهندی ابرک کویند
آن از خوارات آتش خور
رسیدن نمی دهد نمی توانی
ده که بوجوب اینست
از عذاب دفع باشد
آه ماه و بر و مند با دان
چایقه در توندانی چنین
درخت سیه دار باد که
در سایه او مردم ایستاد
در اند و از دم بایند
که قوی و زیاده
آه شلق است بوقول
بماند چنین می خور
بماند خوب کبیره سیه
است از رونق بر رونق
مشاوره بر سله قوی
شاید دواهای دقت
میوه در ناله چون
بار آورد باز او را
برین نمی تواند

مراجعت از جنک نگیان بنا کردن اسکندریه

که در سایه او توان بر درخت	بر و مند با آن هایون خست
که از سایه آسایش جان دهد	که از میوه آرایش خوان دهد
ز رونق میقا و کاری چنین	بمیوه رسیده بهاری چنین
بدست تبر و دانش چون توان	چو شد بار و ر میوه دار جوان
بر آورد سبزه سر از جو بار	زستان برون رفت آمد بها
بنفشه بر آینه عین مشک	و گرباره سر بنر شد شاخ خشک
چو کافور تر سر برون ز در خاک	بغیر خری زر گس خوان باک

زگافور چون سیم صح استو
همه زنده بیلان گنجینه کش
بسی برده یونانی و بربری
ز برستانهای گوهرنگا
همه روی صح از پراخته
شه از فتح زنجی و تاراج ترک
بعبرت دران کشگان بگریست
که چندین خلاق دران دایره
گنه گر برایشان نهم نارواست
فلک اسرانداختن شدشت
چود و دازته لاجوردی نقاب
فلکها که چون لاجوردی خند
درین پرده کج سرودی گوی

ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان تازی اسپان طائر و ش
سبق برده بر ماه و بر مشتری
همان فرسش ز راه آبد
بگنجینه گوه سر آراسته
بر آسود و امین شد از درد و نوح
بخندید پید او پنهان گریست
چرا گشت باید شمشیر و تیر
گراز خود خطا بنیم اینهم خطا
نشاید کشیدن سر از سر نوشت
سر از گنبد لاجوردی متاب
همه جامه لاجوردی رزند
درین خاک شوریده آبی محوی

له قوله کافور
 آه در مصرع اول کافور
 را بسیم و در ثانی سیم را
 بکافور تشبیه داده و این
 از صنائع است ۱۲
 قوله نه نه بیایان آه
 زنده کیست زوت و معنی
 زنده کیست زنده چون
 بزرگ از هر زنده چون
 زنده قبل از زنده رود
 اما جمع بین معنی فتح
 ۱۳ از شندی است قوله بیا
 برده آه در آخر فتح یزانی
 و بر جوی خرمی و آن ظاهر
 درست نباشد زیرا که کرده
 و بر معنی ایستاده
 حال که یونان در اندک
 سکندر بود و ملک یونان که
 بادشاه زندگ بود و ملکه گویم
 بعضی اندک یونان در زند
 یونان باشد و معنی آنکه در
 و بر اریست لیکن قریب
 محض حسن است نه حسن
 پسند و در حسن بهر چه
 و صفاتی در هر چه
 که در آن

بفرمان خسرو سزاند آفتند	که کس را که زیر علم ساختند
دگر ماند جز خور و گر گس نماند	دران وادی از زنجیان کس نماند
فناوند چون پیله در پای مور	گر و همیکه بر پیل کردند زور
گهی شم کشد گه بر شمش	خزیده کو بار مردم کشد
جش در میان زیناری شد	چو خصمان گرفتار خواری شد
ز شمشیر خود داد زینهارشان	بخشود بر سخته کارشان
نفرموده کشتن دران کشمکش	شه آن وحشیان را که بود از جش
جش زین سبب اغ بر کشند	بفرمود تا داغ شان بر کشند
کز آتش فروزنده گرد و چراغ	فروزنده شان کردان گم داغ
غنیمت بگنجید در عرصه گاه	ز بس غارت آوردن زهر شاه
چو دریای کج دشت گنج دید	چو شاه آن تاع گران سنج دید
بخوار گوها سربانبار عود	بخار گوهرین جام وزرین عود
بسی چرم قسطارها کرد پُر	هم از زر کافی هم از لعل و در

سله و قو کی را که
 در علم آه در عالم زنجیان
 و ظاهر اقا قیام بود
 در تشریف سلطنت بود
 بجای خود گرس و در
 و بهر دو تقدیر در دوزخ
 که غذای گرس باشد
 سله و قو کی را که
 بیضا اندک که پیل
 پندیده باشد و بعضی
 که در گوهرین گم
 میرا اشیای عیادت
 که در زنجیان
 از این کس و آن
 از کس که بیان حال
 از کس که بیان حال
 یکین چو پیل و چو
 چو پیل و چو پیل
 و از آله و قو کی
 آه و غنیمت
 و چو پیل و چو
 و در دوزخ
 دنیا و بعضی
 خانه و از بعضی
 هیچ است که
 احاطه است

اسیر من گ شد مشک بید
 سرا سیمک درفش تاخته
 ز دل دادن چاوشان دلیر
 یکی گفت هومی دگر گفت هان
 ستیزد و لشکر چو از حد گذشت
 قوی دست را فتح شد ز نهون
 در آن تاختن لشکر و میان
 سکندر شمشیر بکشد دست
 چو زنگی درآمد بزنگانه رود
 سرایت شاه بر شد بآه
 فرو ریخت باران حمت بیخ
 ستاده ملک زیر زین درفش
 زهر سوکشان زنگی چون ننگ

ن افسار با انگ

غراب سیه صید باز سفید
 ز رخت خرد خانه پر داخته
 دلاور شده گور بر جنگ شیر
 بر آورد درهای موی از جهان
 زمانه یکے را ورق در شست
 بزهار خوا سپه درآمد بزبون
 بزنگی کشتی بسته هر سو میان
 بازار زنگی درآمد شگفت
 ز شمر و درومی بر آمد سرود
 ز غوغای زنگی تپی گشت بآه
 فروشت نگار زنگی ز تیغ
 ز سیفور بر تن قبای بنفس
 بگردن در افسار با پالنگ

له قورایه سن
 برگ شاه راد از سن
 برگ با خاست تملوب
 رومی نظر نکات و جویی
 رنگ آنا و از تنک بیای
 اگر چه بیایه نمی باشد
 گمنا سبت لفظ مشک
 و کنه از غراب با از طوط
 ز دل دادن آه دل دادن
 در اصطلاح منقش
 بنشیند و بنزاید از
 در بر زین پاپون قیف
 لشکر اب سولت که
 صفت جنگ آنا مبارزان
 و در اواز گور ایجاد و میانه
 با قیاض صفت آنا و از تن
 رنگان نظر نکات و جویی
 ۱۲ له قور و ریخت باران
 آه یعنی فرود می سکندر باران
 رخت از تن کرم آبی بود
 که بیسان رنگارنگان
 از منقش رنگارنگان
 شمر ۱۲

طریقی نیاورد ز سنگ نمود
 بچا لشکری سوی او راندش
 چنان زد بر و نا چرخ نه گره
 یک باد شد کشته خصم خود
 بفرموده از بر بارگه
 سپاه از دو سو جنبش آنختند
 ز بیم چپاچی که آمد تیره
 تر کا ترنگ در خنده تیغ
 تنوره ز نفسیدن آفتاب
 ز جوشیدن سس بر سام تیر
 ز بس زنگی گشته بر خاک آه
 عقیق از شبه آتش افروخته
 بکشد شبه گشت گوهر گران
 که بر نقطه پر کار سنگ نمود
 بر آبریه خنده زد چون درخش
 که هم کالبد سفته شد هم زره
 فرو ماند لنگر لپنگر مبد
 که لشکر جنب بد یکبارگه
 شب و روز با هم در سختند
 کفن گشت در زیر جوشن حیر
 ز ماهی و ز قمار آورد میخ
 بسوزندگی چو تنوری تباب
 جهان کرده از روشنائی گریز
 زمین گشته بر آسمان رویا
 شبه گشت ز آتش همه سوخته
 چنین ست خود در سم گوهر گران

بنامه طریقی
 حمله آوردن ۱۱۶
 یعنی جنگ و ملکه گشتند
 و اینچنین معنی در
 میشود درداد از نقطه
 ذات زنی است که
 بود و دیگر گاه است که
 روزگار و بیاد است از
 برسد که طریقی در اصل
 یعنی فغانی بود و مختلف
 توفیر از توفیر در معنی
 لشکر کردن ۱۱۷
 معنی فغانی چپاچی
 آه چپاچی و چپاچی
 و کذا چپاچی و چپاچی
 آواز دادن بود که
 گزیده از آواز
 بزند گزیده از آواز
 ۱۱۸ اسی درم کا که
 پوشیده بود و در حقیقت
 زین چون بود از آتش
 که بپاشند آتش

همان خور دکان ناتراش دگر
 سیه روی تر ز گنجه دیوسا
 برو نیز شنه ناسخه راند زود
 سیاه دگر زان ستمگار تر
 همان شربت یار پیشینه خور
 نیامد دگر کس بمیدان دیر
 عنان راند خسرو خیل رنگ
 پلنگر چو دید آنچنان دست بر
 اگر خواست رنی جنبیت همان
 عنان بر شه افکند چالش کمان
 بسی زخمها زد به نیروی سخت
 شه شیر زهره بران پل زور
 پاهنده را یاد کرد و از سخت

چنین چند را خاک خارید سر
 به پیش در آمد چو چیمده مار
 بزخمی بر آورد زو نیز دود
 بحرب آمد از شیر خونخوار تر
 زمانه همان کار پیشینه کرد
 که تر سیده بودند زان تند شیر
 برون خواست به خواه خود را
 شد اندامش از زخم ناخورده
 سو حرب که کام ناکام راند
 بصد خوارش بخت ناکش کمان
 نشد کارگر بر خداوند سخت
 بجوشید چون شیر بر صید گور
 نیت کرد بر کامکاری دست

لعل تو چنین چو
 خاک خارید سر آه ای
 بقصد آنکه آندازد و بد
 در سر ایشان خاشی بپاش
 کرد که دفع آن و دفع
 اسکندری مقدر بود
 خوار ایشان خادین
 سربازت از شفت
 گویا خاک بر احوال آنجا
 شفت نمود و در زیر پای
 ماطقت خود آورد
 شش ملک قوا را گرفت
 و در آنجا چنین
 تازی کرد و کشتن
 ضیفه اسپ کوه
 مطلق اسپ کوه
 کام ناکام
 ملک و از عنان
 ای تاخت کرد
 جای که می نمود
 خوری او را
 ۱۲ در
 آه فاعل زدی
 و خداوند
 اسکندری

بر آراست بازار ناورد را
 قزاقندی از گور چشم سیر
 یکی دروغ خشنده چشمه دار
 نان کش کی نینزه سی ارش
 حامل سبک تیغ هندی چو آب
 کلاه ز پولاد چین بر سرش
 بر آویخته ناچنی زهره دار
 نشست از باره کوه و شش
 روان کرد سوکب بمیادگاه
 نیامد لپنگر که پرمرد بود
 دگر ز گنجی را چو عفریت
 بیک ناچ شته که بروی رسید
 دگر دیوی آمد چو کپاره کوه

بر گنجیت ز آب روان گرد را
 پوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
 که در چشم آید سبک چشمه وار
 آب جگر یافته پرورش
 بگوهر تر از چشمه آفتاب
 که گوهر رشک آمد از گوهرش
 بوقت زدن تلخ چون زهره
 بیدین هایلون بر قمار خوش
 بیدیه که دشمن کی آید براه
 باندیشه لنگر و نر و برده بود
 فرستاد آگوهر آرد بدست
 ز زنگی رگ زندگانی برید
 کز چشمه بینندگان شد تیره

له قلمبراد
 آه ناورد تیغ داد و بکون
 رانجنگ و جدال و بیخی
 رنقارم آمد آب
 آب روان کنایه از قلم
 چه اگر بیک آب است
 روانی آن خود ظاهر
 چنانچه آب گرفته و در
 بر آوردن کنایه از پادشاه
 قلم بود و شمشیر
 در شمشیر و شمشیر
 از اسب و شمشیر و این
 راست می آید ۱۲
 کلمه زهره
 قلم که یک تیغ از شمشیر
 چشمه دار اول شمشیر
 دانه و درم و درم
 مانند شمشیر و قلم
 نوشته شمشیر و قلم
 آفتاب است یکی بیتی
 یکبار در این عید بود
 شمشیر و قلم و شمشیر
 که قلم و شمشیر
 کرد ۱۲ اسب و شمشیر
 شمشیر و شمشیر
 شمشیر و شمشیر

در قشان کی تیغ چون چشم گور
 بر آه بخت آمد بر آن تند شیر
 بشه گفت کای صید شیر آزای
 مرو تا نبرد و لیس در آن کنیم
 به پیغم کز ما بلندی کراست
 ز جوشیدن ز گنگی خام کا
 چو بدخواه کین در خروش آورد
 سکندر بدو گفت چندین ملا
 ز مرداگنی لاف چندان من
 تبرس ارچه شیری شیر افکنان
 تنی را که توانی از جانم
 به پهلوی شیرا گنگی دست کش
 باراج خود در کتازی کنی

پلارک در ورفته چون پای مو
 نشاید شدن سوی شیران دلیر
 شکیبا شواز خود صبور ی نمای
 دین رزمه جنگ شیران کنیم
 در نیکار فیس روز مندی گرا
 بجوشیدن در دل شهریا
 ستیزنده را خون بجوش آورد
 مرن بهیده پیش مردان گزاف
 هراسان شواز سایه خوشین
 دلیری مکن با دلیر افکنان
 پیر خاش اوپی چه باید فشرود
 که داری بشیر افگنی دست کش
 که کنج شک باشی و باری کنی

لحظه فتنه
 در آنگاه آه این امر
 دو گونه ای است و واقعیت
 که هرگز از دست نماند
 از هر اسان باش
 اوقات نادراست
 که تو بسو سگ در دنیا
 بطریق خود و بعضی بجهت
 نوشته اند که چنان نماند
 هستی که از سایه خود
 می گریزی ۱۱ شرح
 می گویند که در جنگ
 فارسی و یمن تازی
 مراد خانگی و در بار خانگی
 صدوری است و او که
 لفظ عربی است که فارسیان
 بعد از آنرا استعمال کنند
 یکی باری دوم در وی
 حاصل آنکه باری و دوم
 بقیه آنکه باری و دوم
 و دعوی باری کنی گویند
 آمده مرگ نداری چو
 کنج شک فایده می آید
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴

برآور دزدگی ز رومی هلاک
 شه از نارین لشکر اندیشه کرد
 بدل گفت آن به که شیر کنم
 چو لشکر بون شد درین تاختن
 برون شد در باره چون آفتاب
 تنی چند را زان سياه ورث
 کسی کا پنجان دید بنیاد او
 سپه دار رومی چو بی جنگ ماند
 پلنگ که او بود سالار زنگ
 بیا ران خج و گفت کین عیدم
 سلاح ملک و از ترتیب کرد
 پوشید خفا نه از گردن
 مولاد آینه نام

که این نازنین بود و آن هولناک
 که از نازنینان نیاید خبر و
 درین ترساکان دلیری کنم
 بخود باید این رزم را سخت
 که آرد بخو زری شب شتاب
 بیک زخم شمشیر چون گنجشک
 تهمی کرد و پهلوز فولاد
 گکاور سو لشکر زنگ اند
 بدانت کا مدز دریا ننگ
 کجا جان برد چون درآمد
 بجوشن بران تیغ ترکیب کرد
 مکل بزر استین تا بدن
 نهاده از بر فرق چون سیم خام

در باره چون آفتاب
 روز و شب و برون
 سه و نه می کردید
 فولاد و پهلوز
 یعنی گزاف کردن
 گزین و برون کردن
 از بزمی و بزمی
 فولاد و پهلوز
 بکاف از تیغ کرد
 یعنی چو امانت رود
 در باره چون آفتاب
 روز و شب و برون
 سه و نه می کردید
 فولاد و پهلوز
 یعنی گزاف کردن
 گزین و برون کردن
 از بزمی و بزمی
 فولاد و پهلوز
 بکاف از تیغ کرد
 یعنی چو امانت رود

ز بئش کوشتن زمین گرز و تیغ
 ز منتقار پولاد پیران خدنگ
 کمان کرا بر و بزرگان سیر
 محمّد گره داد و پیچ پیچ
 چو هندوی بازی گر گرم خیز
 ز موزونی ضربهای سنان
 بزنبوره تیسر زنبور نیش
 زمین خسته از خون انجیدگان
 بر آراسته قلب شاه از نبرد
 همان تیغ زن رنگی سخت کیش
 کفیده دل بر لب آورده کف
 چو از هر دو گوشت قلب استوار
 نمودند بسیار مردان گنجه

ز هر غار بر شد غباری چو میغ
 گره بسته خون دل خار ه سنگ
 ز پستان جوشن بر آورده شیر
 بجز گرد گردن نمی گشت هیچ
 معلق زنان هندی تیغ تیر
 بر قص آمده اسپه یرغان
 شده آهن سنگ آرومی شیش
 هوا بسته از آه رنجیدگان
 چو کوهی که آن باشد از لا جورد
 بر آورد چون رنگ و خیم و ش
 دهن باز کرده چو شست گشت
 ز هر دو سپه رفت بیرون سوا
 هم از زیر کی هم زد و وا گنجه

لکه دوازدهمین
 از دوازدهم فصل
 در این مقام است
 از اینجا خدوت است
 بشدن بالادن
 فوکه کمان از تیغ و کرا
 چو شنیده شد که بر آرد
 پستان زن تیغ تیر
 نیزه می کشند ز نماند
 را دید که سبب شفت
 اطفال عسکران ام
 زنبور و سید مولای نام
 کی زباید تا نگردد طفل
 تا کنگلان بدو در دوا
 که بهرین از چوین خوش بود
 ۱۲ صله توله زمین خسته
 از خون انجیدگان
 و پندار منی از برون
 کردن منی از برون
 دیده زمین شل زخمی
 آورده نظری اند و هوا
 بسبب آسمانی که کنگلان
 آورده و بهر دوا
 در آستانه ۱۲ از دوا

ازان همکین تر سیاه قوی
 چنان زد برو تیغ زنگار خورد
 سیاه دگر زین براد هم نهاد
 دگر تاشب از نامداران گنگ
 جهاندار با فتح و مساز گشت
 چو گلزار گون کسوت آفتاب
 نگهبان این مار پیکر درفش
 رقیبان بشکر آبتین پاس
 یزک داری از دیده نگذاشتند
 سحر که که آمد به نیک احتری
 سکندر برون آمد از خوابگاه
 روان کرد رخسار عنان تاب
 بقلب اندرون پاخی درفش

عنان را ند بر چالش خسروی
 که زنگی ز مرکب درآمد بگرد
 برخسرم دگر دیده بر هم نهاد
 نیامد کس را تمنای جنگ
 شبانگه باز رم که باز گشت
 کبودی گرفت از خم نل ناب
 ز را ند و دوبر پرنیانی بنفش
 نگهبان تر از مردان خمشناس
 تیاقی که رسم ست میداشتند
 گل سرخ بر طاق نیلوفری
 بر آراست بر حرب دشمن سپاه
 برانگیخت چون آتش آن تاب
 بهر پهلوان پهلوی راسپو

له و در جهان زد
 برو تیغ زنگار خورد
 از زین زنگار خورد
 بشکر آبتین نام دارد
 و تیغ یعنی خود تیغ
 نوشته اند و بعضی نسخ
 که زین زنگار دارد
 ۱۱ شعله و چو گلزار گون
 آفتاب نل خاص
 ۱۲ غم نل ناب آفتاب
 در شمشیر آفتاب
 ۱۳ و سیاهی شب پدید آمد
 ۱۴ پیاد رس و سیاه
 ۱۵ غم نل ناب یک
 ۱۶ باشد نهایت
 ۱۷ شرح شده
 ۱۸ کرده آتش
 ۱۹ یعنی زخمت
 ۲۰ عنان تاب
 ۲۱ و غم نل ناب
 ۲۲ و در رسم
 ۲۳ و سیاهی

سیاه بگردار نخل بلند
 بجز و در آمد چو تند آژدها
 نشد کار گرتیج بر درع شاه
 چو دارای روم آن سیه مار و
 چنان ضربتی زد بان نخلین
 سر زنگی از نخل بالا افتاد
 و گرزنگی رفت یوی مصفا
 که ابر سیاه آمد از کوه رنگ
 سیه گوله و گرد باز و منم
 ز تن برکنم گردن پیل را
 هر آنکس که جانش باهن گرم
 جهانجوی چون دیکان یاده گوی
 سرخ برگردن افراختش

هر اسان از و دیده نخل بند
 برو کرد زخمی چو آتش را
 بغریز گنجی چو ابر سیاه
 هنگ سیاه از میان بر کشید
 که شیر جوان بر گوزن کمن
 چو زنگی که از نخل خرافت افتاد
 زبان بر کشاد او بمشتی گراف
 بنارد مگر آژدها و هنگ
 گران کوه را هم ترازم
 بدم در کشتم چشپ رنل را
 بے جاها در سکا هین نرم
 ز خون ناف خود کند نافه بوی
 دران یاده گفتن سر انداختش

چون تندی ای بر آید در
 مانند آژدهای دیوان
 طغیان و نشتی بیخود
 آتش زد و در ۱۲ ساله
 و در میان ضربتی زد بان
 که در وادان در بعضی نخل
 و در وادان در بعضی نخل
 ۱۲ ساله قوه شد و غلامت
 گرد و باز و منم گوله و
 بختی و گرزنگی که از نخل
 سینه در آید و نخل
 نام آن نخلی آتش
 گوله و گرزنگی که از نخل
 ۱۲ ساله و در ۱۲ ساله
 ز خون ناف خود آید
 بختی و گرزنگی که از نخل
 ای نخلی که در ۱۲ ساله
 ز خون ناف خود آید
 ۱۲ ساله و در ۱۲ ساله
 ز خون ناف خود آید
 ۱۲ ساله و در ۱۲ ساله
 ز خون ناف خود آید

سپیدی بر درومی از چشم درد
 چه لانی که من یو مردم خورم
 ندانی تو پیکار شمشیر سخت
 گرائی ز جانی نهمدار جای
 من آن روم سالار تازی شهم
 چو هندی زخم بر نهنده پیل
 چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ
 چو گفت این سخن رکاب استیا
 بر حمله برد چون پیل مست
 ز سخته که زد بر شرس گزرا
 بیک زخم آن گرز پولاد سخت
 سر گردن و سینه پاود
 چو کار ز را چه ز رحمت برید

برد تیغ من سرخی از روی زرد
 مرا خور که از دیو مردم ترم
 بیا نور مت من بازوی سخت
 و گرنه سپارم سرت زیر پای
 که چون دشنه صبح زنگی کشم
 ز پیلان جامه در خم نیل
 بزنگه رود دوش سالار زنگ
 بر آور و بازو عنان کشا
 یکی حربه شیر پیکر بدست
 بر افتاد تپ لرزه البر زرا
 سد جان از آن آنوسی درخت
 ز سرتا قدم خورد و در هم شست
 یک محنت دیگر که پدید

لطف تو سپیدی
 بر درومی او در سار شمشیر
 بیا نور مت من بازوی سخت
 و گرنه سپارم سرت زیر پای
 که چون دشنه صبح زنگی کشم
 ز پیلان جامه در خم نیل
 بزنگه رود دوش سالار زنگ
 بر آور و بازو عنان کشا
 یکی حربه شیر پیکر بدست
 بر افتاد تپ لرزه البر زرا
 سد جان از آن آنوسی درخت
 ز سرتا قدم خورد و در هم شست
 یک محنت دیگر که پدید

ز راجه منم پیل پولاد خای
 چو در محسره که بر کشم تیغ تیر
 گرم شیر پیش آید و گره سبز
 چو در پیلایه قدح می کنم
 فرس بنگد جوش من نیل را
 سلاح از تنم رسته چون شیر
 چو الماس و آهن رگ و تن مرا
 چو گردن بر آرم بگردن گشته
 در دم پهلوی سلوانان تیغ
 مردم گشته از دها پیکرم
 ستیزنده را دارم آرزوست
 مرا از کسی جهان شرم نیست
 چو من ز سگ انگه که خندان بود
 که بر پشت پیلان کشم پیلای
 بگو به کنم کوه را سنگ ریز
 برویل بارم چو بارنده ابر
 بیک پیلای پیل را سپه کنم
 رخ من پیاده کند پیل را
 ز پولاد دارم سلاح و گداز
 چه حاجت بالماس و آهن مرا
 نه ز آبی هراسم نه از آتشی
 خورم کرده گردان بدین
 نه مردم کشم بلکه مردم خورم
 خراز زیر پالان بر آید دست
 ستیزه بسی هست و آرزوست
 سیه شیری الماس دندان بود

آه من زین زنجیر است
 به چو از پیلای در قفس
 می کشم ۱۲ شعله و ده
 چو در دین بر آید آه هر
 یای مودت است مثل
 صدی دانی است مثل
 در آرزوی تنگ و غیره
 و از آتشی آینه و مردم
 ۱۲ شعله و در دم پیاده
 در پهلوی سلوانان تیغ
 اشتقاق و سلوانان تیغ
 بیکدیگر زخمی
 چو در دین زنجیر است
 تیغ بجا و دیگست
 قوی صاحب قدرت
 گردان تیغ ۱۲ شعله
 قند زنجیر لالان آه
 ای گداز سلوانان تیغ
 و احاطه دارند کائنات
 گردد و تیغ است
 جلی پلانت و تیغ
 کند جنگ بر دشمنان
 ۱۲ شعله

چو آواز پر پیل سرکش نه وی
 ز بس پیل کا بد چالشی چون
 پاوہ روان کردہ پر پیل بند
 چو آئین پیکار شد ناستم
 شکر سیاہی ز راجہ نام
 درآمد چیل استخوانی بت
 سپہ ماری افسون گرگی در
 ہانی فراخ وسیہ چون لویہ
 نمی از خم آہن گنجیتہ
 برو سینہ ہنجو پولاد ترس
 علم دیدہ بر چہ بر سرش
 گرا سجا بود طاسکے سنگون
 بسی خوشیتن را ز بن گنگستو

زوی کش ارخو در آتش نہ وی
 شد از پای پلان زمین ننگون
 بہر گوشہ کردہ صد پیل بند
 غشہا شد از مہر پر دشت
 ز لشکر کہ زنگ کشاد گام
 کر ز پیل را استخوان می شکست
 سراسی از سر زر گے در
 کر و چشم بیندہ شتی سفید
 جہا کاہن برورختہ
 حدیث نمندی آنخ دیسرس
 نیگشت یکوی زان پیکرش
 دو دیدہ برو ہنجو دو طاس خون
 کہ سوزان تر از آتشم زیر و د

لے قلم پیادہ
 روان کردہ آہ پیلندہ
 بنریت دیوار می خوش
 کہ بدو پیادہ و یک پیل بند
 و نیز بنریت پس دراد
 از اول پیلندہ یعنی اصلا می
 مقوری شکر از انست
 و از دوم منہی حقیقی خود
 یعنی پیادہ را برای پیلندہ
 روان کردہ و نگاہ داشتہ
 کہ از جانب دور و در شکر
 ننگ پیادہ روان بر
 پیلندہ و افسون گرگی در
 لفظ سر از آہ پیلندہ
 خلائی را بر سر خلائی پیلندہ
 ام ۱۲ بر سر خلائی پیلندہ
 چیل استخوانی بدستہ
 یعنی پیل میای تازی
 نیز بخوبی ز کردہ اندوختن
 سوخت و نام سلا می پیلندہ
 از طاسکے سنگون
 قلم ہانی کہ لویہ و ننگستو
 کہ در وی ہنجو و ننگستو
 رکشاہ ۱۲ ج

چنان میخورد ز سنگی خام را
سر زنگیان را که آرد به بند
دل زنگیان را در آمد مهر اس
فرو پر مرید آتش انگیزشان
چو روز دگر مرغ بکشا و بال
بعول سیه بانگ ز درخوس
شبهای شیور از آواز تیر
ز نمره بر آوردن گا و دم
دلهای گرگینه چرم از خروش
ز شوریدن طناب زخم ز
دل ترکازان دران درو
زمین لرزه مقرر در دماغ
روار و زنان تیر پولاد سای

که زنگی خورد و تنه را و دام را
خورد چون سر لخته گو سفید
که از پریان سر برون زد پس
ز گرمی نشست آتش تیزشان
تبی شد دماغ سپهر از خیال
در آمد بغرین آواز کوس
چو صور فراسیل در ستیخ
شد از آسمان زهره گاه و گم
در آورد مغر جهان را بجوش
دماغ فلک سفته از زخم تیر
بر آورده از نای ترکی نفیر
زده آتشین مفرجه چون چراغ
در اندام شیران پولاد حای

[illegible]

اگر هیچ داستی درخت
 اسیران روی پیرودی
 چو آن آتش خواره یا خبر
 بدین ترس بگذار و این کین گیم
 گر این چاره سازی بدست آورم
 بجز گم زگرگان تو انیم رست
 بفرموده تا دلیران هم
 کمی برگذرگاه زنگ آورند
 شدند آن دلیران فرمان پذیر
 بوبت که شاه بردندشان
 در آورده شان نوبتی دار شاه
 شه از خشمناکی چو غنچه
 یکی را بفرموده تاران گرو

که خردی چنین دارم ندست
 همه زنگی خوش نمک خوروی
 که هست آدمی خواره زو تر
 که آهن با آهن توان کرد نرم
 بر آن چیره دستان شکست آورم
 که بر بهل خبر بهل نار و شکست
 نمایند چالش در آن مرز و بوم
 تنه چند زنگی بجنگ آورند
 گرفتند از آن زنگی چند اسیر
 بسرننگ نوبت سپردنشان
 قفای ز خون سرخ و روی سیه
 که آرد گوزن گران را بر زیر
 بر بند سپردن کیچه پاره کوه

این قصه را در
 هیچ و در هیچ
 کجا در کتابی
 گاهی بعضی
 درین بیت
 بعضی خدا
 درین بیت
 از آنکه
 ندستی
 سلطان
 رباعی
 بهل
 بیست
 پانزده
 گنجینه
 پادگان
 حاضر

گر از رم خواهیم زمین سگدلان
وگر جای خالی کنم از بس در
بلی گرز ما داشتندی هرس
میانجی چه باشد که بس بهشند
یکی چاره باید بر انداختن
گرفتن تنه چند زگی ز راه
نشتن ترا حاش و خشناک
یکی را سز تن بریدن
بزرگی زبان گفتن این ابشوی
بفرمای تا مایطخه و نهفت
بجو شد سر گو سپند سیاه
شده آن چرم ناچخته نیم خام
بگوید که من شش بیا زدنیز

عالمی بود که بیا
خانی که در بر آوردن
بفتح اول کلمه از مال
کردن و نابود ساختن
باشد ابی بنی اگر از
بیکدیگر و کلامی که
در بیانی که انداختن
عالمی بود که بیا
بیانی که خواهد بود که
ایشان را بیاورد
آرد و در میان دست
بیانی که بیاورد
سگدلان و خشناک
و رانی که بیاورد
گفتن و کلامی
ایشان و کلامی
بیان می باشد
دشمن خفت و شست
ای نگار از در میان
نمی رسد و کلامی
اینگار از در میان
و شست و کلامی
کلامی از در میان
بیاورد و کلامی

نخواند مان عاقلان عاقلان
ز گیتی بر آزد کیساره کرد
میانجی بریشان نهادی پس
وگر راست خواهی میانجی کشند
بزویر مردم خوری ساختن
گر قمار کردن درین بارگاه
در انداختن زنجان اجناک
بمطبخ فرستادن از بهر خود
بپز تا خورد و نامجوی
نهد لقمه آزا کند خاک خفت
تسی را استخوان آورد و ز شاه
بزد و بجاید حصص تمام
کزین نغز کس نخ ر دست چیز

پاره خوش ۱۲

پاره ۱۲

ز خون چرخِ رون طوطیا نوش گرد
کند هر کس آئین ترس آشکار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی
همان زنجیان چیره دستی کنند
چه دستان توان آوردین بدست
بر انداز راسی که یاری هر
جهانزیده دستور فریاد رس
که شاها خرد و پنهون تو باد
جهان داو و آفرینش پناه
بهر جا که زو آری از کوه و دشت
سیاهان که ماران مردم زند
اگر رومی اندیشد از جنگ ننگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی

همه لشکر از بیم خواهند مرد
ناید ز ترسندگان مایه چاک
بیار آب و دست از دلیری بشوی
چو پیلان آشفته منته کنند
کران زنجیان را در آید شکست
ازین وحشم دستکاری هر
کشتا و از سر کار دانی نفس
ظفر یار و دشمن نبون تو باد
پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهبادت از رخ فیروز گشت
نه مردم همانا که آهر منند
عجب نیست کاین باهیت آن ننگ
ز مردم خوری چون ترسد کسی

خردن آه که در دلم
 پارسای بیارزد و دلیر بجا
 و شجاعت اب علیه تو
 بیار آب دوست آه و دست
 شستن کتایب از گردن
 و آب پاشیدن اب علیه
 قول بان آه چه دیتی
 غلبه و تسلط و خفته بزم
 برآورد و پیریشان حال
 فنا ببران اب علیه تو
 بجان که باران دم
 کشند در دم و در بعض
 زخم که در دم و در بعض
 است غلبه و خفته بزم
 خایه دست نمی شود و
 خیزان از جن گشته که کای
 مردم زن یعنی که در دم
 بیرون گفت که کای
 یعنی شایسته و قرب
 بپیکر که کای بیای
 بیرون گفت که کای
 بیرون گفت که کای
 بیرون گفت که کای

زهرای حمله زهرای تیغ
 چو لشکر بشکر در آورد روی
 بسی یک گیر در آونختند
 سبق بر دبر لشکر و دم زنگ
 خرابی در آورد ز گنج بروم
 که رومی تبر سید از ان پیش خور
 در آنگذ خون دلاور بجام
 چو زنگی نمود آتچنان بازی
 بدانت سالار لشکر شناس
 چو لشکر هر اسان شود در تنیز
 وزیر خرد من در آخوا پیش
 که بد دل شدند این سپاه دیر
 بلشکر توان کردن این کار را

گویی که بر کشیده گودم که
 اعصاب آنرا که باعث
 حرکت است بر آورده
 باشند از شعله و له
 پیش خور دایم چون
 بهم خورده باشند بطور
 و چنان می بینیم
 طوطیان را در پیش
 بل از جنگ کشیده
 پیش از دیر خورده
 در آنگذ خون دلاور
 چو زنگی نمود
 بدانت سالار
 چو لشکر هر
 وزیر خرد
 که بد دل
 بلشکر توان
 اول بیان است اول
 بیان افغان بر آوردن
 دوم بیان از ان
 پیش خور و در غایبی
 مصداق است و خاتم
 از مردم بی خویاست
 خون خاتم نمای از زبان
 آنکس که از انی خالص
 اینجا خاتم بی خالص
 واسطه ۱۲

شده آب خون در دل تنم میخ
 مبارز برون آمد از هر دوی
 بسی خن بناورد که رختند
 چو بر گوری بر کشیده پلنگ
 زهر بوم افغان بر آورد بوم
 که با طوطیانوش زنگی چه کرد
 بخور داز سر خامی آن خن خام
 ز رومی نیامد عنان تازی
 که در رومی از زنگی آمد هر
 گالش نسا زد مگر در گریز
 خبر دادش از راز نهان پیش
 ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
 به تنها چه بر خیزد از یک سوا

و چون

ندیم سکن در به بیکاه و گاه
 سکندر بحکم پیام آوری
 بفرمود تا هیچ نار و درنگ
 رساند بدو بیم شمشیر شاه
 بزن گنج زبان رهنمونی بخند
 جواهر و گلچهره چون سرون^{۵۲}
 که دازند تاج و شمشیر تخت^{۵۳}
 جوان دولت و تیز گردن گشت
 چو بر شاخ آهوکشد چرم گور
 چنان به که با او مدارا کنی^{صلح}
 نباید که آن آتش آید تباب
 بمرش روان بایدار استن^{نم}
 جهانش که در صلح و جنگ آزمو

محاسب در احکام خورشید نما
بر خویش خواندش بنام آوری
شایان شود سوی سالار ملک
ملک بشنود باز گرد و ذراه
که آهن در آتش زبونی کند
ز رومی بزرگی رساند آن سخن
روان کرد رایت به نیروی
که خشم سوزنده چون آتش
بدوزد سر نور بر پای
باید عذر آشکارا کنی
که نشیند آنکه بر یای آب
سبارک نشد کین از و خشن
ز خجش زیان دید و از صلح سود

[illegible]

ولیکن چو کردم بنگا جم خوش
گزارش کن رازهای نهفت
که چون شاه چین زمین ابریش نهاد
سپهر از کین مجسمه بیرون جهان
جهان از دلیران لشکر شکن
از آئینه پیل و زنگ شتر
ز پویه که پے بر زمین می فشرد
شہ روم رسم کمان تازه کرد
بر آراست لشکر آئین روم
ز رومی تنی بود بس مهربان
دلیر و خنکوی و دانش پرست
کشیده و مش طوطیان بدم
بشیرین سخنهای مردم فریب

نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
ز مارخ و دهمان چنین باغ گفت
فلک نعل زنگی و آتش نهاده
ستاره ز کف مهر بیرون نشا
کشیده چو انجم بسے انجم
صدف راشبه رسته بر جای
در اندام گا و استخوان گشت خرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
چو آرایش نقش بر مهر موم
زبان آوری آگه از هر زبان
به تیر و شمشیر گستاخ دست
سخن پروری طوطیانوش نام
ر بوده نیوشندگان را شکیب

سکه فلز نایافته
ای روایت معتبره
ایران ۱۲ پیر سکه
فلز از آئینه پیل و زنگ
آهنگی از کین مجسمه
آن قدر آئینه پیل زنگ
شتر بود که ز کین
آفتاب و ماه تابان
قدر گوی پیدا شده بود
که در صدف و در آینه
شبه کنگه است پیا
بهر سایه بود و در
از نگرش آئینه و در
آینه و در آینه و در
گویند خوش و در
از دلم و در آینه
زنگ از آینه و در
که باده می خورد و در
پان صدای و در
شور است و در
صدای و در
مندی و در
شیرین و در
شیرین و در

فروماند رومی وزنگی زکار
 بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
 چو رومی وزنگی نگردد و رنگ

بیکجای هم روم و هم زنجار
 بیاساقی آن می که رومی است
 مگر با من این بی محابا پلنگ

دانشان مصاف کردن سجد بارنگیان

که بر چرخ هفتم توان دید نور
 که آمدن یک دیوده میرو
 نسجد و جوتانزد و جوی
 ربانید از و چون که گرد و دست
 بمن میفروشد بدیوان میر
 ز بانم باین نکته معذ و رباو
 دور و تی بین کیز بانی محوی
 یکی سوی شهوت یکی سوی

فرینده راهی شد این راه دو
 دین ره فرشته زره میرو
 بمیغار این چار سور هروی
 قراضه قراضه ربا بد نخست
 بجوی ستانزد و هقان پر
 ز من رخت این همرا و بر با
 ازین آشیایان بیگانه خوی
 دو سوراخ این روبرو جلیه سا

نشد

لله قوا و فیضیه
 انجان فیضیه است و
 آدمی را فیضیه است و
 چو از فیضیه که درین راه
 است و بسبب آن چو
 راه نشسته و در آن
 بنشیند است و در
 است از نیکبختی
 پس چو بیکجای
 بلند و در دو دیوده
 از این دیوده
 کردن زرد و دیم
 طرف بسوی منظور و
 در چاهانی کردن زرد و دین
 چار سویت ۱۲
 بکوی ستانزد و هقان
 او بادیار میقدادی
 و غرض ازین کجایی
 و بدیناوی ارباب دنیا
 است ۱۲
 زمین آه ای اسباب
 و معذ و رباو
 آن دنیا
 چاره دارم

16

10

شود مصر و آن ناحیت آم
 و گردشمنان را در آرمی ک
 سندر بدستوری رهمنون
 محی لشکرانجیت کرتگر ^{مکدونی} و
 زوریا و خوشکی آورد را
 همه مصریان شهری لشکر
 بفرموده که کرب را رو
 پیر خاش زنگی شتابار
 دلیران بصر اکشید
 چو زنگی خبر یافت
 دو لشکر برابر شد
 ز نعل مندا
 ز بس نعره کام

بر آید بر دامن نام تو
شود دوست پیروز و دشمن
از مقدونیه بر درایت بون
فرزنده قش برآمد به منیع
دلیش سو مصر شد رنهای
پذیرا شد زش بفرمان بری
نخز لشکرش سوی صحرا حیل
و واسطه بسوی بیابان شدند
بگمین خواه زنگی کمر بخت
جهان گشت در چشم زنگی سیاه
شد آرزو مها پاک بر خاسته
زمین را ز خیش بر افتادنج
فر و افتاد آسمان بر زمین

۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

بیا بایانی چو طران سياه
 همه گونیه و پیر کو دل سرشت
 نه رونی که پید اکند شرم شان
 همه آدمی خوار و مردم گرای
 اگر اید بیار گیر می شهربا
 نه مصرونه افرنجه ماند نه روم
 ز جمعی چنین دل پر اکنده ایم
 شه داد گر داور دین پناه
 هراسان شد از لشکر تیغیاس
 ارسطوی بیدار دل را بخوان
 وزیر خردمند پیرورای
 که بر خیز و بخت آزمائی کن
 بر آید مگر کاری از دست شاه

له نور بایانی
 بگو طران ایام و این
 پناه که بر سر می ماند
 و گویند آن رونی
 در دست خود
 همه آدمی خوار و مردم گرای
 اگر اید بیار گیر می شهربا
 نه مصرونه افرنجه ماند نه روم
 ز جمعی چنین دل پر اکنده ایم
 شه داد گر داور دین پناه
 هراسان شد از لشکر تیغیاس
 ارسطوی بیدار دل را بخوان
 وزیر خردمند پیرورای
 که بر خیز و بخت آزمائی کن
 بر آید مگر کاری از دست شاه

ازان پیش کا ندر بایان گیمه
 بنجوبی روندار چه هستند رشت
 نه بر چکیس مهر و آزر گم شان
 ندارد ورین داور می مصرای
 و گرنه تبار ج رفت آن دیار
 گذارند ازان کوره آتش پیچم
 و گر حکم شه راست مانده ایم
 چو دانست کار و روزگی پناه
 نباید که دانا بود بی هراس
 وزین در بسی قصه با آوراند
 به پیروزی شاه شد رنهای
 هلاک چنان اژدهائی کن
 که شه را قوی ترکش پایگاه

مبا واکه شه رارسد پای نغز	که گرد و سر ملک شوریده مغز
چو باشه کُند چشم بد باز بے	کند و یو بافتنه انباز بے
جهان واد خواه است شه دیگر	زداور نباشد جهان راگزیر
جهان را بصاحب جهان نوربا	وزین داوری چشم بدور با
یاساقی آن شربت جانقزی	بمن ده که دارم غم جانگرای
که چون من بآن شربت آرم نشا	غم خد را در نور دم بساط

لله نور بانه
کنده ای هرگاه چشم بد
بشاه رسد یو بافتنه افان
کرده در صد خزان ملک
در آینه ابد الدین رسته
قالی طلع چو صبح از دم
گرگانی دم گرگ بی میج
کاذب چنگ در دریشی
دور افاصل است
ببینی ذیبت السراکین
و چه نشیند دداری و پیکار
و سیاهی است چو درخشان

تظلم مصریان از رنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ برز دربان	بخشن در آمد گسپاسان
خروش غنوده فرو کوفت ببال	دل زن بز و بر بیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم	بجوهر کشتی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانه کند	به پندار و امید جانم کند
بخونابه لعلی که آرد و جنگ	تیزه کند بادل خاره سنگ

لکن از پیش
عمودی باشد سپید ببال
بسیاری دان شبایت
دارد و دم گرگ از ش
معلول است که در شمع
غالب نشین می باشد
و رنگام بیداری عباد و
نیام و خواب بیداران
و است و غنوده اوست
و از خروش غنوده خورش
بخشین رخ خورشید
باقع می آید و در شمع
بجی می آید و در شمع

از رنگیان
نابینا قوت

بهر گوشه نام داغش رسید
کشاده و توش چو روشن خورش
تراز و خود آن به که دارد دو
هر آن کار کاقبال را در خواست
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم
ارسطو که دستور درگاه بود
سکندر بست بر دانا وزیر
وزیری چنین شهر یاری چنان
همه کار شاهان گیسو پروه
ملک شاه محمود و نوشیروان
پذیرای پند وزیران شدند
شبه ما که بدخواه را کرد خرد
مرا و ترا اگر بود پای مست

بمصر و حبش بوی باغش رسید
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
یکی جای آهن یکی جای زر
با آهن چو آهن بزر چون زر
ز دی و استان کای خوشا شاه
بهر نیک و بد محرم شاه بود
بحم روزگاری شد آفاق گیر
جهان چون نگیرد قواری چنان
ز رای وزیران پذیرد شکوه
که بر دنگوی از همه خسروان
که از جمله دور گیران شدند
برای وزیر از جهان گوی برد
تن شاه باید که ماند درست

لطیفه و کلام
آه ای داغ خنک او
هر طرف رفت و بوی
باغ خلعت عدل او
در بحر حبش رسید
و مرا از درخش برین
است آتش نیمی چو آتش
صفت شجاعت و خواجه
هر دو داشت از این صفت
نبوت و صفت و حق
از روی امر آتش خنک
بهر نیک و بد محرم شاه
افغان بنات ایران که می دانند
آن ۱۲ صفت و کلام از خود
آهن بود و ده مراد از
که گاهی آهنی هم می باشد
و درین دو کلام هم و غیره
فقد و غش و زن می کنند
هر کار یک قبال را از این
سکندر و دران کار می بین
آهن بود و می

حساب جهانگیری آوردن
 همش هوش دل بود هم زور و
 بهر کار که بخت نام آوری
 همه روم از آن سرو نو خاسته
 از بسته نقشی بهر خانه
 گهی راز با انجمن می نه
 بانبوه می با جوانان گرفت
 نه آن کرد با مردم از مردمی
 باز کردن کس نیاوردی
 بازار گمانان رها کرد باج
 رویان بهتان قلم برگرفت
 عمارت همیکرد و زرمی نشانند
 بهر ناحیه ناسته برگماشت

چهار از بون پید و دست خویش
 بدین هر دو بخت شایسته
 در آن کار کردش فلک آوری
 بر بجان سر سبزی آراسته
 رسیده بهر کشور افسانه
 که از راز انجم گره می کشاد
 بخلوت پی کار داناان گرفت
 که آید در اندیشه آدمی
 برون از خط عدل نهاد پا
 نجست از میمان شهری خراج
 ز بی مایگان هم درم برگرفت
 همه خار میکند و گل می نشانند
 بهر جا که سروری آید گزشت

سله قور از دین
 آه ای در هر خانه او را
 می شود و بنامش
 تصنیف سله ماضی
 ۱۲ بهر سله قور از دین
 و همان آن آثره مراد از
 قلم گرفتن قلم و اگر می
 مطلق میشدن مخصوص
 باشد مضموع دوم مربوط
 افتد ۱۲ سله قور از دین
 می کرد و ز آیه عمارت
 با کمال آبادان ۱۲ مای
 شترای نو آباد کردی
 و ز حضرت کرده خاکی
 یکسره گل صل خاکی
 ۱۲ بهر سله قور از دین
 با آینه آینه کبر خاکی
 طفت و جانب نوای
 ۱۲ بهر سله قور از دین
 از خای کرد و در داری
 شتران راج است
 بیوی اسکندر ۱۲
 ۱۲ بهر سله قور از دین
 ۱۲ بهر سله قور از دین
 ۱۲ بهر سله قور از دین
 ۱۲ بهر سله قور از دین

ولایت زعدش پراوازه گشت
 همان رسها که بر دیده بود
 همان عهد و پیمانی و شای و شای
 بدار ایهان ج و زر می سپرد
 ز فرمان بران ملک فلیقوس
 که بود از در دولت انجمن تر
 چنان شد که باز و بازوی او
 چو در زور چپیدی اندام را
 بجاده ز چرخ کمان ساختی
 بنجیر که شیر کردی شکا
 رب و از دلیران توانا تری
 چو خطش قلم را ند بر آفتاب
 فلک ان خط جدول انجمنه

بد و تاج و تخت پرتازه گشت
 نمود و آنچه را پیش پندیده بود
 علمای پیشینه بر پای داشت
 بدان عهد پیشینه پی نمی فشرد
 ز بیکس دران شغل با او شمس
 بدین کشتی بیخ او تینه تر
 نسجیدش در ترازوی او
 گره برزدی گوش صرغام را
 بهر شنبی تیر انداختی
 ز گور و گوزن بنوعی شما
 سرزیرکان شد بدناما تری
 یکی جدول انجمن از مشکنا
 سواد حبش را ورق رختیه

ملک و وزیر ارجمند
 تنج آه و شون آب ساز
 چینی زور دست گزین
 نمای زبانی حکم کردن
 اب علیه و وزیران
 بران ملک آه شمس
 کرین کردن نه در جاجا
 کتاب از فرمان
 کتاب از فرمان
 مله و که بود از دیده
 ضمیمه جاجا
 دکان تعلیم
 قوای پیش کسی از
 طاعتش بیرون نشد
 بزرگ در دولت و اقبال
 از پدر یعنی فلیقوس اندو
 ۱۱۲۰
 چپیدی آه و در زور
 ۱۱۲۱
 زور کردی گوش نیز
 درین بیت هم نویسنده
 است در میان
 ۱۲

ششین بکند در تخت فیلقوس

سرخ سنج آمد ترا زویدست
تصرف در آن سکه نگذاشته
گراگشت من حرفگیری کند
ولی تا قوی دست پشت من
نه بنیم به بدخواهی اندر کسی
ره من همه زهر نوشید نیست
بران ره که بخود را نمودم تخت
و باغت چنان وادم چرم
چنان خواهم از پاک پروردگار
گزارای نقش گزارش پذیر
چنین نقش بند که چون شاه روم

دست زرا اندو در آفتاب
کران سیم دور ز خبر داشت
ندادم کسی کو دبری کند
نشد حرف گیر گشتن
که من نیز بدخواه دارم بسی
هنر حبتن عیب پوشیدست
قدم داشتم تا با آخر دست
که بر تاب آسب و از روم را
کرین رد نگردم سرانجام کار
که نقش از گزارش ندارد گزیر
بلک جهان نقش بر زو چو موم

سکه قرا بافت
چنان وادم است آفر
دباغت با کبریا که کون
پوست ۱۲۰م از دم بیا
منقوله مشهور برای
زده و از ده شده داد
اول بزمی و دوم طاعت
سوم نام در سفر
چهارم نام در سفر
پنجم نام در سفر
ششم نام در سفر
هفتم نام در سفر
هشتم نام در سفر
نهم نام در سفر
دهم نام در سفر
یازدهم نام در سفر
دوازدهم نام در سفر
سیزدهم نام در سفر
چهاردهم نام در سفر
پنجاهم نام در سفر
شصتم نام در سفر
هفتادم نام در سفر
هشتادم نام در سفر
نودادم نام در سفر
صد نام در سفر

دروهر دم از نو بری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی
درین چار سو هیچ هنگامه نیست
بدام جهان هستی از و ام

یکی میرود و دیگری میرسد
بخود کمالی پی چه باید فشرود
که کیسه بر مرد خود کامه نیست
بده و ام او رسته از و ام

حکایت

شبی نعلبندی و پالا گری
خر از پای رنجیده و شستیش
چو از و ام داری خرازا شد
تو نیز ای بنجاک شده گردناک
تو نیز از نهری بار گردن دوش
بیا ساقی از خود در هایتیم ده
مسی کوز محنت ربانی ده

حق خویش میخواهند از خرمی
بنگنشان نعل و پالان پیش
بر آسود و از خوشیت شاد شد
بده و ام و بیرون چه اگر خوشا
ز گردن زمان بر نیار می ش
ز رخنده می روشنا یم ده
باز روگان موسیقی و

سلفه و درین
چهار سو هیچ هنگامه نیست
بدام جهان هستی از و ام
یکی میرود و دیگری میرسد
بخود کمالی پی چه باید فشرود
که کیسه بر مرد خود کامه نیست
بده و ام او رسته از و ام
حکایت
شبی نعلبندی و پالا گری
خر از پای رنجیده و شستیش
چو از و ام داری خرازا شد
تو نیز ای بنجاک شده گردناک
تو نیز از نهری بار گردن دوش
بیا ساقی از خود در هایتیم ده
مسی کوز محنت ربانی ده
حق خویش میخواهند از خرمی
بنگنشان نعل و پالان پیش
بر آسود و از خوشیت شاد شد
بده و ام و بیرون چه اگر خوشا
ز گردن زمان بر نیار می ش
ز رخنده می روشنا یم ده
باز روگان موسیقی و

بشهرزاده سپرد و فرزند را
که چون سر در آری بچرخ بلند
سر دشمنان بر زمین آوری
همایون کنی تخت از یرتاج
بر آفاق کشور کشانی کنی
پاد آری این درس و تعلیم را
سطر بر نداری ز فرزند من
بدستوری او شوی شغل سنج
وزارت ۱۲
ترا دولت اورا هنر یاورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام
همان دولتی کار جمندی گرفت
چو خواهی که پر مه رسانی سیر
ملکزاده با او بهج وادوست

به پیمان در افتد و سوگند را
ز کتب بیدان جهانی سمند
جهان ز نقش نگین آوری
فرستد از هفت کشور خراج
جهان جهان پادشاهی کنی
پریش نسازی ز رو سیم را
بجا آوری حق پیوند من
که دستور و امانه از تاج و گنج
هنر مند باد و لتی در خورست
بدولت خدائی بر آرد نام
ز رای بلند ان بلند ی گرفت
ازین نروبان باشد تانگیر
پذیر فکاری بر آن عهدت

[illegible]

66

در آموختن آنچه توان نمود
که نیروی دل باشد و نور مغز
وزو گردد اندیشه معنی شناس
چو انجم که آراید افلاک را
کسی کم چنان طفل پرورده بود
بجز علم راه ندادی بگوش
سخنهای پاریک دریامی
بخدستگری دل با و داده بود
گزارش سخنان در وی آموخت
ملکزاده را دید بر گنج باب
که خوشدل کند مر در پاس گنج
در دست ان فرزند خویش
نکین سخن مهر گیرنده بود

[illegible]

خوشار و زگاری که دارد کسی
 بقدر بسندش بسیار می بود
 جهان میگذارد و بخوارگی
 نه بدلی که طوفان برآورد
 همه سختی از بسکه لازم است
 چنانی که زان بسین بایان
 گزاینده در ج و دهمان بود
 که چون ه یونان ملک فیلو
 بفزانه فرزند شد بلند
 چون فرزند خود را خرد می یافت
 ندارد پدر هیچ با بستر
 نشاندش بدانش و آموختن
 لقو ما جس انکو خرومند بود
 که باز از حرصش نباشد بسی
 کند کاری از مرد کاری بود
 باز از د و گس بارگی
 نه صرفه که سختی در آرد جال
 چو در شکنی خانه پر سیم است
 ترا و د کس را نباشد زیان
 گزاینده گان را چین بایورد
 بر آراستگی جهان چین و س
 که فرخ بود گوهر از جسد
 شد امین که شاکسته فرزند یافت
 ز فرزند شاکسته شاکسته تر
 که گوهر شود سنگ آفرختن
 ارطوی داناش فرزند بود

در احکام هفت اختر آید
 از آن فرخی فروخته شناس
 شه از مهر سر زنده فروخت
 بشادی گرانید ز اندوه پنج
 به پیروزی آن مه مشکبوی
 چو شد ناز پرورده آن شایخ
 ز گواره بر مرکب آورد پای
 کمان خواست از دایه ز جیتی گشت
 چو شد رسته تر کار شمشیر کرد
 وزان پس نشاء سواری
 بایستاقی آن راح ریحان
 مکرزان می آباد کشتی شوم

که دنیا بدو داد و خواهد کلید
 خبر داد تا کرد خسرو ساس
 در گنج بکشد او بر شد به تخت
 بخواهند گان داد بسیار گنج
 می و مشک میر خیت بطر و ج
 خرامنده شد چون خرامان
 شد از خیر محمد میدان گرای
 گهی کاغذش بد بخت که حیر
 ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
 پی شاهی و شهریاری گرفت
 بمن ده که بر یادم آید شبت
 و گر غرقه گردم بهشت شوم

دانش آموز حسن از قیاس حکیم پارس طاطا لیس

معنی قول در این
 فرقی است بین قول و فعل
 و در دو شاعر از این قول و فعل
 حال طالع سعدی و در
 اختر شناسی هم فرقی است
 کوفی الیبران طالع در
 پیروزی آن سواد
 مشکبوی جارت است از کینه
 که فعل بوده بسبب ماضی
 و مشکبوی بسبب زلف پناه
 و فیض از فضل و شایستگی
 که اگر کسی در شایستگی
 بی شک و تردید است
 بدان شایستگی چون از کینه
 در میان و در وقت زنده
 شایستگی و همین طور در بعض
 از خدایان از صفات بزرگوار
 آنکه در این کلام
 از این فرموده که چنانکه
 موجب فیض است و در وقت
 زیاده از آن کمال است و در
 دارد و این کلام

جنبش در آمد رگ رستنه
 که دانا کند سوی خست نرگاه
 وزان جنبش آرام جانش و
 ز دور فلک باز بستند
 تر از وی انجم بر فراختند
 کرویدۀ شمشیر ان گشت
 گرانیده از علم سوسه عمل
 مه وزهره در شور و هم ساخته
 زحل در تر از و ناز گیری
 چو خدمتگر ان گشته خدمت نما
 چکوم ز به چشم بد و راز
 بر افروخت باغ از نهال چین
 سکندر ملک نام او ساختند

نظامات ششای ۱۲

دهم ساختن نام در کار ۱۲

چونه بر آمد بآب تنه
 بوقت ولادت بفرمود شاه
 ز راز نهفته شانسی دهد
 شانندگان برگرفتند
 بسیر چهر انجمن ساختند
 اسد بود طالع خرد و نوزاد
 شرف یافته آفتاب از جل
 عطار و ز جوز ابرون تاخته
 بر آراسته قوس امشتری
 ششم خانه را کرد بهب جرمی
 چنین طالع کاد آن راز
 جوزا و آن گرامی بفان چین
 ز تقویم طالع چو پرداختند

طالع تر از وی آه
 اصطلاح لغت یونانی
 است به معنی راز وی
 آفتاب چه اصطلاحی از
 دلب یعنی آفتاب دزد
 یعنی نام پسر ادیس
 که دانش اصطلاح بود
 ۱۱ اب طالع فولاد
 در وقت تولد اسکندر
 اسد طالع بود و اسد را
 خداوند در گشته از چنان
 اصلی شمس است و او
 سکندر نامی
 و ناز را که گشته
 ۱۲ تولد شرف آفتاب
 و به معنی مل بود و بعد علم
 کتاب سیران طالع
 ۱۳ تولد عطار و جوزا
 و به معنی زنجیر اوردن
 و به معنی محبت چو به
 و به معنی اشراف عطار
 جوزا بیت الشرف
 است پس از این دریا
 سید و تقویم چین
 مناسب تر و بیشتر
 میشود ۱۴

برافشان ببالای سربلند
 درم ریزکن برب حجیار
 ز سوسن بنگین بساط حریر
 در افکن می خسروانی بجام
 خورم خاصه کز تشنگی سوختم
 کز نشان کی رانه بنی بجای
 خور و نیز بر یا و ما هر کس
 به بتان شدم زیر سر و بلند
 به بلبل در آذین شاطِ سخن
 فروزنده روی چرخ روشن چراغ
 ز چهره گل از خنده شکر نشان
 بمن داد جامی پر از سرخ
 خمرین هر چه دارم می نوش کن

ریاحین سیراب را دسته بند
 از آن سبکگون سکه نو بهار
 به پیرامن بر که آب گیسو
 در آن بر نه خسروانی حرام
 بمن ده که می خوردن آختم
 بیاد حرفیان غربت گرای
 چو دوران ماهم نماند بے
 بفصلی چنین خرم و شادند
 ز بوی گل و سایه سرو بن
 بگل چین آمد عروسی باغ
 سر زلف و غطف و امشان
 رخی چون گل و بر گل آورده
 که بر باد شاه جهان نوش کن

به قول و در آن
 از عالم خان و خانه دور
 به پیرامن بر که آب گیسو
 در آن بر نه خسروانی حرام
 بمن ده که می خوردن آختم
 بیاد حرفیان غربت گرای
 چو دوران ماهم نماند بے
 بفصلی چنین خرم و شادند
 ز بوی گل و سایه سرو بن
 بگل چین آمد عروسی باغ
 سر زلف و غطف و امشان
 رخی چون گل و بر گل آورده
 که بر باد شاه جهان نوش کن

کجی مژده برسوی بلبل برآز
 ز سیاه سبزه فروشوی گرد
 دل لاله را کاد از خون گنجش
 سرسترن راز موی سفید
 لب نارون رامی آلودن
 سمن آرد و می ه از ارغوان
 نورستگان چمن بازمین
 بسرنبری از عشق چون کسان
 هوا مستدل بوستان گلشن
 درختان شکفتند و طرف باغ
 مرغ زبان بسته آواره
 سرانیده کن ناله چنگ را
 سز زلف معشوق را طوق ساز

که مهد گل آمد به بستان فراز
 که روشن بشستن شود لاجورد
 فرومال خونی بخاک میپوش
 سیاهی ده از سایه مشک بد
 بخیری زمین راز راند و کن
 روان کن سولگین آری ان
 مکش خط دران خطه نازنین
 سلامی بهر سبزه میسران
 هوای دل و تسان ان خوش است
 برافروخته هر گلی چون چراغ
 که پرواز پرنیسه را سازده
 برآور برقص این دل تنگ را
 بر فلک گردن خداین طوق باز

لایق آن کجی مژده
 باد و آواز غار خان آلود
 است و در دم جگر شکست خورد
 همچنین در بعضی نسخ میخوانند
 اینجای انسان فراز
 نظر آورده و دل ظاهر
 نیست و غیره سبب
 نیست سابق و لاحق و بی
 ایات تعبیر با گل جمعی
 جگر که در میان رسیده
 خطه از فراوان و در میان
 رخسار از آینه
 آلوده و سبزه
 ۱۲ طایفه و از زبانی نهاده
 ان یک کجی مژده
 و مجاز و بی بی علامت
 طایفه و لاله و در میان
 کجی و در آن گلستان
 و صلابه که ده نشان
 بی آلوده و تفریح و قوت
 طایفه و لاله و در میان
 طایفه و لاله و در میان

دروغی که مانند باشد بر است
 نظامی سبک باش باران شدند
 سکن در شهت کشور نماند
 مخومی به تنها درین وطن جوی
 گز آید حاضریت نوش باد
 بیاساقی از خم دهمقان پیر

به از راستی کرد درستی جداست
 تو ماندی نغم غمگساران شدند
 نماند کسی چون سکن در زمان
 حریفان پیشینه را باز جوی
 و گرنه زیادت فراموش باد
 سنی در قبح ریز چون شهید و

که مانند باشد بر است
 بیت در آمدند از دروغ
 و کلام دادند و خواران
 آن بی خندان بیاد
 باید که بعضی کی در بیاد
 و بی بیاد هم لطیف شو
 و نباید پس و فضا از هم
 اولی ۱۲ در بعضی در و عید
 باشد مانند است هم
 سنی در قبح ریز چون شهید و

در غیب بسوی انسان در باغ بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن
 نظامی بباغ آمد از شهر بند
 ز جود نقشه برای سرتاب
 لب غنچه را کاید شن بوچی
 سهی سرور ابال برکش فراخ

گل آمد در باغ را با ز کن
 بیارای بتان بچشمی پزند
 سز گس مست برکش ز خواب
 بکام گل سرخ در دهم
 بقمری خبر ده که بنزبت شاخ

بیا باغبان خرمی ساز کن
 بیت در آمدند از دروغ
 و کلام دادند و خواران
 آن بی خندان بیاد
 باید که بعضی کی در بیاد
 و بی بیاد هم لطیف شو
 و نباید پس و فضا از هم
 اولی ۱۲ در بعضی در و عید
 باشد مانند است هم
 سنی در قبح ریز چون شهید و

همان ربع مسکون از و شدید
بهر مرز و بومی که او را ندیش
همه چارها کرد در کوه و دشت
ز تار و پود ان خسته و نامدا
جرا این هر چه در خارش آرد قلم
چون نظم گزارش بود راه گیر
مرا کار باغ نه گفتار است
ولی هر چه نابا و ^{بسیار} شن یافتم
گزارش چنین کرد و منضم ضمیر
بسی در شگفتی نمودن طعاف
و گریه شگفتی گزارشی سخن
سخن را با اندازه دار پاس ^{خصل}
نخنگو چو گوهر بر آرد فروغ

بدان منزل از ما که داند رسید
 ز آبادی آن بوم را و ادبش
 چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
 بکار آمد نیست کارد بکار
 سبک سنگی دارد از ویش و کم
 غلط کردن ره بود ناگزیر
 همه کار من خود غلط کاریست
 ز سگین او روی برافتم
 که خوانندگان را بود دلپذیر
 غمان سخن را کشد در گراف
 نذر دنیوی نامهای کهن
 که باور توان کرد نش و قیاس
 چو ناباور افت نماید دروغ

مله تو زانج
 آن آه مارو از زانج حاله
 مارو بکار آمد راست و
 موافق نفس الامنی
 از خالات کند بین قدر
 مطایب واقع است و
 باقی دروغ و ابدیله
 قوله چنین هر چه را
 سحای ایگریفته ام چه
 بکار زکرم و پیش آن
 بکارهای علاوه
 بکارهای در
 بی اعتباری است
 بداندین سله قوله
 زمینگی او و پیر جاکان
 کسی را ام و بر تافن
 روگردانیدن ای حالیکه
 مردم را باورنی اند
 ۱۲ سله قوله گزاف آه
 ضمیر گردش راج
 بسوی بنایا و رای ام
 عزمین چنان در دل و
 ترتیب آدم که قبول
 خاطر

جو غم جهان گشتن آغاز کرد
 ز فرنگ و از میل و از هر حلقه
 مساحت گران داشت اندازه
 رس بسته اندازه پیدا شده
 بخشکی بجهر جا که ز دبارگاه
 و گرا راه بر روی دریاش بود
 یکی را بنگر که خویش را باند
 میان دو کشتی رس بسته بود
 که آنرا که این را را کشیدی
 و گرا به این بسته را پای داد
 بدنگونه مساحت منزل شناس
 همانرا که از غم براحث کشید
 زمین که چندست و ره تا کجاست

برشته زدن رسته ساز کرد
 بدست ز زمین را که روی یلم
 بران شغل بگاشته صد ویر
 مقادیر منزل هویدا شده
 ز منزل بمنزل به پیوداد
 طریق مساحت میاش بود
 و گرا بقدر رس پیش را اند
 دو کشتی بهم باز پیوسته بود
 خطرین کر میان رس تا ختی
 شاینده را در سکون جای داد
 ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
 بدین هندسه در مساحت کشید
 ترازوی تدبیر او کرد راست

له قوه غم
 از رسته زدن کنایه از
 پیوداد ۱۲ در رسته ساز
 که دو مته ساز کردن بود
 بین مته است و آن
 عبادت است از زمین
 راه ۱۲ شمس قوه
 ز فرنگ و از میل و از هر حلقه
 بقدر رس و از دبارگاه
 چهار هزار و دویست و سی
 و دوازده هزار و سی و سه
 هر گزنی است و چهار
 یکصد و بیست و یک
 گشت دست از پیوداد
 که بعضی از پیوداد
 گرا اند و آن شمس
 است ۱۲ باب و در وسط
 به منزل و مقام و در
 که بین و بیابان
 بدنگونه مساحت منزل
 شمس قوه و مساحت منزل
 اندازه که در صورت مساحت
 است و شمار از پیوداد
 است و در پیوداد
 پیادش ۱۲

تاریخ

ز چشم بدس نیاید گزند
 باندازه آنکه نزدیک و دُور
 گل باغ شبه عالم افروز باد
 نظامی چو دولت در ایوان

که پیوسته سوز و در آتش سپند
 چراغ جهاناب است نور
 چراغ شبش مشعل روز باد
 شب روز باد آفرین جهان او

گشتن جمله داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت بگنیز روح
 صبحی که بر آب کوشم
 جهان در بدونیک و ردن
 ز نیزنگ این دده دیال
 بر آنم که این پرده خالی کنم
 شب روز ازین پرده نیگون
 گر آید ز من بازی دلپذیر

بده تا صبحی کنم در صبح
 حلال است اگر تا به محشر کنم
 بسی نیک و بد باشم گردن
 خیالی شدم چون یارم خیال
 درین پرده جاد و خیالی کنم
 بسی بازی چاکب آید برون
 هم از بازی چرخ گردیده گیر

لله قولنا بازمانده
 در آتش نوری از نیک و بد
 بسود و در کتاب بن
 پرتابه سبک باد از ابدیت
 در بیت خطبه است
 چنانکه در باغ جهاناب که
 راز از آفتاب است نور
 راز از نیک و دور برساند
 بهین طور گل گلستان
 بهین روشنی کشنده
 بافته باد از انوار باغ جهاناب
 عالم با در آفتاب
 عالم از نوری باغ جهاناب
 دار و درگاه از نور و روشن
 روشن دادن و روشن
 بنشینان باشند و نشینان
 نایب از آفتاب و نور
 بخوبی تمام صورت می بندد
 و در میان حلقه روز
 بنشینان باشند و نشینان
 تمام یاد عالم از نیک و بد

بیاساقتی آن جام یاقوت با که تاست از آن جام بانی	بیادشمنشه بکامم سپار پرستنده لعل ساقی شوم
--	--

خطاب ببادشاه بطریق التفات

جهان خسرو از یربخت آسمان جهان را بفرمان چندین بلاد همه شب که مه طوف گردون کشند همه روز خورشید با تاج زر سازنده مادشاه است بدان داد ملک که شاهی کنی نه بازی کشد بر پرش زور سپاس خداوند گشته پناه بانصاف شه چشم دارم کی	طرفدار خیم تونی بگیان ستون دست ذات العباد چراغ ترار و غن افزون کند بپایین تخت تو بندد سپرد از جهان هر چه خواهی چو داور شوی داد خواهی کنی نه پیل نه پای پرشت مور که میش ست زین انصاف شاه که بنید درین داستان اندکی
---	---

لله قلوبنا
فرمان چندین بلاد
با کسر نایب بلند عاده
واحد اصرار ذات العباد
صاحب نایب بلند عاده
دای جان از جنت و نون
و حکم تو بلاد و اصرار
ستون دست ذات العباد
صاحب نایب بلند عاده
که گویند نایب تمام عالم
ازین ستونست و قائم
آن و قبل که داد و داد
ارم باشد و ذله عالی ارم
ذات العباد و ذله عالم
شکافی اعلی و ذله عالم
سبب چندین بلاد دارد
در و ذرات العباد است
بر سر قله نون بلند
که بجزئی گشتن
باجای شمشیر گشتن
افزودن روشن سازند
عادی نیست و گشته ناه
روز از این و گشته ناه
است و در این و گشته ناه
تجرب

فرو زنده آینه گوهری
 همان خاتم لعل بر خسته
 بدینگونه شش خیر در صرف
 جزین نیز بنیم تراش خصال
 یکی آنکه از گنج آراسته
 دوم مردمی کردن بقیاس
 سوم دل شفق بر آستان
 چهارم علم بر ثرازون
 همان نجم از مجرم عذر خواه
 ششم عهد و پیمان نگه داشتن
 ز توش همت بیروانی مبار
 پرواز دولت و شاهین بکار
 دوما را از برای تو توفیر سنج

نمودار تاریخ اسکندری
 بهر سیلپا نه افروخته
 گواه سخن نام شش حرف
 که با دمی و مند از و ماه سال
 دهی آرزوهای نا خواسته
 عوض باز ناجستن از حق شناس
 ستمیده را داد دل خوان
 چو خورشید لشکر به تنها زون
 ز روی کرم عفو کردن گنا
 وفا داری از یاد نگذاشتن
 وزین شش خصال جدائی مبار
 یکی در خرنه یک در شکار
 یکی مار محسره و گر مار گنج

شش حرفه یعنی گویند نام
 صورتش شش حرف است
 است و بعضی گویند که شش
 دوازده حرف است
 ده اگر شش حرفی است
 افغان و توفیر بر شاه
 گویند که نام مردمی
 است یک نام مردمی
 نفعه الدین است
 صورتش شش حرف
 پس از دانش من
 فقط باشد و فقط
 گفتش حرف و فقط
 زیرا که لغت و فقط
 باید بود و فقط
 باید بود و فقط
 درست شود و فقط
 شد و فقط
 بود و فقط
 شد و فقط

44

چو اسکندری شاه کشور کشا
ز بهی خضر و اسکندر کانات
همه خرداری که آن در خورست
چو در صید شیران شمار فانی
چو در جنگ فیلان کشائی
اگر شیر گور افکند وقت زو
چه دولت که در بند کار برفت
بیاگردن سخت کیمخت چرم
و شخص امن نداشت آتی جوش
بگذر از تو بدخواه جان می بد
چو گشت کرد از جهان و گار
کلاه از گیومرث آفاق گیر
ز خیمه و آن جام گیتی نمای

چو خضر از ره افتاده رازهای
که هم ملک دارد هم آب حیات
نداری یکی چیز کان هست
پیش رو و پیکر شکار ^{میدکشی ۱۱} افکنی
و بی شاه قوج را فیل بند ^{نیز ۱۲}
تو شیر افکنی بلکه بجهل ^{میدکشی ۱۳} گم
چه مقصود کان در شمار تو
که شد چون دو آل ^{تسلی ۱۴} رکاب تو
یکی نرم گردن گر سفت گوش ^{ملا ۱۵}
بدین عهد رایت جهان می
ز شش پادشاه دانشش یادگار
ز جمشید تیغ از فریدون سیر
که احکام انجم دریافت ^{ملا ۱۶} جای

10/10/10

و این اربعه

است و مراد

از ویک

پایان

۱۱۱

॥ श्रीगणेशाय नमः ॥

۱۰۰

۴۳

11
رو
م

15

056



٥٥

22

۱۰۰

مجموعہ

مختار

بہشتی زندگی

[illegible]

جهان بود چون کان گوهر خراب
 زمین و زخمی بود بی کار و شست
 هر نعمتی کایدشش نوبت
 هر نیکی چون ^{السموات} خسرو پی برد
 چو دریا نگویم گران سایه
 زهی بارگاهای که چون آفتاب
 گراز نخل ^{بهر بزرگ} طوبی رسد در شست
 رسد شرق تا غرب احسان او
 بکج ^{۵۷} خسروی نامش افتاد چیت
 بهر وادی کو عیان تافته
 ز گنجش زمین کیس بر دوخته
 کجا گنج دانی پیشتر ^{پیر کرده} درو
 چو از تاج او شد فلک سربند

بابادی افتاد زین آفتاب
 یابری خنین تازه شد چون بهشت
 و دهنش سخن آهنگان جو
 جهان یاد نیک از جهان کی برد
 همانا که چون کان گرانمایه
 ز مشرق به غرب سانه طناب
 بهر کوشکی شاخ غنبر سرشت
 بهر خانه نعمت از خوان او
 نسب کرده بر قیادی در دست
 در مین بر دامن درم یافتم
 سمن سیم و حیری زر اندخته
 که از گنج او نیست چیزی در
 سرش بادزان تاج فیروزمند

له قود با بر سر
 او چنین صف امر ساز
 است بجان دات موی
 ۱۲ سکه فولید و ریای کوی
 آدم را دزد و ریای کوی
 است که با حق حق
 تو کی دیگر دود و دگران سایه
 کنایه از مردم عالی مرتبه
 و صاحب جاه و نفی متنا
 با تندی عطا و خلق صاحب
 ملکین پس با که اندکان
 گراما نامی است ۱۲ سکه
 سکه و دگر از حق و خدای
 مع و دگر از حق و خدای
 یعنی در وقت خاست
 بختی در وقت خاست
 و قادیان بنی سلطان
 درخت آورده اند که خدای
 ۱۲ سکه و دگر از حق و خدای
 نام با نشان علم و دگر
 را نام و دگر از حق و خدای
 و دگر از حق و خدای
 لقب چار یا دگر از حق و خدای
 کی در اسب چار یا دگر از حق و خدای
 کی دگر از حق و خدای

صادق آباد ۱۲

طر فدا و غم سب ببرد انگلی
 جهان پہلوان نصر الدین کلا
 محالست پیش او پیشین
 خداوند شمشیر و تخت کلا
 بر تسم رکابی روان کرد و رشت
 شہان راز رسمی کہ آئین بود
 جزا و کاہن تیج روشن کند
 چو آب فرات آشکارا نواز
 اگر سایہ بر آفتاب افکند
 اگر ما و نور برابر آستے دہد
 اگر انجام آں بر شمارد
 از شکروی آں محبت افزا و
 فلک و ابر بہر کہ بندد کمر

تقدیر خان شرق بفرزا نگلی
 براعدای و چون فلک چیرہ
 بداندیش کم مر و او پیش کین
 سہ نوبت نہن پنج گوشت پنا
 ہم اورنگ سیرای ہم تاج بخش
 کلید آہنین گنج زرین بود
 کلید از در و گنج زہن کند
 چو سر شمشیر نیل پہان گدا
 دران چشمہ آتش آب افکند
 برقص کمالش بخاتی دہد
 بدان تا کند شکر نعمت سب
 ولی نعمتی پیش ازین چون بود
 بر آب افکند چون زینش سپرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

هر آنچه از خدا خواستم زین قبایل
همایون از آن شد که این منم گاه
بیا ساقی آن آب یاقوت عرار
سقا لینه جامی که من جان او

خدا داد و پر داده کرد و سپاس
همایون بود خاصه در بزم شاه
در افکن بآن جام یاقوت بار
سفال زمین خاک ریحان است

در مدح بادشاه نصره الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند
بنال ای دل رچون شاه
ببار ای هوا قطره ناب را
برآبی دراز قعر دریا می خیش
شنی کارز و مند معراج او
سکندر شکوهی که در حمله ساز
زمین زنده دار آسمان زنده کن

خزان شوای ابرشکین پزند
 بخندای لب قی چون صبحگاه
 بگیرای صدف در کن آن آب
 بتاج سر شاه کن جای خویش
 زمین بوس او دُرّه التاج است
 شکوه سکن در بد و گشت باز
 جهان گیرد دشمن پراکنده کن

له قوله خاداد
 میان خاداد و در دهر کرم
 سپاس داد و عطف و عواطف
 یعنی آنچه از نیایابی خانی خاتم
 بمن شنید و فکر و توان
 بجای آوردم ۲۰ ایدر سله و توده
 هلاکت آه این فقط ظاهر
 رگب است از نهانی با تو
 معرفت که بساعت شور
 ست و دگر یون بنی گون
 چنانچه او رگ و دوزین
 تمام سله یعنی مانند دوزین
 پیران سطلی سید و
 بیت است که این بزرگوار
 که هلاکت از سطلی سید و
 هلاکت شده که در دوزین
 خصوصیت بسیار شده
 ۱۲ شعله و در سطلی سید
 او فی آن جام سطلی سید
 است از سطلی سید و دوزین
 دوست سطلی سید و دوزین
 بانه جات زمین با خاداد و
 دوزین و سطلی سید و دوزین
 دوزین و سطلی سید و دوزین

غلیو از را با کبوتر چه کار
 نظامی که نظم دری کار است
 چنان گوید این نامه غم را
 دل دوستان را بدو نور باد
 نو اگر نوای چکا و گم ^{لست} بود
 در آن دایره کین سخن را نه ام
 که این نامه غمنا می کند
 چنان بر کشاید پروبال او
 نشاط اندر آید بخوانندگان
 فسرده دلان را در آرد بکار
 نوازش کند سینه خسته را
 گریش ناتوانان را نمنا کند
 دگر نایبش گیرد پست

باز ملک در خورست این شک
 دری نظم کردن ^{چنین} سزاوار است
 که روشن کند خواندش مغررا
 وز وطعنه دشمنان و رباً
 چو دشمن زند تیر ناوک بود
 درون برون خویش را خوانده ام
 گرامی کنش اگر ارمی کند
 که نیک اختر خیزد از قال او
 مفرح رساند بداندگان
 غم آلودگان را شود غمگسار
 کشایش و ده کار سست بر
 خدایش بخواندن توانا کند
 بدست آورد هر امیدیکه هست

عنا و این کثره در دور و در میان نهادن اندازند ۱۱

عنا و این کثره در دور و در میان نهادن اندازند ۱۱

بگو که ز نهی می بادشاهان
 کردن دقت و ملاحظه
 که در میان این نظم
 نه هر کس بداند و در وقت
 مدون است ای درگاه
 سخن کار باز شاه است
 عاز غلیو از را با کبوتر
 چنان گوید این نامه غم را
 در آن دایره کین سخن را نه ام
 که این نامه غمنا می کند
 چنان بر کشاید پروبال او
 نشاط اندر آید بخوانندگان
 فسرده دلان را در آرد بکار
 نوازش کند سینه خسته را
 گریش ناتوانان را نمنا کند
 دگر نایبش گیرد پست

سنة در ساختن هر دری کان گنج
 بان هر سنة دریا باین هر سه
 ط از نو انگیخته اند جهان
 وین آید م کین نگارین نورد
 در دولتی گو کزین دشتکار
 پرندی سپین ده دارش کنم
 باین نامه نامور دریا
 نشسته ساز مش زین سر
 بحر فی مسجل کنم نام و
 نه حرفیکه عالم زیادش برد
 بشرطیکه چون من دین دشتگاه
 مرا نیز از و پاگیا هست
 ز خورشید روشن تو ان حبش نور

جدا گانه بر هر دری برده رنج
 کنم دامن عالم از گنج پر
 که خواهد ز هر کشوری نور هان
 بود در صفینه گرفتار گرد
 بدیوار او بر نشاغم یگار
 ز گرد زمین شکارش کنم
 مناسیم بد و نام او را دراز
 که باشد بروج و دان جای گیر
 که باشد درین جنبش آرامی
 نه باران بشوید نه بادش برد
 رسانم سرش را بخورشید ماه
 باندازه سر کلا هست رسد
 که شد سایه را سایه زین کار و

لله و در جهان
 آوازین بیت شفا شد
 که فکند در دست جلالت
 عین بیایم و جیاد هم
 بنویسد که در قیاس علوم
 میشود که در دایره بنویسد
 یا که در آفرین کتاب که
 احوال بنویسد از ایشان بآن
 نود و هشتون هم کرده باشند
 خط و قریب آن هر سه دریا
 انحراد از آن هر سه دریا
 رایت و از آن هر سه دریا
 ۱۲ الله و در دهر ان محض
 دون نسبت فی فی فی
 یک که نور او درید باشد
 پس اندان بی ارمغان
 و نه مسجل شده ۱۲ ش
 ۱۲ و در دین آدم آید غیا
 نین در دین می آید که ان
 باین سکندران که در دین
 و در دین که در دین
 است که در دین

زما نذران ناید الا و چیز
 عراق دل افروز بادار حمید
 هرا آن گل که آوازده دارد نفس
 تو نیز آن به ای یک علوی می شود
 بگو هر کنی تیشه را نیز کن
 تو گوهر کن از کان اسکندی
 جهان داری آید خسریدار تو
 خریدار چون برد آر و بختی^{۱۲}
 چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
 ز دریای او گنج گوهر می پوش
 میا بنی چنان کن ای صوا
 چو دل داری خضم آمد گوش
 پذیرا سخن بود شد جای گیر

یک دیو مردم دگر دیو نیز
 که آوازده فضل زو شد بلند
 عرق ریز او در عراق سبیل
 که گرد جهان بزگردی چو باد^{۱۱}
 عروس سخن اشکر زیر کن^{۱۲}
 سکندر خود آید بجه خیری
 بزودی شود بر فلک کار تو
 نشاید ره بیج کردن رها
 دهشتی در یک پاره سنگ
 در می می ستان گوهر می فروش
 که هم سیخ بر جا بود هم کباب
 دماغ مرا تازه تر کرد هوش
 سخن کنز دل آید بود و پذیر

لعل کباب
 عراق شربت
 حار و خنک
 کباب بزرگ
 اصفهان
 آوازده
 عرق ریز
 عروس سخن
 اشکر زیر کن
 سکندر
 بزودی
 نشاید
 دهشتی
 در می می
 گوهر می
 فروش
 که هم
 سیخ
 بر جا
 بود هم
 کباب
 دماغ
 مرا تازه
 تر کرد
 هوش
 سخن
 کنز
 دل
 آید
 بود
 و
 پذیر

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
مگر زان خرابی نواسه زخم

بمن ده که تامت گردم خراب
خراباتیان را صلاقی زخم

حکایت تعلیم علیه السلام

مرا خضر تعلیم کرد و دوش
که ای جاگلی خوار تدبیر من
شنیدم که در نامه خردان
چو سوسن بر از ندگی تافته
سخن میرساند ترا در جهان
مشو ناپسندیده را پیش از
پسندیدگی کن که باشی عزیز
فرو بردن از دها بید رنگ
از ان خوشتر آید جهان دیده

برازی که آمد پذیرای گوش
ز جام سخن چاشنی گیر من
سخن را ندخواهی آب روان
نم از چشمه زندگی یافته
تو مکتوب آنرا با جبار خوان
که در پرده کج نیابند در آن
پسندیدگانت پسندد نیز
بپاشدن در دمان ننگ
که بسیند می ناپسندید را

ای جاگلی
از جاگلی
کاف قاف
منو بچام
که شاد
دسالان
از شعله
در شعله
پسندید
از شیشه
بازار
دنا فرد
بای موده
قبل الف
یعنی استقبال
کردن و
استقبال
کننده از
سراج و
بازار
مسلط
۱۲ اعیان

ازین آشپز وی تردستان
 و گزنا مهار که جوی نخست
 باشد چنین نامه تزویر خیز
 به نیروی نوک چنین خامها
 از آن خسروی می که در جام
 نخلگوی پیشینه دانای
 در آن نامه کان گوهر سقینه
 و گر هر چه گفتی از ایشان
 نگفت آنچه رغبت پذیرش بود
 و گراز پی دوستان ز که کرد
 نظامی که در رشته گوهر شید
 بنا سفته دُری که در گنج یافت
 شرفنامه را فرخ آوازه کرد

له قورنگوی
 بخ عبادت از نزدی
 طوسی ۱۲ له قوردران
 نامه آه اشارات است
 از شاهنامه یعنی از قور
 که در شاهنامه قصه میکند
 و گو که در دودمان احوال میکند
 که لایق گفتن بود درنگ
 نمود ۱۲ و بعد از این سکه
 قور و دیگر هر چه گفتند
 لغت را در او نام داشت
 و گزنا مهار که جوی نخست
 بود که در قورنگوی
 موصوفه بی تو بود
 و گزنا مهار که جوی نخست
 بود که در قورنگوی
 موصوفه بی تو بود
 و گزنا مهار که جوی نخست
 بود که در قورنگوی
 موصوفه بی تو بود

پسندیدند بر راس تان
 بچهره و رملت نباشد دست
 نوشته بچندین قلمهای تیز
 شرف دارد این نامه نامها
 شرفنامه خسروان نام او
 که آراست وی سخن جوی
 بسی گفتنیهای ناگفته ماند
 بگفتن در از آمدی استان
 همان گفت کز وی گزینش بود
 که جلوا به تنها نبایست خورد
 قلم دیدی هارا قلم در شید
 ترازوی خود را سخن یافت
 حدیث کهن را بد و تازه کرد

طبیعت ۱۲

مرا کاشکی بودی آن دسترس
 درین منزل خاکی از بیم تن^{۱۲}
 بپیش چال منزل کنی چون بود^{۱۲}
 در خلق از گل براندوده ام^{۱۲}
 چهل روز خود را گرفته ز مام^{۱۲}
 چو در چار باش ندیدم^{۱۲}
 هزار آفرین بر سخن پروری^{۱۲}
 زهر جو که انداختم در خراسان^{۱۲}
 تر خشک از اشک و خسار من^{۱۲}
 تن اینجا بست چون ساختن^{۱۲}
 بازی بروم جهان را بر^{۱۲}
 نخفته شد در بستی^{۱۲}
 ضمیمه نه زن بلکه آتش زن^{۱۲}

که نگذارم حاجت کس کس
 نیارم سر از خط فرمان و ن^{۱۲}
 که زندانی منزل خون بود^{۱۲}
 درین ده بدین ولت آسوده^{۱۲}
 کاویم از چهل روز گرد تمام^{۱۲}
 ششم درین چار دیواری^{۱۲}
 که بر ساز دارم هر جوی جوهری^{۱۲}
 دوی باز و آدم گچ شهر شاس^{۱۲}
 بکمر گل در اندوده دیوار من^{۱۲}
 دل آنجا بگنجینه پختن^{۱۲}
 که شغلی دگر بود جز خواب و خور^{۱۲}
 که کشادم آن شب نشو و سری^{۱۲}
 که مریم صفت بکروا نسبت^{۱۲}

له بین حال
 آقا اخافت حال بکس
 منزل بیجا بل کج
 حال ساقی زندان
 منزل خون باشد چو گوی بود
 پس بودن من مبین
 دنیا بجان بپیش قیاس
 کج که ترسان و زان
 زندانی بکمر در بپشت
 نخت منزل است مبین
 مملکت و بیخ و بن
 مورت و بیخ و بن
 و پیش خان از کج و کج
 که منزل کن بستم کات
 نازی و دوزن با شیعی کت
 شکل و مقام و منزل من
 جارت است از نزدیک
 دران قل و دوزن نشود^{۱۲}
 شله و لاله و قلع آه و دوزن
 نخت و دوزن را دگر ای دوزن
 در سده و دکردن ای راه
 آمد و شد خلق بر خود
 سده و دکردن ای راه
 بهم گرفته تمام^{۱۲}

اگر به زخود گلبنی دیدی
چو از ران خود خورده باید کباب
نشینم چو سیم سرخ در گوشه
ملالت گرفت از من ایام را
در خانه را چون سپهر بلند
ندانم که دوران حسان میرو
یکی مرده شخص مبروی وان
بصد رنج دل یک نفس منم
ندانم کس کو بجان به تن
ز مهر کسان روی بر تمام
بر عاشقان کز بدی بدشوم
گرم نیت روزی ز مهر کسان
در حاجت از خلق بر بسته به

سعدی
نه از کاروانی
آه کاروانی
پای سوت
چرخ سب
منوب
بکاروان
پیش درین
دینار دامن
نه از کاروانی
علاقه دامن
نه از کاروان
سکندر از بیکی
نه زین
کاروان
در کاروان
دل و تن
خافه
شرح
سعدی
سعدی
گر گری
نه از کاروانی

گل سسج باز روزی چیدی
چه کردم بدریزه چون افتاب
و هم گوش را از دهن تو شسته
کنج آرام بر دم آرام را
ز دم بر جهان عقل و بر خلق بند
چه نیکو چه بد در جهان میرو
نه از کاروانی نه از کاروان
بدان تا نخسیم حرس میسر نم
مرادوست دار و از خون
کس خوشی را خوشیست باقیم
همان به که معشوق خود خود شوم
خداست زاق و وزی سان
ز در بوزه هر دری رسته

چو درآیدم دشمن عیب شوی
بخواهندگان خشم آن مال و گنج

ہم ایم جو گد م آرم بجای
پسین کشین چون آفتابم کیست

پسین شیخ پشی خان بگذرم
ز بدگوی بگفت پنهان

گویم بداندیش را نیز بد
بدین نیکی آرد بر من فرو

وزین حال گریز گردان شوم
شوم بر دم ریز خود و نشان

زبی آتے وانامندم سب کج
ز شاہان گشتی درین روز عیون

کہ دیرست بریج زنگین گلی

نہ چون آئینہ و عیسیٰ جوی


که از باز دادن نیایم برج
نه چون جج فروشان گندم نامی

فروغ فرزانہ کی ایک بہت
کہ دشمنوں کو روک کر

پاداشِ تیرے کے پشیمانِ منم
کر از رگِ گشتہ نامِ شمرِ بدامدِ منم

زینکان و زینکنا مان درود
از ارتگر نک مروان شوم

کنم کشتی یک با کشتان

جهان باد و آرا با در سید
کرا بود چون من  این سخن

طه قوی چو دریا
 شدم آه و غمی دریا زینت
 غرق شدن مردم در آن
 و عیب شوی بظری که آن
 و جاسازان آن و مغفون
 مصرع و دم سست و زنده
 نبوی و قریب آنست که
 ز نو ده اندالوس باز آید
 و شاعری گوید و دوست
 آنست که صاحب دوست
 همچو آینه رو بگویند
 بودن آینه دوست
 سبک و سبک
 نیست و سبک
 بخوانندگان آه و
 شمع شمع
 بیخه از آن
 که ز مال دادن گمان
 او را نیست و سبک
 سبک و سبک
 غایت از آن
 که سبک
 مجاک
 ز شاعر

بدان تا گریزند طفلان راه
براهی که خواهی شدن شکست
نخوی خوش آمده شد گوهرم ^{عاج ۱۲}
چو از بھر هر کسی ^{آراسته ۱۲} سیست
ز چیدن سخن گو سخن با و آ
سخن چون گرفت ستقامت بین
منم سپیری باغ سخن
فلک وار و راز فسون ^{۵۷} نیمه کرد
چو بر حبس جنگ هر پگان
چو زهره درم در تر از و نه
نخندم بر اندوه کس بق وار
بهر خار چون گل صلائی نم
مگر آتش ست این دل خسته

در شش ساله
دانش
و بزرگ

چو زنگی چو گشت باید سیاه
ره آوردن بسین نخوی خوش
بدین ^{قوشه ۱۲} رستم ^{۵۵} منم بگذرم
سرودی هم از بھر خود گشت
سخن را منم در جهان یادگار
اقامت کند تا قیامت بین
بخد مت کمر بسته چون شرین ^{پراستن ۱۲}
سیر آمد ولی پای بوسه
کمان دارم و بر دارم کمان
ولی چون دهم بی تر از و نه
که از برق من من اقتدر
بهر زخم چون نی نوانی زخم
که از خار خوردن شد افروخته

لایق و در بین
زیستیم آه صلح فردوسی
راضین نمود که در شاهان
میگوید از دانشده
شاهای زبیر و جید
بین زبیر و جید
۱۲ ساله نور زبیر
ای از دیگر شاهان
یادگار ماندن است
سبک یادگار من
اگر من با منم
سخن باقی ماند از اولی
نخندم بر اندوه کس
چو زهره درم در تر از و نه
از جهت بودنی در و نه
یادگار دارم
در اصل بی خود و دیگوار
بخت است که از غنای
استرگانه انداخته دارد
۱۳ این دست کسی
نبرد ۱۳ و با وجود سرودی
شاهای و دلم ۱۲

متاع گر انما به دارم بے
 متاع گر انما به کاسد بساد
 حرمیدار در چون صدف دیده دو
 مرا با چنین گنج هر از بند
 نیوشنده خواهیم از روزگار
 بجا و من الماس کان بخش
 زمانه چنین پیشاپرد و
 ولی کو که بجان خستش بود
 اگر نخل خسرومان باشد بلند
 مگر مار بر گنج ازینجا نشست
 بشنجه توان پس ره شستن
 ازین خمیاش کان سر نشست
 دگر ره سران کهن که رستند

نیارم برون تا نخواهد کس
 و گرباد جز عیب جاسد بساد
 بدین کاسدی در شاید فرو
 ما می حاجت آید بگوهر سپند
 که گویم بدور از آموزگار
 کنم رسته با جان او جان بخش
 نمی در ستاند کی در
 ز تاراج هر طفل باید گرد
 که تارایگان گنج ناید بدست
 بخاکسترش گنجد شهن
 بسی رخنه در کار کفشت
 بخوی بد از رهستان رسته

و در گزافه ادوات
 آن ابواب گر انما به دارم
 بیاد و گزافه ادوات
 از عیب جاسد بساد
 این دعا نیست برای سخن
 بخود و عهد و پیمان
 باشد که اگر کاسد باشد عیب
 جاسد باشد نه آن متاع
 آه کاسد که برین کار می
 ای بی بخت قدر دان
 کس که از دست او
 نین الماس نماند
 کاوین بجان ایشان
 که الماس در صحنه دوم
 بسوی گنج سپند
 آتش الماس
 اصلش پس رفته اند
 یعنی از سر و است
 ازینجا نشست
 دگر ره سران کهن که رستند

دعای تو بر هر چه دارد و شتاب
 در دو دم رسانی رسانم در دو
 مرزنده پذیر چون نشستن
 بدان حالی از تمنای من
 لب از خسته چند خاشاک کن
 چو اینجاری می در فلک بجای
 چه پذیرای ای خضر و خندیده
 از آن می همه بخودی خواهم
 مراساتی از وعده ایزدی
 و گرنه باز که تا بوده ام
 گرازمی شدم هرگز آلوده کام
 بیا ساقی از سربزه خواب را
 منی کوچ آب لال آمده است

من آیین کنم تا شود مستجاب
 بیانی بیایم ز کسب بد فرو
 من آیم بجان گرتوانی بتن
 که بسینم ترا اگر نه بسینم مرا
 فروختگان را فراموش کن
 سوخوا بگاه نظامی خرم
 که از می مرا هست مقصود
 وزان بخودی مجلس آرم
 صبح از خرابی می ازینجو دست
 بمی دامن لب نیالوده ام
 حلال خدا بر نظامی حرام
 می ناب ده عاشق ناب را
 بهر چار نذهب حلال آمده است

نوردهای تو بر هر چه دارد و شتاب
 در دو دم رسانی رسانم در دو
 مرزنده پذیر چون نشستن
 بدان حالی از تمنای من
 لب از خسته چند خاشاک کن
 چو اینجاری می در فلک بجای
 چه پذیرای ای خضر و خندیده
 از آن می همه بخودی خواهم
 مراساتی از وعده ایزدی
 و گرنه باز که تا بوده ام
 گرازمی شدم هرگز آلوده کام
 بیا ساقی از سربزه خواب را
 منی کوچ آب لال آمده است

چو روز جوانی پایان رسید
بتدبیر آنم که سر چون نهم
سری کو سزاور باشد تاج
از ان پیش کاین بهفت کار میر
در آرم بهر خم دست خویش
بهر محبت و ستبازی کنم
چو رهوار گیم ازین پل گذشت
درین ره چون خجانبیده سی
بیاد آور ای تازه بکلی می
گیامینی از خاکم اینجخت
همه خاک فرسش مرابره باد
نهی دست بشوئنه خاک من
قشانی تو بر من سه شکن دو

سپیده دم از مشرق آمد پدید
چگونه پی از کار بسرون
سیرین ^{شکلی} گاه او شک باشد نه غاج
کنند خط ^{اوه براه براه} عمر را بریز
نگهدارم آوازه هست خوش
بوامانده خود چاره سازی کنم
بجیلان ندارم باز گشت
نیار و کسی یار کانی جاکسیست
که چون بر سر خاک من بگذری
سیرین سوده بالین فروختی
نکرده ز من هیچ هم میداد
بیاد آری از گویا هر پاک
قشاقم من از آسمان بر تو نور

له چو دروزخانی
 رخ استغاب است که توتانی
 روزنامه سپید شد نو بخت
 روزگاری که چوین خورشید
 سوی سپید ظاهر گردید و پیر
 جوانی روز زجست از روی
 بعد وقت تردد ۱۲ مصلی
 پیرینه آرمای تبیران
 هم که از دنیا گذشت و رفت
 و جهان از کبر و بار دنیا
 چون آیم قارعه از نوت
 با شمع و زین و شمشیر
 و طرب جوانی را بچو
 ۱۲ بدرالدین شد و
 دردم بر زخم آه و مراد
 و پیوسته سخن هر نفس یکین
 قائم زنده باقم و نام من
 زین باقی بازم و در هر
 خدای و سحرهای خوش
 بازی کردن و بازی کن
 سواد و ساز و سازگار
 و کرد و داشت با هم

ازان دارو بهیشان ده مرا
مگر خوشتن را فراموش کنم

بیا ساقی از می نشان ده مرا
ازان دارو تلخ نه پیش کنم

حکایتی بحال و سبب نظم کتاب

کس گشتی و همچنان تازه
چو روبه میسای خود از رنگ
خود آرای باشد رنگ و س
برون ناورد موی شیش از نور
نه لیسد مگر دست پای خوش
همه کس تن او پوست پرور
و بال تن او شود موی او
بر سوانی از تن بر روش کنند
کز و ناگزیر است به خاستن

نظامی بسا صاحب آواره
چو شیران بسیر نه بکشتای خنک
شنیدم که روباه رنگین و س
چو باران بود روز یا دو و گرد
بگنجی کند بی علف جانی شیش
تی پوستین خون خود را خورد
سر انجام کاید اجل سوی او
بدان موییه قصه خوش کنند
بساطی چه باید بر آراستن

لحن و قریب
مونی که
کلمه به برای
نست می یاد
نظاک و زین
و بار به گوی
داده و چای
کشمند و دوش
شفت
یکین
شمر جای
نایه و لکون
سندست
قصودش
فون بخت
کشتن ۱۲
دارسته
بمالی چای
آه و غنیم
بمالا از تن
کران بدید
بجو و زین
برخاستن از سر
و کار

از شنیده ز دیران

شنیده ز پیران دینار سنج
 باز ار شد تا بز زرش
 بروکان جوهر و شمشیر
 فروخته ز یک انبار چست
 به امید آن گنج دیوار است
 چو دینار شش است و یک
 فرو ماند از زر زار آیتن
 بزاری نمود از پی زرخوش
 که از ملک دنیا بچندین
 شنیدم نه از زیر کس زلمی
 بگنجینه این دکان ختم
 مگر گرد آن زربین رسته
 بچند صراف آزاد و

که زر زرش در جهان گنج
 یک مغرب منغری در شد
 که زر بیشتر از آن با یک
 قراضش قراضه در شش
 بنیادخت دینار خود را زد
 سو گنج صراف سر باز کرد
 وزان یکدرد در صد آیتن
 بنالید بر مرد گوهر فروش
 در شتی زر آورده بودم بچنگ
 که زر زرش چون ابر بر پی
 زر خود بدین زر بر انداختم
 خود این زربدان زرش
 وز آئینش زربد و قصه کرد

لغة ترکیب
 اشرفی در شش
 نیت در شش
 گشتان ۱۱
 نام و در شش
 روح است لاجرم
 بنیاد نام زرش
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

وہم جان پیشینان اور
درختے نشانم ز کائنات

تند وند کالای همسایگان
نشانده را گوید ای نکیبت
شهنشاه گویند سر و شان منم

همه خانه رود از زمین خانه و
 که امین نباشم ز دزدان راه
 که ابرم و پیش از آن دست
 که رخسار ندارد بسیار سو
 ز خورشید باشد بر و نام داغ

نوامی غریب اور م در سرود
آواز ناز نام ساز

برگرم چو حیران غمی ز پروانه

بشرطیکہ منشی فرہان گیلانی

که هر که افکند میوه زمین در

گر فتم سینه پوستان مهم

همه خوشه چیدنند و من دانم که

درین چار سو و پنجاه و یک سال و شصت و یک سال

چو دریا چراترسم از قطر فرد

کہ وار و دکا نے درین چار
کراہیہ ۱۲

[illegible]

حکایت تنیشلی

درستی کهن داشت نوافته

شنیدم کہ زندگی جگر تافت

شبی حین سحر زبور آراسته

زمہتاب و شمع جہان سناپ

سہی گشت بازار خاکی از خوش

پندین شکر شسته مرست خوا

میرزا شیخ گلستان افشاره و

کشاوه دا روو دده بروو خسته

مراد از مرتبه ۱۲ چال

وار

مقدمه سرمد و اسرار

تقریر: بنیضہ عضلہ

فرار سے دوزخ آگ میں
لے اضطراب و ترس

بیجولان ایدیس سره واره
بیان افطار ۱۲

بن حویس در روسیه پیدا شد
 ای بیرون
 اورد کرد
 ۱۳
 ۱۲

مراد از لوح ناخوانده کتب غیر معجزه یا رواج نیاب

بچندین وعای محترمه

برون بخیریت نماز از ناف خاک
نفسه سیاهی ۱۲

زبانکِ چرہا برآسوده کوش

فروبرده صبح صادق

برخ فکرت شده یابی

بره و اشتتر. خاطر انسر و

شکار، و ران، و مطر، و خنجر، و خنجر

عالمی اسلام

چندین روزی بود
از مهر و ز آسمان زهرام

دین دیر کس دیر
مست شکر کس مست

سرن سیدہ برقی پتی

رہنما ہو چکے ہیں۔

طریق جان کوسه برود
تائب مشن

چهارم پیمان در

[illegible]

گھر خرچہ سازند و گوهر چار
بہر علی گرجہ محکم پیہم
ہمیدون میں چشم روشن و ماغ
بدین چار سلطان و شین نام
زہی شیوای فرستادگان
باغ از ملک اولین ایتی
گزین کردہ ہر دو عالم توئی
توئی قفل گنجینہا را کلید
شب و روز ما را بہ فیفتی
من از کتیرین امتان خاک تو
نظامی کہ در گنج شد شہد

فروشنده را با فضولی چکار
از عشق عمر نرسد خالی نیم
ابو بکر شمع است عثمان چراغ
شده چار کبیر دولت تمام
پذیرنده عذر افتادگان
پایان دور آخرین آتی
چو تو گر کسی باشد آنهم تویی
در نیک و بد کرده بر ما پدید
سجل بر زده کاسته کاهتی
بدین لاغری صید ترساک تو
مباد از سلام تو نا بجهنده

در سبب نظم کتاب گوید

[illegible]

طلاق طبعیت بنا کنید داد
 بمریخ داد آتش خشم خویش
 رعیت زبا کرد بر شتری
 سواد سفینه بجو آن سپر
 بر داخت نری بس نری
 شده جان بنمیران خاک او
 کمر بر کمر کوه بر کوه راند
 بهار ویش خضر و موسی و ان
 نه اندازد آنکه یک دم نند
 ز نه چشم آسمان در گذشت
 ز پر تاب تیرش دران ترکهار
 ندیده زنجیر ناور داد
 بنیده تنش بر زخم های دور

بشکرانه قرصی بنورشید داد
که خشم اندران ره نیرفت پیش
نگین و گرز و برآشتی
بجز گوهر پاک باخود بسود
چنان کوفروماندها ولی
زده دست هر یک بقدر ^{شکار} او
گروه گروه حیثیت همانند
مسیحی چه گویم بمو کب روان
نه بل چشم زخمی که برهم زنند
زمین و زمان را ورق در تو
فلک تیر پرتابها مانده باز
کس از گرد و برگرداو گرداو
بروخانیان بر جگند های نور

کیوان از اسرار او را از
 سیاهی خلوط و غیبه قند
 اشاده و غیره باشد که در
 که از آن که آن نیز در
 غلبه است و رنگ بیاورد
 و بی نهایت ظاهر است
 طالع قلم پر است از
 آه و زل زخم خون افروخته
 همان که اندامی خالی کرد
 هر یک که را در هر جان
 قدر که در هر جان ماند
 طالع قلم پر است از
 بلندی ۱۲ این نیست
 است و در این ۱۲ طالع
 با آن است و در هر یک
 نیکو نام دارد که در
 است یک این کتاب
 از است و در هر یک
 مراد که یک این
 بود که در هر یک
 و در هر یک
 از است ۱۲
 از است ۱۲

برآمدہ گوشت پختی ۱۰ ام پانچ ۱۲
ای آستہ ۱۲

سبزی آراسته کارگشت
ایستادگی

زخیرہ دین خلیفہ و لعلہ دین

زنا و زمین سر قصبی ہنسا

بمَشُوقِ عَرِیَّانِ گشتِ خَاصِ

بہتر فک — بزودہ بارگاہ

بنہ مجسرة آسمان تاختہ

فرس اندر ہفت چرخ بلند

بیا نشینیم خورشید در نورق

اولیمین رنگ از وفاقت

روندہ چولہا اور ایشیہ

چونذال ان اہمور آمودہ دُر

وزان تیز و ترک تراز کمان

سرپرده هفت سلطان میر
مضاف الیه مقدم ۱۲

سیرپوشان باغ بهشت

الحمد لله الذي جعل في سلطان ابن مبرد

زرافہ در بیت قصی کشاد

بندِ جهان داو خود را خلاص

بست زین کوی ہفتا دراہ

از کار نه مجبور بود

ن جہت ازین گنبد چار بند

تتائنده زیر شمع چرق

راویج عسری

سہ ماہی کی سرب

ولی نافع از شک

خوش عنان تیر کا گلزار

طهای سحر بیکار
 آسمان است از وسط
 ساخت ۱۲ سله و دریا
 بر این آه های تکیه با
 قیقم و مرادان بران
 جوی مثل ساره بیل با
 عرب و دشمن بیل با
 عرب از یک کوسن بیل با
 قیقم اعلاق عام واده
 خاص و آواز این تهر
 ادیس و کور کورین با
 مراد است بی بی بسید
 شنیدن بختان و دوش
 ایمان آورده بود و دوش
 طه و در ششمین تاج
 اهل شغاف از ششمین
 بجهه و عرف است
 و بین ملک و موم
 است یعنی آن بران
 آنچه از ششمین نام
 بلکه هم آن بیک و در
 در شارب روی برانند
 در ششمین ۱۲

اگر شعله تیغ بر سر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرود
قبای دو عالم بهم دوختند
چو گشت آن طمع قباچای او
ببالای او که ایزد ارادت
کلید کرم بود در بند و کار
فراخی بدو دعوت تنگ را
تهدیدت سلطان شمیمینه پوش
ز معراج او در شب تر تراز
شب از چرخ معراج او تا

نادر ایستاد
حمار

سریخ اوتاج و افشرد
بسر بردن می که بر سر برد
وزان هر دو یک یورافرو
پشتی کم آمد ز بالای او
هم آراشی ایزدی خواست
کشاده بدو قفل چندین هزار
گواهی بر اعجاز او نگ را
علامی سر و بادشاهی و ش
معراج گران فلک راطراز
وزان زردبان آسمان پایه

در معراج نبی صلی الله علیه و آله و سلم

بشی کاسمان مجلس افزور کرد
شب از روشنی دعوی وز کرد

لے اگر شعله آید
بیت ابیت آید
است که مانی تیغ
بسر بردن می که
وزان هر دو یک
پشتی کم آمد
هم آراشی ایزدی
کشاده بدو قفل
گواهی بر اعجاز
علامی سر و بادشاهی
معراج گران
وزان زردبان
در معراج نبی
بشی کاسمان
شب از روشنی
دعوی وز کرد

بآرایش نام او نقش بست
 فروغ همه آفرینش بدوست
 شفاعت کن روزیم و اسید
 زیننی بصل آسمانی بصرع
 ولی نعمت فرع خواران خاک
 ز چشم جهان روشنی بود دور
 سپیدی بر چشم شامیان
 تن از آب حیوان سیه پوش
 زمین فلک پنج نوبت زنش
 مه انگشت کش گشت نگشت او
 خراجش فرستاد کسری و که
 بکدست گوهر بکدست تیغ
 تیغ از جهان داد و دین خواشم

محمد که ازل تا ابد هر چه هست
 چراغی که پرواز بنیش بدوست
 ضامن دار عالم سیه تا سپید
 دختی سحر و در باغ شرع
 زیارتگه اصلداران پاک
 چراغی که تا اونیفر وخت نور
 سیاهی ده خال عباسیان
 لب از باد عیسی پر از نوش تر
 فلک بر طبق چار طاق فلکش
 ستون شد خردمند از پشت او
 خراج آورش حاکم روم و ر
 محیطی چه گویم چو بار من میخ
 بگوهر جهان را بیار آتم

بجا حرف از قدرت
 ازل یعنی زانیکه بتنازل
 ابد زانیکه شهادت دارم
 یعنی سحر و در باغ شرع
 زان تا ابد هر چه آفرید
 زیاده آفرید هم بنام او آفرید
 سی مضبوط از غفلت آدم
 حضرت از کلمه نورانی
 نصیر بر آنت پیر
 بیت قدسی بود که لا
 بقوت الا فلک
 سکنه را در شمس
 بگوهر چرخ از نور
 چرخ جاسی بر در از نور
 شمس از نور
 باشد آب سحر
 خمار از نور خدای
 زردار و کای از سیه
 تا سپید بیک باشد
 و از روزیم و اسید روز
 رضات باشد و اسید
 و کلمه از کلمه جایی
 و از کلمه جایی

ز رونق تبرقش آرایشتم
چه خواهی ز من باین بودست
مران چون نطنس برین باختی
چو دادیم ناموسن تا لم آن
تو دادی مرا پایگاه لبند
سری که بر سر نهادی کلا
دلی را که شد بدست رازدا
نکو کن چو کردار خود کار من
نظامی دران بارگاه رفیع

در نعت نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

فرستاده خاص پی وردگان
گزارنامه ترمج آزادگان

نظر با اینجاست منزل شناس
سپردم تو مایه خویش را

ازین بگذری و دل آید هراس
تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگای بزرگی و با بیکم
برودانت برای راستی

نیاوردم از خانه چیزی نخست

چو کردی چراغ مرا نور دای

بخشش تو دادی تنومندیم

کرویه بلندست سیلاب سخت

ازین سیل گاهم چنان در گذار

عقوبت کنم عند خواه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان بپید

سرت مرا کافریدی ز خاک

توئی یاوری بخش یاوری هم

تو دادی همه چیز من خیرت

ز من با و شعل گشتان و در دای

بده ز آنچه گشتم برومندیم

بهر چنان عنان من از راه خست

که پل نشکند بر من این بود بای

بدرگاه تور و سیاه آمدم

مگردانم از در گشت نا امید

سرشته تو کردی بنا پاک پاک

آنکه در این دنیا مردم
علیه نیستی از آنکه در
میدانم از آنکه در
پادشاهان ملک و شرف
آنکه در شرف گشت
نفس و دماغش بر پای
است که بگوید و بگوید
مانی که بگوید و بگوید
برگاه که بگوید و بگوید
ایمان را و دینی از آنکه
خاندان آن و دیندار
کسانی از شرف و شرف
آه مردار که بگوید
است که بگوید و بگوید
بدان چنان که بگوید
کن از طریق حق باشد
تکین آت و در دین است
چرا از آنکه بگوید
این و آن را از این
ای که بگوید و بگوید
انسان بهین و بگوید
آن که بگوید و بگوید

شکسته چنان گشته ام بلکه خرد
 تویی که شکستم رهایی دهی
 در آن نیم شب که تو جویم پناه
 نگه دارم از خسته رهنمان
 بشکرم رسان اول آنکه بگنج
 بلایی که باشم در آن صبور
 گرم بشکنی و زنی در نورد
 برون افتم از خود پیرنگی
 بهر گوشه کا فتم شناختم
 قرار هم مهت بر نیسته
 پزوهنده را یاده زان شد ^{کفتی} کلید
 کسی که تو در تو خطاره کند
 نشاید ترا خبر تو یافتن

که آبا دیم را هم باد برد
 و گر بشکنی مویسانی دهی
 بهتاب فضلم بر سر و زرا
 مکن شاد بر من دل دشمنان
 نخست صبوری ده انگاه سنج
 ز من دور دارای ز بیداد و
 کف خاک خواهی ز من خواه گرد
 نیستم برون با تو از بندگی
 بهر جا که باشی خدا دهمت
 تویی آنکه بر یک قرار ایسته
 که اندازه خوشتن در تو دید
 و رقشای بهیوده پاره کند
 عنان باید از هر دری یافتن

لایق و شکسته
 فلکین نام است از تو
 شکر این تویی فقط بیکه
 صورت گزشت و در دواز
 رایتی بهیت حاس درون
 کتاب از قدرت ام
 طه و تو که بیداد آمد
 از خنده خاد و در بهر نیت
 چنانچه گوید خنده و کافران
 افتاد و در دوازده نیت
 نقش جان است و از
 دل دشمنان جان نفس
 طه و تو که گرم باشی از تو
 بهترین نما این است نیت
 بیت بیان بلاست و فکر
 صبر و فزونی اگر در بشکنی
 یاد و زنی در این بهود
 در کف خاک کتی که در سواد
 و گرد خاک و خاس است
 خاک و جزای این شرط
 بیت آینه است و نیت
 به

چنان گرم کن عسرم را نیم تو
همه همزمان تا بدر باشند
اگر خیم گوش است گردست پای
توئی آنکه تاسم منم با من
درین ره که سر بردی میگر
سری کز تو گرد و بلندی گرای
سری کان زمین ندارم دریغ
ز حکمی که آن دازل رانده
ولیکن نجواش من حکم کش
تو گفتی هر آنکس که دریغ و تاپ
چو عاجز رها ننده و انم ترا
بلی کار تو بنده پروردن است
دو کار است با فرو فرخندگی

کاف و کاف خرمه
فاری است که بدین
چنان ویای تو نیستی و در
کاف بیان از من نهاده
دوست و دوست که هرگاه
عازم فرم درست بانی
و خیال رسیدن برین
بیدار دانگی و در سولی
که در آن سه و در
در آن زمان خوشی و
سکندر از آن
و از آن زمان
فیضان و در آن
دوست من از این
من از این زمان
و در آن زمان
عبدالله از آن
ای رادان
چو عاجز رها
سازد و در
چو عاجز رها
سازد و در

که خشمم دل آیم چو آیم تو
چمن زخم این دوستان شنند
ز من باز مانند یک یک بجای
وزین در سبا و متهی و امن
بامید تاجی سدی نیز غم
با فکندن کس نیفتد ز پای
به ارتاج بخشی بدان سرنخ
نگرد و قلم ز انچه گردانده
کنم زین سخنها دل خیش خوش
و عاتی کند من کنم مستجاب
درین عاجزی چون نخواهم ترا
مرا کار بایستد گی کر و ست
خداوندی از تو زمانستد گی

باز

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام
 ز تست اولین نقش را سرگشت
 ز تو آیت در من آموختن
 چون نام تو ام جان نوازی کند
 نذارم روا با تو از خوشتن
 گر آسوده ورنه توان میریم
 امیدم چنانست زان بارگاه
 فرو ریزم از نظم ترکیب خوش
 کند باد پرگنده خاک مرا
 پشروهنده حال سربست من
 ز غیب آن دارش آری بت
 چو برستی تو من هست رای
 تو نیز ارشود مده من در هفت

که بد را حواست بخود کرده ام
 به تست آخر چرخ بازگشت
 ز من دیو را دیده بروختن
 بمن دیو کی دستبازی کند
 که گویم توئی باز گویم که من
 چنان کافریدی چنان میریم
 که چون من شوم دور ازین کارگاه
 و گر گونه گردم ز رتیب خویش
 نه بیند کسی جان پاک مرا
 نه دهمت نیست بهرست من
 کرین غائب آگاه گرد که هست
 بسی محبت انگشتم و گلشامی
 خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

چون در سبب سابق نیست
 فعلی بلبی خود و خود مقام
 بشکر کامل و ذائق بود
 بشکر پس درین سبب بگوید
 که چنانچه تو نیکی کنی من
 بگویم که بد را حواست
 نسبت کرده ام ازین
 ازین کلام تو جدا و جدا
 هر دو شرح است ازین
 مطلق و نه در آن آه این نیست
 متذکر دعوی نیست
 نسبت افحال بجان خود
 که درم رود اندام که چنین
 دعوی کنم ازین عالم است
 بیایه لاسجانی است
 بکردم و نه در آن
 زگاه و نه در آن
 و دعوی بیاور که در آن
 و دعوی بیاور که در آن
 و دعوی بیاور که در آن
 و دعوی بیاور که در آن

گر این خاک رُو از گنہ تافتی
 گناه من ار نامدی در شما
 شب روز در شام در بامداد
 چو اول شب آهنگ خواب آورم
 چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب
 و گر بامداد دست را هم به تست
 چو خواهم ز تو روز و شب یآوری
 چنان دارم ای داور کار ساز
 پرستنده کر ز بندگی
 درین عالم آبا و گرد و به گنج
 پدید آور خلق و عالم توئی
 مرا نیست از خود حسابی بدست
 بدو نیک را از تو آید کلید

با مرزشش تو که ره یافتی
 تر نام کے بودی آمرزگار
 تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
 به تسبیح نامت شتاب آورم
 ترا خوانم و ریزم از دیده آب
 همه روز تا شب پناهم به تست
 مکن شرمسارم دران داوری
 کرین بانیان شوم بی نیاز
 کند چون تویی را پرستندگی
 دران عالم آبا و گرد و زرنج
 تو میرانی و زنده کن هم تویی
 حساب من نیست چند آنکه هست
 ز تو نیک و از من بد آید پدید

لعل و آید چنان
 دارم ای پنهان
 تو که دارم کردین
 ایندازان بی نیل
 دینا سستی شوم
 اسلحه و دردا
 نیست آید
 از دست تو
 بند و بدیدست
 نیست ز تو
 هر چه در دست
 من است از دست
 تو ای پنهان
 از تو پدید آید
 اینست گنج
 درین عالم آید
 پدید آور خلق
 مرا نیست از خود
 حسابی بدست
 بدو نیک را از تو
 آید کلید

همه زیر دستیم و فرمان پذیر
اگر پای پیل است و گر پرورد
چونیر و فرستی نه تقدیر پاک
چو برداری از رگه زرد و در
چو در لشکر دشمن آری حیل
که از لطفه نیک بختی دهی
که آری خیل ز تجسانه
گهی با چنان گوهر خانه خیر
که از همره آنکه از بیم تو
زبان آوران را بتو باریست
ستانی زبان از قیسبان
مرا در غبار چسبین تیره خاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست

توئی یاور ی ده توئی دشمن
بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
ز موری باری بر آری هلاک
خوردیشه مغرور و در
برغان گشتی فیل و صاحب فیل
که از استخوان درختی دهی
کنی آشنائی زیگانه
چو بوطالبه را کنی سنگین
کشاید زبان جز به تسلیم تو
که به شعل گنج را کار نیست
که ما را از سلطان نگویند باز
تو دادی دل روشن و جان پاک
که جز گردیده خاک در این نیست

له نور آری
آه خام آریست که خجایی
عذوب است را بخت
چرا که آریست را بخت
نخستین است معنی
کاست درین معنی
چرا که آریست را بخت
له نور آری
آه خام آریست که خجایی
عذوب است را بخت
چرا که آریست را بخت
نخستین است معنی
کاست درین معنی
چرا که آریست را بخت
له نور آری
آه خام آریست که خجایی
عذوب است را بخت
چرا که آریست را بخت
نخستین است معنی
کاست درین معنی
چرا که آریست را بخت



خدا یا جهان بادشاهی شریک

پناه بماندی و پستی توئی

همه آفریده است بالاو است

تونی ترین دانش آموز پاک

چو شد محبت بر خدائی دست

خوردن اوروشن بھر کر دے

توتی کا سامان راہ را فراختی

توئی کا فریدی زیک قطرہ آب

زما خدمت آید خدائی ترست

ہمہ نیستند آنچه ہستی توئی

توئی آفریننده هر چیست

ز دانش قلم را بنده بر لوح خاک

خرد و او بر تو گواهی نخست

چراغ هدایت تو بر کرده

زمین را گذرگاه او ساختی

گہرائی روشن تر از آفتاب

[illegible]

مطبع می نویسی نوکشی طبعین طبعین طبعین

پیشخان ارامی بیانی

مستزادین و مستزادین و مستزادین و مستزادین

موم

سیکند نامہ

نہ تانی کی نوی مت فرہنگ ذات و معلومات

تجش عالم نامہ مقلی و نقلی مولوی محمد ادری علی شہ

در بیان نامی نشی نوک و واقعہ لکھنؤ محلہ خضر گنج

منطبع شد

خصوصتگری برگزیده
چون مهربانی نمایم بکس
و گرنیز کردم گناه بزرگ
نوازنده ترشد ز انصاف شاه
پناهنده را سرنیارد به بند
اگر سن بدین بار که آسم
که شاه جهان داد گرداوست
ازان چرب گفتار شیرین بان
بدو گفت یک آدی شاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود
پناهنده گفت ای پناه جهان
بدان آدم سوئے درگاه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست

بدین اعتماد آدم نزد شاه
نبرد سر سر زبان کسی
غریبی بود غدر خواهی بزرگ
که رحمت بر دخاصه بر یگناه
ز زنهاریان دور دارد گزند
بدستوری عدل شاه آدم
خدایش بهر کار زان یاورست
گره بر کشاد از دل مر زبان
ز بند گرفتاری آزادش
چه سخاخی آمد ببا ی نمود
ندارم ز تو حاجت خود نهان
که منیم رضاے تو در راه تو
وزان جنبش آغاز و انجام چیست

له قوله نوازنده
ترشد ز انصاف شاه
یعنی انصاف تو ای
سکندر نوازنده در باب تو
از انصاف کردنت را
خصوص بگنایان
نار دین رسم تو کام
است چه گناه کار چه
بگناه است قول نوازنده
آه پناهنده صیغته تمام کل
است از انجا بدین و
نوازنده که اسم است پناه
طبیعت از طلب و جویان
از خود و این مقصود بهر
ساعت است قیاسی نیست
و ملاطفتی این امر را قیاسی
نمود خود را خود که انقل
و بیان ساخته چه بیگانه
یکدم بیست در کمال
و نوازنده یعنی در دین تو
که پناهنده پناه از تو
و نوازنده در دین تو
نوازنده در دین تو
اجارت و در خدمت است

چو برقع ز روی سخن برگرفت
 که تاسبزه زوینده باشد بیاباغ
 رخت باد چون گل برافروخته
 نگین فلک زیر نام تو باد
 بر آنم که گزیده را شهسوار نیاید
 و در ازار پوشیده آگاه نیست
 من آن قاصد خود فرستاده ام
 منم شاه خاقان سپه دار چین
 سکندر زگستاخی کار او
 به بندی بروبانگ برز و درشت
 تسانم من از بار کنج شک را
 ولیکن نگهدارم از رم و آب
 چه گستاخ روی بران و آفت

سر آغاز آن از دعا برگرفت
 گل سرخ تا بد چو روشن چراغ
 جهان از تو سربری آموخته
 همه کار دولت بکام تو باد
 شناسد نیایش نیست باید کار
 به از راستی پیش او راه نیست
 کران پیش کاغذی افتاده ام
 که در خدمت شاه بوسم زمین
 پسندیده شمر و بازار او
 که پیدا بود روی دیوار پشت
 همان از جگر نافه شک را
 ز پوشیدگان بزرگوارم تقاب
 که در پرده پوشیده گدازشت

لایق قوله چو بنی
 ز روی آه درین بیت
 ز نیای خلقت است
 در بعضی ز روی گمرد
 در بعضی ز روی زده
 و در بعضی ز روی زبان
 پیش حقیقت نشان
 اول دوم اصطلاح
 نیست چرا که بیع
 بگره در هیچ نیست
 به تمام در هیچ
 این قدر نیست که برای
 صحت قافیه در هرگز
 باید این حدیث
 گوش نا آگاه
 فقه در ازار پوشیده آه
 خدای این شاه خاقان نیست
 یعنی اگر از حال من
 آگاه نیست پس بپوشان
 بپوشان کنم نیز از آواز
 رای نیست که در میان
 بتوان رسید ۱۳

ز چین با دگر باره قصای چین
جهان بی دربار گاهت مباد
نهنقه سخنهاست دربار من
فرستنده من چنان ویدر ای
ناشد کس از خاصگان پیش او
اگر یک تن آنجا بود و نهفت
شه از خلوت آنچنان حواستن
بفرمود که ز رسی که پای بند
همان ساعدش را بر زمین کر
سرای آنکه از خلق پروا خند
ملک ماند خالی در آن جای خویش
فرستاده را گفت خالیست جای
بفرمان شه مرد پوشیده

بفرمان شه باد و کیسر زمین
سریر جهان بی پناهت مباد
کران در هر اسب گشتار من
که خالی کند شه زیگانه جای
جز او کافرین باد بر کیش او
نباید تر از او پوشیده گفت
شکوهمید در خلوت آراستن
نهادند بر پاسب سر بلند
کشیدند در زیر زنجیر سرد
همه خاصگان سوی درختان
نهاده یکی تیغ الماس پیش
نهنقه سخن را گره بر کشای
زرا از نهفت سر گره کرد باز

تا دگر باره اقصای آه در
بعضی از این شعر و چنان
است سه زعفران تا
ایقصای چین در زعفران
ببین صبح ترست و اول
غلط و غیر اشارت بین نویسم
آن نموده چه چاره نگفت
که نویسم ده ۱۶۰۰۰۰
چرا و کافرین باداده گفت
تخلیفات درین دولت
عبادت باشد غیر او
و این هم جای که نیست
بفرستد کلمات در حکام
الاعتبار و شاعران
بفرستد و درین صورت
است لیکن که مصدر است
آزین که مصدر است
درین معنی مجازاً و
آتش را از پیش او
۱۲ فصلی که کند و از
فصلی که کند و از
جزا و بدن کند و از
است ۱۲ فصل

سپه دار چین سپه سالار مبارک حق
بمشکر که شاه عالم شافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهر
که خاقان رسولی فرستاد پست
بفرمود خسرو که بارش دهند
در آمد پیام آور سرافراز
بفرمود شه تانشیند ز پاه
بفرمان شه آن سخنگوی مرد
زمانی شده دین برهم نه زد
ز پرگار آن حلقه مدیون ماند
اشارت چنان آمد از شهریار
مه روی پوشیده در زیر مخ
اگر آمد شد شاه ایران و روم

رسولی بر آراست بر خوشنشین
بدانسان که این ارکس و نیت
از آن آمدن یافت شه گهی
بدیدن همایون بنگه بن دست
بجای رسولان قرارش دهند
پرستش کنان بر دشت راهدار
سخنهای فرموده آر و بجای
نشست و نشاند را سجده کرد
ز نیک و بد خویشان و همزاد
در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
که پیامی از نیک داری بیا
بگو هر زبانی در آمد چو تیغ
بروند بادا هم مرزوم

[illegible]

بهر جا که آمد ولایت گرفت
 چه پنداشتی کار بازیت این
 برنگونه کار خدائی بود
 نشاید زدن تیغ بر آفتاب
 پذیره شواری سپهر بلند
 نه اقبال را شاید انداختن
 سیاه ویز و مقبل ای نیکخت
 چو مقبل کمر بست پیش آتش
 یک مه کم و بیش با او مبارز
 مزن سنگ بر آگینه سخت
 گلی کان زنی بر ستون سراسر
 درستی بود ز خیمه ساربان
 دران کوش کاین اژدهای سیاه

نشاید در نیکار ماندن شکفت
 همان نکته کار سازیت این
 خصومت خدا زمانی بود
 نه البرز را کرد شاید خراب
 بدولت گزایان در آرد گرد
 که با مقبلان دشمنی ساختن
 که افکندن مقبلان سخت
 طپانچه نشاید زدن بر دشمن
 که بیگانه ایخسانانند دراز
 که چون بشکند دیر گرد و دست
 گل افتد نشان لیک ماند بجای
 ولی ز خنجر سوی نار و برون
 باز هم باید درین بوم راه

لفظ اول چه شد
 کار بازیت این آتش را
 این صلاح دینی است
 لفظ اول چه شد
 پیش آرد نه مقابل
 نه دواست طپانچه
 نمی توان زد که هیچ
 ندارد لفظ اول
 کان زنی آرد بعضی
 نیکختی و اخلاص
 صحبت را این دوستی
 صفت با این نیکخت
 خصومت با این نیکخت
 عدم فقر و فقر و مشال
 اول آنکه اگر
 بر ستون خانه زنی هر چند
 ضربان ستون زنی
 دایره آن بر ستون
 هر چند که
 در حال دود و دود
 که بر ستون
 دران کوش کاین اژدهای سیاه
 صید درین راه

جهان روشن از رای پر نور او
 بفرمان او کار او ساسن
 که در کارها داشت ای دست
 چگونه دهم چرخ را گوش بیچ
 باین چین که آمد برابر وی چین
 در کار ما را سیکه ره نهای
 تبارک برش تاج کینخسروست
 زبونی بخود آشکارا کنم
 چه بود از گذر کردن این دیار
 که هست از نصیحت ترا ناگزیر
 که مندی شود کار فرماست تو
 زبون گشتن از کار دور آید
 در دوستی را برود در بند

بیچ

جهان دیده بود و ستور او
 حسابیکه خاقان بر انداخته
 در آن کاران روان رای حست
 که چون دارم این داویر پیچ
 چه مهره بر آریم از مهرین
 بدستور خود گفت خاقان برای
 اگر حرب بازم مخالف قویست
 و کرد تیرشش مدارا کنم
 ندانم که مقصود این شهریار
 بنخاقان چین گفت فرخ وزیر
 بر اندیشم از ندی رای تو
 گنج و لشکر غرور آیدت
 جهاندار آمد چنین زورمند

له قول دران
 کاران کاروان
 آمد در داد کاروان
 و نیز خاقان چین
 بیان آن کار
 بیت دوم است
 ۱۲ اسله قول که چون
 دارم که نمی یابی
 که در فرخ میدهند
 دنیا یک پیچ دهم
 در بنخاقان و این
 است و تبارک
 است و در دست
 است و در دست
 قول که چه بود و این
 از این که دارم از این
 که من می بکنم
 با جنگ و سلب این
 با جنگ که بلور
 جنگ چین از او
 اسله قول که در او
 چین و در او
 از او که در او
 چین و در او
 از او که در او

پندار کز من نیاید نبرد	بر آرم بیک جنبش از کوه کرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت علاج	ز هندوستان آوردنم خراج
هر بر زبان را در آرم بر زیر	ز نم طاق خرشته بر پشت شیر
ولیکن ایشا ہے و نام آوری	نیم با تو در بستن داوری
گراز هیران کردی این کتار	که چون بندگان پشت آرم نیان
بدرگاه تو سر نهم بر زمین	نه من جمله کشور خدایان چین
هر کار زو آوری در قیاس	بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین آوری هیچ پیغام نیست	ز همان پرستی مرا چار نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز	بقاصد سپردن دتا برد باز
چو بر خواندنامه شه شیر زور	شکینده تر شد بنجیر گور
سپهدار چین از شبنون شاه	نبود این از شام تا صبحگاه
بروز یک از روزها آفتاب	بسی جلوه گر بود بر خاک آب
سپهدار چین از سر پوش و رای	گالشگری کرد باز بهاس

باصل از جهان بادشاهی تر است
 که فرمان و فراستی تر است
 همه خیر را اصل باید درست
 که باشد خلل در بناهای ست
 ز راز نقره کردن عقیق از بلور
 رسانیدن سیوه باشد بزور
 کند سوقی سب را خانه رس
 ولی خوش نیاید بندگان کس
 ترایز دار بهر عدل آفرید
 ستم نماید از شاه عادل پدید
 شمعکارگان را مکن یاوری
 که پرسند روزیت ازین یاوری
 نکورای چون رای را بد کند
 خرابی در آبادی خود کند
 چو گرد و جهان گاه گاه از نورد
 بگرمای گرم و بهر مایه سرد
 دران گرم و سردی است محجی
 که گرداند از عادت خویش روی
 چنان به که هر فصلی از فصل سال
 بنحاصیت خود نماید خصال
 برینج از بهی نماید سرشت
 تموز از تموز آورد و سر نوشت
 هر آنچه آن نگر دوز ترتیب کار
 بگرد و برگردش روزگار
 در بانصاف نام آوست
 و گرنی ز ما هر یک اسکندر است

که در اندیشه از نقره
 کردن عقیق از بلور
 همه خیر را اصل باید درست
 که باشد خلل در بناهای ست
 ز راز نقره کردن عقیق از بلور
 رسانیدن سیوه باشد بزور
 کند سوقی سب را خانه رس
 ولی خوش نیاید بندگان کس
 ترایز دار بهر عدل آفرید
 ستم نماید از شاه عادل پدید
 شمعکارگان را مکن یاوری
 که پرسند روزیت ازین یاوری
 نکورای چون رای را بد کند
 خرابی در آبادی خود کند
 چو گرد و جهان گاه گاه از نورد
 بگرمای گرم و بهر مایه سرد
 دران گرم و سردی است محجی
 که گرداند از عادت خویش روی
 چنان به که هر فصلی از فصل سال
 بنحاصیت خود نماید خصال
 تموز از تموز آورد و سر نوشت
 هر آنچه آن نگر دوز ترتیب کار
 بگرد و برگردش روزگار
 در بانصاف نام آوست
 و گرنی ز ما هر یک اسکندر است

فرستی سینه چن در ازل روم
 بدان تا خرد آنچه یابند خور و
 بسوزند و ریزند یک سر بپاه
 ذخیره چو زان شهر گردوی
 تسانی ز بی برگه آن بم را
 من از بهر آن آدم پیش باز
 اگر چه برق و فسون ساختن
 و لیک آشتی به ز پر خاش و جنگ
 مکن کشتی چنیان را خراب
 قوی دل مشو گرچه دستت نیست
 خردمند را نیست کز رایی تیر
 بکار آمد عالمی چون خرد
 کسی کو کسی را نیاید بکار

بیا ز ارگانان ازان مرز و بوم
 طعایمیکه پیش آید از گرم و سرد
 نذرند تعظیم نعمت نگاه
 تو چون از دهاخ با نجان نه
 چو آتش که عاجز کند موم را
 که گردانم از شهر خود این نیاز
 نشاید بچین تو شهر پر دختن
 که این داغ و درد آرد آن آب و برگ
 که اقد ترا نیز کشته در آب
 که حکم خدا بر ترا خسروی ست
 کند با خداوند قوت ستیز
 بحکم تو هر کاری از نیک و بد
 شمارنده زو بر نگیز و شمار

لطف و لطف و لطف
 آه ملت فانی ز شاد و غم
 آنچه مردم را بهر شادی و غم
 و خرد و بیداری و خوابند
 طعایم گرم و سرد و لطف
 طعایم دل از خود دست
 طعایم و دل از خود دست
 آدم پیش با نجان
 پانی و موم که بجای استبان
 کند و پیش از بار و بدل
 آن در دوا اگر داند
 نیاز بر طاعت و نودن و بجا
 که گشتی بیاورد آن کس
 جنگ و دگر و این و آن
 دانی آب و در و پد و پند
 در بعضی نه دلی و پند
 طعایم و دل از خود دست
 خلعت و دل از خود دست
 کشتی تو که گشتی خراب و نودن
 بوم زدن نام خاوند
 و خراب کردن خاوند
 و صامت و گشتی و بجا
 افتادن از دوا و نودن
 و درون است ۱۲

ز پرگار مغرب چو پر خسته
گرفتی جهان جمله بالا و زیر
عنان بازکش کار و بار برده است
سکندر توئی شاه ایران و روم
ترا هست چن من بسی نغمه ش
من تو ز خاکیم و خاک از رمی
همه سروری تا بنجاک ست بس
چو قطره بدیاد در انداختند
حضور تو در ضرب این سنگلاخ
بهر نغمه مرد ایزد شناس
چو ایزد بن نغمه در فرود
کنم تا زیم شکر نعمت پیچ
شنیدم ز چندین خداوندان

علم بر خط مشرق افروخته
هنوزت نشد دل زیر کار سیر
فسانه درازست شب کویت
منم کار فرمای این مرز و بوم
بخو زیر چون من به بندی بکوش
همان به که خاکی بود آدمی
کسی نیست در خاک بهتر ز کس
و گر قطره زو باز نشاختند
ویار مرا نغمه شد فراخ
فزون تر کند پیش یزدان سپاس
سپاس خداوند باید نمود
کزین به ندار و خردمند هیچ
بهر جا که آری تو شکر فراز

نغمه ز پرگار مغرب
گرفتی جهان جمله بالا و زیر
عنان بازکش کار و بار برده است
سکندر توئی شاه ایران و روم
ترا هست چن من بسی نغمه ش
من تو ز خاکیم و خاک از رمی
همه سروری تا بنجاک ست بس
چو قطره بدیاد در انداختند
حضور تو در ضرب این سنگلاخ
بهر نغمه مرد ایزد شناس
چو ایزد بن نغمه در فرود
کنم تا زیم شکر نعمت پیچ
شنیدم ز چندین خداوندان